

عنوان کتاب: ناجی دوست داشتنی من

نویسنده: فاطمه خانوم

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



شب آرامی بود

میروم در ایوان ، تا بپرسم از خود

زندگی یعنی چه؟

مادرم سینی چایی در دست

گل لبخندی چید ، هدیه اش را داد به من

خواهرم تکه نانی آورد ، آمد آنجا

لب پاشویه نشست

پدرم دفتر شعری آورد ، تکیه بر پشتهی داد

شعر زیبایی خواند مرا برد به آرامش زیبای یقین

با خودم می گفتم:

- زندگی راز بزرگی است که در ما جاریست

زنده یاد سهراب سپهری

باران شیشه ی اتاقم رونوازش میکنه...درد،خواب رو از چشمام گرفته

به مرگ می اندیشم...مرگی که خوب نزدیکیش رو حس می کنم...می دونم تو همین حوالی پرسه می زنه

نمی دونم آیا بیست سالگی زمان مناسبی برای مردنه ؟

چشمامو می بندم و یاد رویاهام میافتم ... کمی دست نیافتنی به نظر می رسند.

فردا وقت دیالیز دارم...خسته ام از این تکرارها...شاید همین روزها پایانی برای تبسم باشه

برخلاف اسمم چندسالی میشه از ته دل لبخند نزدم

گاهی وقتها که مقابل این همه سختی زندگی،کم میارم و طاقتم تموم میشه. روبه آسمون بی انتهای بالاسرم میکنم و از

خدای مهربونم میپرسم: چرا من؟مگه چه گناهی به درگاهت کردم که باید این همه عذاب بکشم.؟

منم دوست داشتم مثل هم سن و سال هام سالم باشم،برم دانشگاه،درس بخونم...عاشق بشم ...ازدواج کنم و...

اما حالا سهمم از زندگی فقط حسرته...

حسرت داشتن پدر و مادر کم بود بقیه چیزها هم اضافه شد

البته این رو خوب میدونم اگه خدا اراده کنه من می مونم ومرهم قلب زخم خورده مادربزرگی میشم که بیست سال از

عمرش رو پای من ریخته

ولی اگه سرنوشتم با رفتن عجین شده باشه بی شک به خانواده ام ملحق خواهم شد! خانواده ای که هیچ وقت ندیدم !

صدای در اتاقم،نوید اومدن تنها همدم رو میده

-بیداری تبسم جان؟

لبخندی میزنم و باصدای پر از عشقی جواب میدم

-بله مادر بزرگ بفرمایید داخل... خوابم نمی بره

آروم میاد سمتم و لبه تخته میشینم... دست های سرد و یخچ رو تو دستش می گیره

-چرا مادر؟ باز هم درد داری؟

لبخند مصنوعی میزنم

-نه امشب حالم خیلی خوبه نگران نباشید! فقط یکم بد خواب شدم

دوست ندارم غصه هاش رو بیشتر کنم... اما وقتی تو چشم های قشنگش اشک حلقه میزنه می فهمم دروغم رو باور نکرده

دستام رو نوازش می کنه و با صدای غمگینی میگه :

-من اگه بچه ام رو نشناسم پس به چه دردی میخورم؟ دخترم کاش کاری از دست من پیرزن بر میومد

لبخند تلخی گوشه لبم نقش می بنده! گناه این پیرزن چیه که باید به پای من بسوزه

-مادر چون ناراحت نباش... باور کن من خوبم...

-چطور ناراحت نباشم خودت میدونی عزیزترین شخص زندگی هستی، از وقتی نوزادش ماهه بودی بزرگت کردم... خدایا

چی می شد من می مردم و درد کشیدن جگر گوشه ام رو نمی دیدم

-خدانکنه... شما سایه بالا سرم هستید... دلم روشنه به خاطر دعاهای شما خدا کمک میکنه.

-انشالله... نذر کردم اگه تو خوب بشی هر ماه خرج چند تا یتیم رو بدم

لبخندی به مهریونیش میزنم و از ته دل برای پایدار بودنش دعا می کنم

چشمهایش پرا زشبنم میشه... دستهای لرزونش رو بالا میبره و از ته دل میگه

خدایا به دل شکسته من مادر رحم کن و بچه ام رو بهم ببخش

جلو آینه وایمیستم و به چهره رنگ پریده ام چشم می دوزم! قبل از این که بیمار بشم ظاهر زیباتری داشتم ولی حالا

صورت من نشون از درون بیمارم میده

آهی از ته دل می کشم... وقتی امیدی واسه زندگی ندارم ظاهر زیبا به چه کاریم میاد!

مادر بزرگ وارد اتاقم میشه! وقتی میبینم آماده نشدم اخم هاش تو هم میره! امروز قراره بریم دیالیز بعدش هم با دکتر

محمدی قرار ملاقات داریم

-تبسم تو که لباس هات رو هنوز نپوشیدی؟ بدو دیر میشه

با اکراه مانتو عروسکی سفیدم رومی پوشم ... شال سفید و جین آبی رو هم تن می کنم
 اگه فاطمه اینجا بود می گفت زیادی مانکنی !
 صدای مادر جون رو از پشت سرم می شنوم
 _قربون قد و بالای دخترم برم ! ماشالله یه پارچه خانمه!
 لبخند تلخی رو لبم میارم ... انقدر تلخیش زیاده که اشک رو مهمون چشم های جفتمون می کنه!
 همراه مادر بزرگ وارد مطب دکتر محمدی می شیم...طبق معمول همیشه با کلی ادب و احترام ازمون استقبال میکنه
 دکتر دیشب با خونمون تماس گرفت و به مادر بزرگ گفت خبرهای خوبی برامون داره و ازمون درخواست کرد یه سر بریم
 دیدنش، دل تو دلم نیست تا بفهمم چی شده!
 مادر جون سر صحبت رو باز میکنه
 -آقای دکتر فرموده بودید با من و تبسم کار دارید!
 دکتر خودکارش رو بر میداره و تو دستش بازی میده...معلومه استرس داره
 -بله خانم راد اول با اجازتون یه سوال از شما بپرسم
 -خواهش می کنم بفرمایید
 -شما تو این مدت دنبال خرید یا پیدا کردن کلیه هم واسه تبسم بودید؟
 -بله ... اتفاقا چند نفری رو هم آوردم اما هیچ کدوم شرایطش به تبسم نمی خورد ... شما هنوز این بیمارستان تشریف
 نیاورده بودید ... آقای ایمانی پزشک معالج نوه ام بود ... ماهم وقتی دیدیم نتیجه نمی گیریم همه چی رو سپردیم دست
 تقدیر
 دکتر کمی جا به جا میشه و لبخندی روی لبش میاره
 -بله پس اینطور...خیلی عجیبه..
 با کنجکاوی میپرسم:
 -چه چیزی عجیبه آقای دکتر ؟
 -اینکه یک جوان اوومه سراغ من ،اسم تو رو داده و گفته میخواد کلیه اش رو بهت بده
 من و مادر بزرگ همزمان می پرسیم
 -یعنی کلیه پیدا شده ؟

دکتر لبخند شیرینی میزنه:

-بله... آزمایش های لازم رو انجام دادیم مشکلی برای پیوند نیست... تبریک میگم تبسم جان

همه شادی های عالم تو وجودم سرازیر میشه...

از خوشحالی دلم میخواد بلند فریاد بزنم... چقدر منتظر این روز بودم...

با شنیدن این خبر دوباره امید تو دلم جوونه میزنه

این اواخر نا امید شده بودم... احساس میکردم خدا هم منو فراموش کرده

یک لحظه یاد کسی که میخواد کلیه اش رو به من بده می افتم

-آقای دکتر نگفتید اون جوون کیه و منو از کجا میشناسه؟

-متاسفم تبسم جان من قول دادم در موردش چیزی نگم ...

اخمام رو تو هم میکشم

-ولی من میخوام ببینمش

دکتر لبخندی به چهره عبوس من میزنه:

-گفتم که راضی نیست هویتش فاش شه ...

مادربزرگ می پرسه :

-چقدر پول از ما میخواد ؟

با چشم های ریز شده، منتظر پاسخ دکتر میشم

-هیچ پولی از شما نمیخواد

باخودم فکر میکنم این شخص کی میتونه باشه؟... منو از کجا میشناسه؟... چرا حاضر شده بدون هیچ پولی کلیه اش را

به من بده؟... ما هیچ کس رو نداریم بخواد در حقم فداکاری به این بزرگی بکنه

خیلی مشتاقم بشناسمش و انگیزه اش را بدونم ...

اما حالا از همه چیز مهم تر اینه که از این به بعد از دست این درد طاقت فرسا و دیالیزهای دلهره آور راحت میشم و

امیدم به زندگی بیشتر میشه...

عقربه های ساعت سه نصف شب رو نشون میده، طبق معمول هر شب بی خوابی سراغم اومده!

این بار استرس خواب رو از چشمام ربوده...صبح وقت عمل دارم ... فکر و خیال لحظه ای رهام نمی کنه! سعی میکنم
آروم باشم و به چیزهای خوب فکر کنم اما بازهم افکار منفی دست از سرم بر نمی دارند...

می ترسم رفتنم به اتاق عمل، بازگشتی نداشته باشه

می ترسم بعد از عمل ، بدنم کلیه رو پس بزنه ...

شروع می کنم به خوندن آمن یجیب تا شاید دل بی قرارم آروم بگیره

اشکامو پاک می کنم و از ته دل از خدا میخوام کمک کنه!

-خدا جونم خودت خوب میدونی مادر بزرگ غیر از من کسی رو نداره. کمکم کن تا عملم موفقیت آمیز باشه ...آمین

آرزو کن ،

دستهای خدا پر است از معجزه !

شاید بزرگترین آرزوی تو

کوچکترین معجزه او باشد...!

بلند می شم و سمت پنجره می رم ...به آسمون پر از ستاره نگاه می کنم

پرنده خیالم پر میکشه سمت اون شخص ناشناس

دیروز از آقای احمدی ، وکیل مادر بزرگ ،خواستم بدون اینکه کسی بفهمه در مورد اهدا کننده برام اطلاعات کسب کنه...

میخوام وقتی سر پا شدم سراغش برم و دلیل کارش را بپرسم...

این موضوع برام شبیه معمایی شده تا حلش نکنم آروم نمی گیرم...

سوالات زیادی تو ذهن دارم که تنها خود اون شخص جوابش رو می دونه

همش از خودم می پرسم چرا کسی بدون اینکه از ما پولی بخواد راضی شده کلیه اش را به من ببخشه...

چرا سلامتی اش رو به خطر انداخته... من ارزشش رو دارم؟اصلا چرا خواسته ناشناس بمونه؟

شاید اگه فامیل نزدیک داشتم هیچ وقت این کار رو نمی کردند ..زندگی با یه کلیه دردسر های زیادی داره

دیروز مادر بزرگ ازم خواست پیگیر موضوع نباشم و فقط اون شخص رو دعا کنم .معتقد بود حتما دلیلی داره که خودش

رو معرفی نمی کنه ...

اما من دوست دارم ناجی خودم رو بشناسم ... کسی که بی منت حاضر شده کمک کنه

نگاه دیگه ای به آسمون میندازم

خدایا هستی؟ صدام رو می شنوی ؟

میدونم همین نزدیکی هایی و هوام رو داری...

... با تمام وجودم حس می کنم

-تبسم جان آماده ای

-بله آقای دکتر

-چرا بدنت سرده میترسی ؟

-خیلی زیاد

-به خدا توکل کن...هیچ اتفاق بدی نمی افته

لبخند تلخی می زنم و آرام جواب میدم:

-از خود عمل نمی ترسم ، نتیجه اش منو می ترسونه

-سعی کن آرام باشی ...فکر نتیجه اش رو بعد از عمل می کنیم ...فعلا مهم اینه روحیه ات رو نبازی و فکرت را درگیر

چیزهای بیهوده نکنی...من خودم بیمارهای زیادی دیدم که عمل موفقیت آمیزی داشتند و حالا هم به زندگی عادی شون

ادامه می دند به امید خدا تو هم یکی از اون ها خواهی بود

با لبخند از دکتر مهربونم تشکر می کنم ... دو ماه بیشتر از آشنایی مون نمی گذره...تو همین مدت کم لطف های زیادی

در حقم انجام داده ...حرف هاش همیشه پر از امید به زندگی ست ...کمک هاش رو هیچ وقت فراموش نمی کنم .

..

دکتر با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه:

-تبسم جان حواست باشه من همسر دارم

سوالی نگاش می کنم...متوجه منظورش نشدم

با خنده جواب میده

-آخه جوری آنالیزم می کردی گفتم شاید میخواهی بیایی خواستگاری ام ...

از ته دل می خندم ...

-برات عمل خوبی آرزو می کنم ...

-ممنون دکتر

مادر بزرگ با گریه بدرقه ام می کنه...دیدن این همه دکتر و پرستار استرس به جونم میندازه کم کم چشمام بسته می شنند و بعد سیاهی مطلق...

آروم چشمام را باز می کنم ...انگار وزنه سنگینی بهش وصل کردند...پهلوم خیلی درد می کنه ...به اطرافم نگاه می کنم...داخل اتاقم هستم ...باورم نمیشه یعنی عمل تمام شده ... از شدت درد اشک هام راه باز می کنند و یکی یکی جاری می شنند ...

-بیدار شدی عزیزم

نگاهم میره سمت مادر بزرگ

-خوبی تبسم جان

به سختی لبهای خشکم رو با زبون تر میکنم و بریده بریده جواب میدم:

-درد دارم

-الهی بمیرم برات...بذار مادر برم دکترا رو صدا بزنم، از دست من که کاری ساخته نیست

بعد از چند دقیقه دکتر محمدی همراه مادر بزرگ وارد اتاق می شه

-سلام تبسم جان ...مادر بزرگت می گفت درد داری ...طبیعیه نگران نباش کم کم دردت آروم میشه

سعی میکنم همه انرژی ام رو جمع کنم تا بتونم سوالم رو از دکتر بپرسم...

_ آقای دکتر

مستقیم نگاهم می کنه

- چی میخواهی بپرسی تبسم جان؟

چشمام رو لحظه ای مبیندم تا دردم آروم بگیره ...

-بدنم کلیه رو قبول کرده ؟

دکتر رو به مادر بزرگ می کنه و با خنده میگه:

-نگفته بودید تبسم شش ماهه به دنیا اومده؟

بعد من رو مخاطب قرار میده :

-دختر خوب شما تازه از اتاق عمل در اومدی بذار یکم بگذره تا نتیجه قطعی رو بهت بگیم...حالا به جای فکر کردن به این چیزها سعی کن خوب استراحت کنی
ده روز از روز عملم گذشته ...

این ده روز سخت گذشت...درد داشتم...بی قرار بودم اما هرچی که بود گذشت
حالا یکم بهترم...داروهامو میندازم تا بدنم کلیه رو پس نزنه ...

هر روز طلوع و غروب خورشید رو تماشا می کنم و شکرگذار خدا هستم به خاطر حس این لحظات زیبا
زندگی نعمت بزرگیه که گاهی ما قدرشو نمی دونیم

یاد کسی که حالا یه تکه از وجودش تو وجود من هست می افتم! هنوز نتونستم با وکیل مادربزرگ تماسی داشته باشم
...

نمیدونم کاری از پیش برده یانه!

در اتاقم زده میشه و بعد قامت سر حال این روزهای مادرجون رو می بینم

-تبسم جان مهمون داری، آقای احمدی برای ملاقات اومده ...

از شنیدن حرف مادربزرگ خشکم می زنه! چه زود آرزوم بر آورده شد از خوشحال در حال پروازم

تو دلم دعا می کنم، آقای احمدی خیرهای خوبی برام داشته باشه

-بفرمایید خوش اومدید

میاد سمتم...مثل همیشه شیک پوش و مرتبه! کت و شلوار مشکی خوش دوخت و بلوز سفید راه راه هیکل بزرگش رو
قاب گرفته

-سلام دخترم حالت چطوره؟

لبخند شیرینی می زنم ...

-ممنون شکر بد نیستم

چند دقیقه به حرف ها و تعارف های الکی می گذره ... دل تو دلم نیست

برای مادربزرگ کاری پیش میآد و مجبور میشه ما رو تنها بذاره

نفس آسوده ای می کشم...قبل از اینکه من چیزی بپرسم.آقای احمدی میگه :

-دخترم ماموریتی که به من داده بودی رو به بهترین نحو انجام دادم ...

با خوشحالی می پرسم:

-جدا؟ یعنی فهمیدید اون شخص کیه؟

-بله من همه اطلاعات مربوط به اون رو برات آوردم ...

-مشتاقم بشنوم

-معین رحمتی ۲۹ساله اهل کاشان

یکم فکر می کنم... مطمئنم کسی به این اسم نمی شناسم ...

- کجای تهران ساکنه؟

-گفتم که اهل کاشانه و خونه اش هم همون جاست

تعجب می کنم... ما تو کاشان فامیلی نداریم

چرا باید یه پسر شهرستانی فداکاری به این بزرگی رو انجام بده

هر چی بیشتر میگذره این موضوع جالب تر می شه

هر طور شده باید برم کاشان و از نزدیک بینمش

سه روز وقت برد تا مادر بزرگ راضی شد اجازه بده همراه فاطمه برم کاشان

فاطمه تنها دوست بچگی ام و همکلاسی سال های دبیرستانمه...

-تبسم مادر خیلی مواظب خودت باش... یادت نره داروهات رو بندازی

-چشم مادر بزرگ

-فاطمه دخترم جان تو و جان تبسم

-خاله جان آروم باشید هیچ اتفاق بدی برای تبسم نمی افته... ما فقط دو روز می ریم کاشان و برمیگردیم ...

-دل نگرانم ..من نمی فهمم الان چه وقت مسافرت رفتن بود! اگر خدای نکرده کلیه اش آسیب ببینه

-مادر بزرگ تو رو به خدا تمومش کنید من با دکتر محمدی صحبت کردم هیچ مشکلی تهدیدم نمی کنه

-انشالله که همینطوره ...

-خب فعلا با اجازه

-خدا حافظتون

سوار ماشین فاطمه می شیم و سمت کاشان حرکت می کنیم...اونم مثل من مشتاقه معین رحمتی رو ببینه
وقتی می رسیم کاشان...با پرس و جو خونه معین رو پیدا می کنیم ...
چیزی رو که میبینم باورش سخته...
خونه ای ویلایی که شاید چند برابر خونه مادر بزرگ باشه ...
-یعنی این خونه مال اونه؟ ...
-تبسم من که باورم نمیشه ...آدم به این پولداری مگه عقلش رو از دست داده بزنه خودش رو ناقص کنه
-حالا چطور در موردش اطلاعات کسب کنیم ؟
-تو بسپار دست من ... فقط اینجا بمون و منتظر باش
فاطمه پیاده می شه و سمت ویلا راه می افته...
دوست دارم هرچه زودتر معین رحمتی رو ببینم
یک ساعت از رفتن فاطمه گذشته اما هنوز برنگشته
دلشوره دارم
نکنه اتفاق بدی واسه فاطمه افتاده باشه ...
نبابد اون رو وارد این ماجرا می کردم
از ماشین پیاده می شم و سمت ویلا حرکت می کنم،همون لحظه در باز می شه
نفس حبس شدم رو بیرون می فرستم...خداروشکر که سالمه ...
-تبسم چرا پیاده شدی ؟ برو داخل ماشین هوا سرده
-دیر کردی نگرانت شدم
میخنده
-شرمنده سرگرم صحبت با کوکب خانم بودم
-کوکب خانم؟!
سمت ماشین میریم
-بیا سوار شو تا تعریف کنم

-خب بگو چی فهمیدی؟

-تبسم باور نکردنیه..یکی از ثروتمند ترین مردهای ایران کلیه اش رو به تو داده...معین رحمتی صاحب دو تا کارخانه بزرگه ... پدر و مادرش سه سال پیش فوت کردند و خواهر و برادری هم نداره... همه ثروت پدرش به اون رسیده...

تو خونه ای به این بزرگی فقط سه نفر زندگی می کنند...معین و کوب خانم که خدمتکاره، و یک باغبون پیر هم گوشه حیاط، خونه ی کوچیکی داره

از حرف های کوب خانم فهمیدم معین آدم عجیبیه و تمایل زیادی به تنهایی داره

-از کجا مطمئنی کسی که کلیه اش رو به من داده همین مرده؟

-خودم هم شک کرده بودم اما وقتی کوب خانم گفت آقا تازگی ها عمل کرده فهمیدم اشتباه نیومدیم...

-فاطمه راه حلی پیدا کن تا من بفهمم نیت واقعی این مرد چیه

-فعلا هیچی به ذهنم نمیرسه

-آدرس شرکتش رو از کوب خانم گرفتی؟

-بله چطور مگه؟

-خب میریم شرکتش

فاطمه با لحن پر از تمسخری میگه:

-بریم اون جا چی کار کنیم؟میخواهی بری ازش بپرسی ببخشد شما چرا کلیه اتون رو به من دادید؟

-دقیقا می خوام همین کار رو بکنم .

-تبسم دیوونه شدی؟به نظرت کسی که اجازه نداده هویتش فاش شه ،حالا جواب سوال تو رو میده؟

-فاطمه جان شما برو شرکتش بقیش با من

چند دقیقه ای می شه ماشین سمت شرکت معین رحمتی می ره و ما هردو سکوت کردیم

میخوام هر طور شده امروز جواب سوالاتم رو از معین بگیرم

-همین جاست

از ماشین پیاده می شم و سمت در شرکت راه می افتم ...

-دختر دیوونه حداقل وایستا منم پیام

به سختی به در اتاقش می‌رسیم، آگه فاطمه همراه من نبود نمی‌تونستم حتی از نگهبانی هم عبور کنم... اما فاطمه با چرب زبونی اش همیشه کارها رو پیش می‌بره

شرکت بزرگیه... البته بهتره بگم کارخونه! چون خط تولید محصولاتشونم همین جاست... ساختمون به دو قسمت تقسیم شده اداری و تولیدی

حالا ما جلوی در دفترش وایستادیم... بسم الهی زیر لب میگم در رو باز میکنم...

فاطمه سمت میز منشی می‌ره...

-سلام خانم خسته نباشید... می‌خواستیم با آقای رحمتی ملاقاتی داشته باشیم

-سلام... ممنون... وقت قبلی دارید؟

-نه... ولی موضوع خیلی مهمه، حتما باید با ایشان صحبت کنیم... ازتون خواهش میکنم ما راه زیادی رو از تهران اومدیم

منشی لبخندی میزنه:

-شما بشینید تا من بهشون اطلاع بدم

بعد از گفتن این حرف، وارد اتاق معین می‌شه

از دست خودم خنده ام میگیره طوری میگم معین، انگار سالهاست میشناسمش...

-خانم ها بفرمایید داخل، آقای رییس منتظر تونند

با استرس بلند می‌شم

دست و پام بیخ بسته...

نگاه فاطمه میکنم

-مگه تو نمیایی؟

-نه دیگه از اینجا به بعدش کار خودته... برو نترس هیچ اتفاق بدی نمی‌افته...

وقت رو هدر نمی‌دم و سمت اتاق میرم... ضربه ای به در می‌زنم

صدای خشن مردی رو می‌شنوم که میگه: بفرمایید!

وارد اتاق می‌شم

نگاه کنجکاوم سمتش کشیده می‌شه...

چون سرش رو پایین انداخته نمی تونم خوب چهره اش رو ببینم اما حتی از پشت میز کارش هم میشه هیكل درشت و ورزشکاری اش رو دید...

صدای بمش تو فضای اتاق می پیچه :

-خانم ریاحی گفتند کار واجبی با من دارید گوشم باشماست بفرمایید

هر چقدر تلاش می کنم نمیتونم کلمات رو ردیف کنم و ازش بپرسم منو ار کجا می شناسه ...

وقتی سکونتم رو میبینم سرش رو بلند می کنه ...

به راحتی میشه فهمید که از دیدنم شوکه شده ...

چند ثانیه میگذره تا به خودش مسلط بشه ...

نقاب بی تفاوتی به چهره می زنه :

-خانم اگه اومدید من رو تماشا کنید لطفا بفرمایید بیرون ... من کلی کار سرم ریخته ...

-فقط اومدم یه سوال بپرسم وقتی جوابش رو گرفتم اونوقت میرم ...

نگاهش رنگ نگرانی گرفته

تمام جسارتم رو جمع می کنم و میپرسم:

-شما من رو از کجا میشناسید ؟

اخم هاش رو تو هم میکشه

-اومدید وقت من رو تلف کردید تا این سوال مسخره رو بپرسید من چرا باید شما رو بشناسم

-اگه منو نمیشناسید پس چرا کلیه تون را بهم دادید !

پوزخند صداداری می زنه

-مگه بیکارم کلیه ام رو به شما بدم !خانم اشتباه اومدید لطفا بفرمایید بیرون و مزاحم وقت من نشید

-اشتباه نیومدم مگه شما معین رحمتی نیستید ؟

بلند میشه و سمتم میاد

-هستم اما به نظر تون یه اسم و فامیل دلیل محکمیه !؟

یک لحظه غرق چشم های آبی اش می شم ...چقدر چشم هاش زیباست

وقتی صورتش رو میچرخونه اون ور، به مسلط میشم و دنبال راهی برای اثبات ادعای میگردم

جرقه ای تو ذهنم زده می شه

با قدم های محکم سمتش می رم و سعی می کنم پیراهنش رو بالا بزنم

مقاومت می کنه

-معلوم هست دارید چیکار میکنید خانم؟

به سختی پیراهن رو بالا می برم...

جای بخیه روی پهلوش مدرک خوبی برای اثبات حرفمه...

پوزخندی می زنم و سر بلند می کنم :

-یه اسم و فامیل دلیل محکمی نیست اما این بخیه رو چی میگوید؟

سکوت بدی تو اتاق حکم فرما شده

رو به روش وایمیستم...می خواهم همه سوالاتم رو ازش بپرسم

چشمام یه لحظه مسحور چشمان آبی اش می شه

-تبسم

اسمم رو با آهنگ خاصی صدا می کنه...پس اشتباه نیومدم این مرد همون ناجی منه

-شما منو از کجا میشناسی؟

کلافه دستی تو موهاش میکشه...نزدیکم می شه...بوی عطرش دیوانه ام می کنه

آروم دم گوشم می گه:

-تو باید بری تبسم، می ترسم کنجکاوای ات کار دستت بده

-ولی من تا جواب سوال هام رو نگرفتم هیچ جا نمیروم

-لجبازی نکن، تا حالا اگه شناسایی ات نکرده باشند خیلی شانس آوردیم...برو تبسم یه روز میام پیشت همه سوالاتت

رو جواب میدم .

شناسایی؟ داره از چی حرف میزنه؟ لب به اعتراض باز می کنم

-ولی

انگشتش را به آرومی روی بینی ام میذاره

-ولی نداره من کمکت نکردم که حالا با کله شقی ات بخوایی خودت رو تو دردسر بندازی

-چرا باید من تو خطر باشم؟ کی نباید شناسایی ام کنه؟؟؟

-به موقع اش میفهمی، حالا بدون این که جلب توجه کنی برگرد تهران..راستی تنها اومدی؟

-نه با دوستم

با استرس میپ رسه :

-حالا دوستت کجاست؟ اصلا بذار بینم چطور تونستی آدرس من رو پیدا کنی؟

-دوستم بیرون نشسته، آدرس خونه رو وکیلیم پیدا کرده، اینجا رو هم کوکب خانم داده

-خدای من ...

بهم ریختگی اش منو می ترسونه ...

از خودم میپرسم: اینجا چه خبره که من ازش بی اطلاعم؟ چی شد یهو انقدر مهربون شد؟

-خواهش میکنم زودتر اینجا رو ترک کن ...اگه بلایی سرت بیاد تا آخر عمر خودم رو نمی بخشم ...

وحشت زده نگاش می کنموووومگه قراره بلایی سرم بیاد

وقتی میبینم بی حرکت وایستادم سمتم میاد و دستم رو میگیره و تکونم میده ...

اون از خطری که منو تهدید میکنه میگه و من به اشک حلقه زده تو چشماش نگاه میکنم.

-تو رو به خدا برو تبسم ...نذار دستشون به تو برسه اگه پیدات کنند همه کارهایی که در حقت کردم بی نتیجه میمونه .

یک ساعتی می شه سمت تهران میریم

تو تمام این مدت به معین و حرف هاش فکر می کردم

چه قدر خوش خیال بودم انتظار داشتم امروز جواب سوالاتم رو ازش بگیرم اما وضع بدتر شد

فاطمه هر چند دقیقه یک بار سر صحبت رو باز می کنه و من بی حوصله جواب کوتاهی بهش میدم

-تبسم داری نگرانم میکنی؟ مگه اون به تو چی گفت که اینقدر بهم ریختی؟! از وقتی سوار ماشین شدیم همش تو خودتی

یاد حرف معین می افتم

"از این به بعد به چشمتان اعتماد نکن، تو مهره خیلی مهمی هستی پس باید خیلی مواظب خودت باشی تا گیر نیافتی! به هیچکس درباره ی حرفهای من چیزی نگو! باشه تبسمم؟"

مهره مهم... حرف های معین

دست هام رو روی سرم میذارم و فشار می دم .

زیر لب زمزمه می کنم "تبسمم"

یاد اشک های حلقه زده تو چشمای آبی اش می افتم ...

تو کی هستی مرد چشم آبی؟

-تبسم چی شد؟ سرت درد میکنه؟ یه چیزی بگو خب! داری سخته ام میدی. به جان فاطمه اگه حرف نزنم بر می گردم

کاشان و میرم سراغ معین رحمتی

وحشت زده نگاهش می کنم. می دونم اگه حرفی بزنه بهش عمل میکنه.

-می دونی که حرف الکی نمیزنم! میله خودته.

سعی میکنم آرام باشم و داستانی خیالی تو ذهنم بسازم

-کجا برگردیم؟ من دیگه پام رو تو دفتر اون آدم خودخواه از خود راضی نمیذارم. هرچی از دهنش در اومد بارم کرد آخرشم

فهمیدم کسی که دنبالش هستیم اون نیست

با چشمهای ریز شده نگام می کنه

-داری بچه گول میزنی؟

باعصبانیت داد میزنم:

-من حقیقت رو میگم! میخواهی باورنکن! فقط خواهش می کنم راه بیافت چون مامان بزرگم منتظرمه

فاطمه بدون هیچ حرفی سمت تهران حرکت میکنه. دلخوری تو تمام حرکاتش موج می زنه.

سعی میکنم از دلش در بیارم

-فاطمه جان ببخش رفتارم دست خودم نیست یکم بهم ریختم

-لبخند کجی میزنه:

-مهم نیست

یه لحظه تصمیم میگیرم همه حقیقت رو بهش بگم اما صدای معین تو ذهنم مانع می شه: "به هیچکس اعتماد نکن!"

خطر تو رو تهدید میکنه !

اگه گیرت بیارند کارت ساخته ست!

من زود میام دیدنت "

به اطرافم نگاه می کنم . چند تا مرد سیاه پوش دورم حلقه زدند ! از ترس می لرزم . هر لحظه حلقه شون تنگ تر می شه . جیغ بلندی می کشم

-تبسم آروم باش مادر چیزی نیست خواب بد دیدی ! گریه نکن عزیزم . ببین چه عرقی کردی

نمیدونم چت شده! از وقتی از مسافرت برگشتی هر شب کابوس میبینی! خواب و خوراک نداری . این حالت هات بی دلیل نیست

گریه ام شدت می گیره... از وقتی فهمیدم خطری تهدیدم می کنه لحظه ای آرامش ندارم

دو هفته از برگشتنم گذشته؛ هنوز خبری از معین نیست کاش زودتر می اومد و منو از این همه بلا تکلیفی نجات می داد

-گریه نکن عزیزم . داری نگرانم میکنی ! کاش دردت رو می فهمیدم

مادر بزرگ شروع به خوندن دعا می کنه . کم کم آروم می شم

-من چطور تو رو با این حالت تنها بذارم برم

سرم رو بلند می کنم و سوالی نگاش می کنم:

- قراره جایی برید ؟

-حواست کجاست دختر؟ من که پرروز بهت گفتم چند وقت پیش اسمم رو واسه سفر کربلا نوشته بودم . وقتی تو کاشان بودی باهام تماس گرفتند خبر دادند آماده باشم . قراره این هفته بریم .

این روزها انقدر فکرم درگیره که هیچی یادم نمی‌مونه... نگاه مادر جون می کنم و با لبخند می‌گم:

-شما برید نگران من نباشید زنگ میزنم فاطمه میاد پیشم

-نه مادر حالا بعدا میرم، همیشه تو رو با این حالت تنها بذارم

-مادر جون اگه نرید دلخور می شم . میدونم چقدر دلتون زیارت امام حسین میخواد . انشالله پروازتون کی هست

-نه مادر محاله برم

با اعتراض یکم صدام رو بالا میبرم:

- تو رو جون تبسم برو ... به روح پدر و مادرم قسم نرید دیگه باهاتون حرف نمی‌زنم

چشم هاش رنگ غم میگیره... بعد از چند دقیقه سکوت صدای پر از بغضش رو میشنوم

-باید قول بدی مواظب خودت باشی دخترم. اگه خدا بخاد فردا عازمیم

با اینکه از تنهایی می ترسم اما بروز نمیدم... نمی خوام مادر بزرگ به خاطر من از سفرش بمونه.

سعی می کنم تا رفتن مادر بزرگ خودم رو خوشحال نشون بدم تا دل نگران نشه

-تبسم جان دیگه سفارش نکنم مواظب خودت باش

-چشم مادر چون برید به سلامت منم خیلی دعا کنید

بعد از راهی کردن مادر بزرگ، سمت خونه راه میافتم

وارد حیاط که می شم ترس تمام وجودم را فرا می گیره .. کاش خونه مون این همه بزرگ نبود

باعجله سمت اتاقم می رم ... از داخل قفلش میکنم... نفس حبس شدم رو بیرون می فرستم

صدای پای شخصی می آد از ترس خشکم میزنه .. دستی روی شونم قرار میگیره و اروم منو سمت خودش می چرخونه

با تعجب نگاه شخص مقابلم می کنم

-سلام اومدم به عهدم وفا کنم

با صدای ضعیفی می پرسم:

-شما چطور تونستید بیاید داخل ؟

-خیلی راحت! میدونستم امروز مادر بزرگت میره منم اومدم

وحشت می کنم ... چرا باید به این مرد اعتماد کنم ... من که خوب نمی شناسمش ... ممکنه هر بلایی سرم بیاوره

متوجه ترسم می شه!

-تبسم قسم می خورم آسیبی بهت نمیزنم ... فقط اومدم جواب سوالات رو بدم

عقب عقب میرم

-چرا حالا که تنهام اومدید؟! از کجا میدونستید مادر بزرگم نیست؟

-آروم باش ... داری می لرزی! من بیشتر اوقات از کارهای تو و مادر بزرگت خبر دارم

منو سمت تختم می بره

-بشین تا باهم حرف بزنیم

با اینکه وحشت کردم اما سعی می کنم آرام باشم و بهش اعتماد کنم! این مرد پر از رازهای نگفته است نمی خوام این فرصت طلایی رو از دست بدم سوالات زیادی دارم

روی تخت می شینم

-گوشم با شماست

لبخند مهربونی می زنه و دوباره منو با چشمای زیباش جادو می کنه

نمی دونم چرا هر وقت نگاهم به این دو تا گوی آبی می افته حس عجیبی رو تجربه می کنم

-خب می خواستی بدونی چرا کلیه ام رو به تو دادم ؟

-بله

-اول میخوام تو رو یاد چند تا خاطره بندازم

یادته وقتی شش ساله ات بود، پسر همسایتون خیلی اذیتت می کرد. همیشه تو رو میزد یا عروسکات رو پاره میکرد بعدم

میگفت اگه به مادر بزرگت بگی میکشمت

بهت زده جواب میدم

-آره یادمه اسمش مانی بود

-یادته یه روز اومد پیشت و ازت عذر خواهی کرد بعد از اونم دیگه اذیتت نکرد

سرم رو تکان می دم...

این مرد این ها رو از کجا میدونه!؟

-من رفتم سراغش و حسابی گوشمالی اش دادم اون موقع فقط پونزده سالم بود اما حسابی روت غیرت داشتم...وقتی می

رفتی مدرسه منم از دور مراقب بودم کسی نگاه چپ بهت نندازه! حتی چند بار با مزاحم هات دعوا کردم

سردرگم نگاش میکنم:

-من گیج شدم؟ شما آخه من رو از کجا میشناسی؟ چطور با این همه فاصله شهرامون مراقبم بودی؟

چرا واستون مهمم؟

گرمای خاصی تو نگاش موج می زنه

- اون موقع ها کاشان نبودیم چندسالی میشه کوچ کردیم تا تو امنیت داشته باشی ...

اما بازم دوری شهرامون باعث نشد من ازت غافل بشم...چند نفر رو واسه مراقبت گذاشته بودم!

تو عزیزترین کسم هستی! آگه تا حالا هم خودم رو نشون ندادم فقط واسه اینکه که تو در دسر نیوفتی .

با دستاش صورتم رو قاب می گیره ...واکنشی از خودم نشون نمی دم!

حرف هاش برام سنگین بود و همه انرژی ام رو گرفته

-تو همه وجود منی! همیشه غصه دار بودم که نمیتونم از نزدیک باهات حرف بزنم

-نمی خواهید بهم بگید کی هستید؟

-چرا عزیزم می گم

روی تخت میشینه و می خواد منو بغل کنه میرم عقب

-میشه اینقدر به من دست نزنید؟ انگار شما یادتون رفته نامحرمید!

بلند می خنده:

-پس دختر با اعتقادی هستی! منم به این مسائل بی توجه نیستم و دلیل اینکه همش به تو دست میزنم اینکه که ما به

هم محرم هستیم!

با صدای بلندی می گم:

-چی؟ محرمیم؟ اصلا شما کی هستی؟ چرا جواب درست نمیدی؟ چرا باید حرفات رو باور کنم؟! داری دیوونم میکنی

لعنتی

-آروم باش تبسمم...میخوام برات توضیح بدم اما خیلی مفصله...تو هیچی از خودت و گذشتت نمیدونی حتی فامیلی که

الان داری واقعی نیست

چیزهای که مادر بزرگت واست تعریف کرده همش ساخته ذهن خودش بوده

با چشم های بهت زده نگاه میکنم

احساس می کنم فشارم افتاده...سرم رو بدنم سنگینی میکنه

میاد جلوتر و آروم بغلم میکنه! مخالفتی نمی کنم چون انرژی برام نمونه

-تبسم مگه خودت نیومدی دنبالم؟ اصرار نکردی حقیقت رو بگم؟ حالا باید تو مواجه با حقیقت قوی باشی! من همه چی

رو با اسناد و مدارک بهت ثابت می کنم

بی حال تر از اونی هستم که بتونم جوابش رو بدم

-تو از پدر و مادرت هیچی نمیدونی! برای حفاظت از جونت مجبور بودیم حقیقت رو ازت پنهون کنیم...پدرت رو هفت سال پیش کشتند اما مادرت زندست

حرفهایی که میشنوم فراتر از باورمه...چطور باور کنم اونا زنده بودند اما من همیشه احساس یتیمی می کردم ... معین حرفام رو از چشمام میخونه:

-اونا مجبور بودند تبسم! نمیخواستند تو هم جونت به خطر بیافته

-چرا جونم به خطر می افتاد؟ کی پدرم رو کشته ؟

-پدرت یه نابغه بود بیشتر عمرش رو تو آزمایشگاه میگذروند... توانایی های زیادی داشت

یه روز اتفاقی با مادرت آشنا میشه...ازهمدیگه خوششون میاد!

این آشنایی برای پدرت گرون تموم میشه .

بذار واضح بگم هرچی بلا سر خانوادت و خودت اومده تقصیر آقاییگه !

-آقا بیگ کیه !؟

-پدربزرگت ...یه آدم جنایتکاری که احساس نداره!

اون باعث مرگ پدرت و کلی آدم بی گناهه ! حالا اگه دستش به تو برسه سرنوشت بدی تو انتظارت به یا باید به خواسته های کثیف

اون تن بدی در غیر این صورت تو رو هم میکشه !

تا چندسال پیش فکر می کرد تو مردی اما اتفاقی از زبون مادرت شنیده که زنده ای و از اون موقع دنبالت!

بلند میشم و یه قدم میرم عقب

-باورم نمیشه ! پدر و مادر من وقتی شش ماهم بود که مردند!اینایی که میگی حقیقت نداره...

-متاسفم عزیزم !میدونم باورش خیلی سخته اما حرفام عین حقیقته !وقتی تو به دنیا اومدی تا یه سالگی پیش پدر و مادرت بودی اونا می ترسیدند آقا بیگ بلایی سرت بیاره جوری وانمود کردند تو مردی و بعد تو رو دست خانم راد سپردند اون زن مادربزرگ واقعیت نیست فقط بزرگت کرده

با گریه میگم:

-داری دروغ میگی ! تو یه دروغگویی از خونه من برو بیرون

با دستهام رو سینه اش میکوبم ...دوست ندارم حرفاش رو بشنوم !

--بسه تبسم... تو باید آروم باشی اینا حقیقت هایی که یه روز باید می فهمیدی
 حرفهای نگفته زیاده اگه بخوایی اینقدر بی تابی کنی دیگه یه کلمه هم بهت نمیگم
 میشینم رو تخت و از ته دل گریه میکنم... نمیدونم چقدر گذشته اما احساس میکنم آروم شدم... سرم رو بلند میکنم میبینم
 معین رو به روم نشسته و داره باغم نگام میکنه
 --نمی خواستم تا آخر عمر چیزی بهت بگم اما به خاطر یه مساله ای که بین من و تو وجود داره دیر یا زود باید میومدم
 سراغت

--چی بین من و شما هست؟ اصلا نسبتتون با من چیه؟

--من که گفتم دیگه هیچی برات نمیگم چون تحمل شنیدنش رو نداری

--قول میدم آروم باشم

--باشه!

نفس عمیقی میکشه

--من پسر عمومت! اسم واقعی توام تبسم رحمتیه! من و پدرم تا وقتی اقا بیگ از وجود تو بو نبرده بود دورادور مراقب
 بودیم اما وقتی فهمید تو زنده ای ما مجبور شدیم کوچ کنیم کاشان! درست جلوی چشم اون باشیم تا بهمون شک نکنه
 !

--یعنی مادر من و آقاییگ الان کاشانند؟

--درسته!

--چرا پلیس دستگیرش نمیکنه؟

--برای دستگیر کردنش مدرک لازمه اما اون خیلی زرنگ تر از این حرفاست هیچ مدرکی از خودش به جا نمیذاره! نوچه
 های زیادی داره حتی تو اداره پلیسم آدم داره

--باورم نمیشه! یعنی اینقدر کله گندست... مادرم چی؟ اونم مثل اقا بیگه؟

--نه مادرت زن خیلی خوبیه اما اسیر دستهای پدرشه از خودش اراده ای نداره!

سرم رو بین دستام میگیرم

یه لحظه یاد حرف معین می افتم "من و تو محرمیم!"

سر بلند میکنم:

-اگه شما پسر عمومی منی پس چرا گفتید ما بهم محرمیم؟

لبخندی میزنه :

-این دقیقا همون چیزیه که باعث شده تمام این سالها مراقبت باشم! تحمل شنیدنش رو داری؟

با بی حالی سری تکون میدم...اونقدر حرف های عجیب شنیدم که دیگه آستانه تحملم رفته بالا

-باشه بهت میگم

چند لحظه ای سکوت میکنه

-پس چرا حرف نمیزنید

جلو پام زانو میزنه...چشمش حالت عجیبی دارند...یه حس ناشناخته ای توشه

چندبار لباس رو باز و بسته میکنه اما صدایی ازش در نیامد

کلافه دستاش رو بین موهاش میکشه

-خواهش میکنم بگید...میخوام بشنوم

-گفتنش خیلی سخته

...من و تو زن و شوهریم!

با دهن باز نگاهش میکنم...این حرف دیگه غیر ممکنه!

قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم ادامه میده:

-پدرت به عنوان ولی قانونیت تو رو به عقد من در آورد! نمیدونم چه هدفی از این کار داشت اون میدونست نباید دست

آقایگ به تو برسه شاید با این کارش میخواست من ازت محافظت کنم...از همون موقع ها یه حس مالکیت نسبت بهت

داشتم...هرچی بزرگ تر شدم دوری ات بیشتر اذیتم میکرد...این اواخر وقتی میدیدم چقدر زیبا شدی میخواستم قید همه

چی رو بزخم و بیام پیشت...تبسم من عاشق توام...همه این سالها لحظه به لحظه با یاد تو زندگی کردم

خنده عصبی میکنم و با تمام وجودم داد میزنم

-داری دروغ میگی! من باور نمیکنم! اصلا شاید قصدت آسیب زدن به منه!مبخواهی بازیم بدی ازم سو استفاده کنی...تو

یه عوضی دروغگو هستی

-مگه تو قول ندادی آرام باشی؟ باز زیر قولت زدی! اگه با مدرک ثابت کنم باور میکنی؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از تو کیفیت یه شناسنامه و عقدنامه در میاره، شناسنامه رو باز میکنه میده دست من
...تبسم رحمتی متولد ۱۳۷۲! ... نام پدر مرتضی نام مادر آتوسا

شناسنامه رو میگیرم دستم و با دقت نگاهش میکنم

-این عکسا رو هم نگاه کن

باورم همیشه عکسهای بچگی من دست این مرد چیکار میکنه! بلند میشم میرم سمت کمد آلبومم رو در میارم ...

نفسم بند اومده!

-حالا حرفام رو باور میکنی؟

با بیحالی آلبوم رو میذارم سر جاش ... خدایا کی امشب تموم میشه! شاید همه اینا یه خوابه ...

تلفن معین زنگ میخوره

-الو

داد میزنه:

-چی؟ پس تو چه غلطی میکنی مگه نگفتم حواست جمع باشه هیشکی بو نبره

با دستش محکم میکوبه رو دیوار

-لعنتی... من که گفته بودم یه جاسوس بینمون داریم حواست باشه

-الان وقت این حرفانیست... جلوی در باش الان میایم

گوشی رو قطع میکنه

-چی شده؟

-پاشو تبسم باید بریم

اخم هام رو تو هم میکشم

-من هیچ جا با شما نمیام. هنوزم چیزهایی که گفتید رو باور نکردم

-الان وقت این حرف ها نیست! امین میگفت آدمهای آفابینگ رو چند تا خیابون پایین تر دیده جونت تو خطره تبسم

با خونسردی ساختگی میشینم رو تخت

-من الان مهمون دارم تا چند دقیقه بعد فاطمه میرسه ببینه نیستم نگران میشه و به مادر بزرگم خبر میده اون بنده خدا

هم قلبش ضعیفه

-فاطمه با من! بلند شو تا پیدامون نکردند

-شما برید من اگه چیز مشکوکی دیدم به پلیس خبر میدم

با عصبانیت میاد سمتم و بلندم میکنه

-دوساعته دارم برات قصه هزار و یک شب میگم! تا تو بخواهی به پلیس خبر بدی دختل اومده

-ولم کن لعنتی من با تو جهنم هم نیام

بلند داد میزنه طوری که از ترس خشکم میزنه

-اون روی دیگه من رو بالا نیار هرچی بهت هیچی نمیگم پرروتر میشی! ببین بخاطر حفاظت از جونت حاضرم دست به هر کاری بزنم پس یه کاری نکن به زور ببرمت یا لا راه بیافت

سکوت میکنم تا حالا هیچ کس سرم داد نزده بود

-تو که باز وایستادی

بغلم میکنه و را میافته

-بذارم زمین خودم میام

-تا تو بخواهی بیایی پیدامون کردند

به سرعتم سمت در حیاط می ره

اگه فاطمه بیاد ببینه نیستم خیلی نگران میشه... بیچاره مادر بزرگ که خیالش راحت من پیش فاطمه ام... بهش قول دادم به لحظه تنها نمونم؛ خدا میدونه تلفنی چقدر سفارشم رو به فاطمه کرد

اشکام آروم آروم میاند پایین... خدایا چطور باور کنم همه این سالها این زن مهربون فقط منو بزرگ کرده و مادر بزرگ واقعیم نیست... کاش همه اینها یه خواب باشه

از در که میریم بیرون یه بنز مشکی جلو پامون وایمیسته

معین در عقب رو باز می کنه و من رو میندازه داخل؛ خودشم سوار میشه

-زود راه بیافت امین

مرد بدون هیچ حرفی گاز میده و با سرعت از خونه ما دور میشه ...

یک ساعتی می شه راه افتادیم... نمی دونم مقصدمون کجاست

دلهم مثل سیر و سرکه می جوشه! خیلی می ترسم

خدایا من اینجا پیش دوتا مرد غریبه چیکار می کنم؟

از کجا بدونم معین راست می گه و همسرمه

امروز اونقدر بهم شوک وارد شده که تعجب می کنم از اینکه زنده ام و هنوز هم نفس میکشم

نمیدونم قراره چی به سرم بیاد!

معین آروم دم گوشم می گه

-حالت خوب نیست تبسم؟ چرا گریه می کنی عزیزم؟

با اخم نگاهش میکنم یعنی واقعا نمی دونه دردم چیه!؟

بلند می زنه زیر خنده

-اینجوری خشن نگام نکن می ترسم ازت

نیشخندی به حرفش می زنم و با عصبانیت می پرسم:

-کجا داریم می ریم؟

ابرویی بالا می ندازه و خونسرد جواب می ده:

-یه جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه؛ قسم می خورم ندارم آب تو دلت تگون بخوره

نگاه پر از شک و تردیدم رو سمتش نشونه می گیرم:

-مادربزرگم چی می شه؟

-تترس وقتی برگرده ایران خودم می رم سراغش اجازه نمیدم آسیبی بهش برسه اون زن خیلی به تو خوبی کرده

-اونم خبر داشت پدر و مادرم زنده اند؟

-نه اون از هیچ چیز خبر نداشت فکر میکرد تو یه دختر بچه ی یتیمی! قضیه اش مفصله الان وقتش نیست بعدا برات

می گم

ساکت می شم، دوباره هجوم افکار مختلف باعث می شه سرم به مرز ترکیدن برسه

پاهام رو تو شکمم جمع می کنم؛ کاش همه اینها یه کابوس بود

معین منو تو آغوش می کشه

-عزیزم بیا تو بغلم بخواب

با حرص و عصبانیت پش میزنم

-ولم کن! هنوزم باورم نشده تو شوهرمی پس حق نداری بهم دست بزنی

تو عرض چند ثانیه تغییر حالت میده و با اخم وحشتناکی نگاهم می کنه:

-بین کوچولو انقدر رو اعصاب من راه نرو!

من اهل دروغ گفتن و فریب دادن نیستم ...

فکر می کنی اونقدر احمقم واسه یه غریبه بزنی خودم رو ناقص کنم یا همه زندگی ام رو وقف مراقبت از اون بکنم

نزدیک گوشم می شه و آرام می گه :

-نذار به زور ثابت کنم شوهرتم

با ترس نگاهش می کنم

بازم مهربون می شه :

-نریز این مروارید ها رو ؛ اینا خیلی برا من با ارزش هستند

بعد از کلی سرو کله زدن با معین ، کم کم چشم هام گرم می شنند و تو آغوشش به خواب می رم

وقتی بیدار می شم با تعجب اطراف رو نگاه می کنم، من رو این تخت چیکار می کنم !؟

هنوز گیجم ، صدای در اتاق باعث می شه ناخودآگاه پاشم و ایستم

یه دختر جوون میاد داخل

-سلام خانم صبحتون بخیر آقا گفتند براتون صبحونه بیارم

سینی صبحونه رو میذاره رو میز و می ره

باخودم زمزمه می کنم : آقا؟

تازه یادم می افته دیشب تو ماشین معین بودم پس اینجا هم خونه اونه !

اتاق رو از نظر می گذرونم

باورم همیشه دیوار پر از عکس های منه تو حالت های مختلف

پس راست می گفت تمام این سالها لحظه به لحظه مراقب من بوده

-بیدارشدی خانمم ؟

برمی گردم سمتش ؛ اونقدر ذهنم درگیر عکس ها بود که متوجه اومدنش نشدم

-اینجا کجاست ؟

-ترس کوچولو آوردمت جایی که روح آقا بیگ هم ازش خبر نداره

-الان کدوم شهری هستیم؟

-بندرعباس! این خونه رو برای روز مبادا آماده اش کرده بودم

با چشم های ریز شده می پرسم:

-مگه نگفتی بینتون جاسوس هست پس حتما اینجا رو هم لو می دند

-از وجود این خونه فقط دو سه نفر خبر دارند اونا هم قابل اعتمادند ! بشین صبحونت رو بخور ...غمت نباشه من فکر

همه چیز رو کردم

-اشتها ندارم

میاد سمتم و مجبورم می کنه رو پاهاش بشینم

-انقدر نخوردی که الان پوست استخونی! از این به بعد باید خوب تغذیه کنی گل من...دوست دارم همیشه سالم بمونی

لقمه می گیره و می ذاره تو دهنم

مخالفتی نمی کنم

ته دلم از این که اینقدر بهم اهمیت می ده غرق لذت می شم . من تو بیست سال زندگی ام طعم محبت هیچ مردی رو

نچشیدم نه پدری داشتیم نه برادری

بعد از خوردن صبحانه بلند می شم و چرخ می زنم

دکورش خیلی زیبا و جذابه؛ ترکیب سفید و سیاه

من عاشق ترکیب این دو رنگ هستم

معین با لبخند نگاهم می کنه

-عزیزم می پسندی؟ اینجا اتاق خواب من و تو هستش

گر میگرم ؛ نفس کم میارم...هنوز حرف های دیشبش رو هضم نکردم

چند تا حس مختلف سراغم میاد

من و معین... تصورشم باعث میشه از خجالت آب بشم...

عقلم هشدار میده تبسم ساده نباش شاید همه اینها یه نقشه باشه

اما دلم میگه تو حرف های این مرد مهربون و عاشق غیر از صداقت چیز دیگه ای پیدا نمی شه

اگه می خواست فریبم بده برای رهایی من از درد، سلامتی خودش رو به خطر نمی انداخت

پیش خودم اعتراف می کنم تو عمرم هیچ کس اندازه معین بهم محبت نکرده حتی مادر بزرگ

من تشنه محبتم

یه عمر حسرت زندگی دیگران رو خوردم

دلم می خواست سایه پدر و مادر بالا سرم بود حتی اگه دعوا می کردند

وجودشون به همه دنیا می ارزید

نمی دونم آقا بیگ نفرینت کنم یا نه... تو خوشی هام رو ازم گرفتی باعث شدی من یه دختر عقده ای بار پیام که حالا به

خاطر حرف های عاشقانه یه پسر دست و پام رو گم کردم

میرم سمت در

- کجا می ری تبسم ؟

- میخوام برم خونه رو تماشا کنم

اخم هاش رو می کشه تو هم :

- با این لباس ها ؟

تازه نگاهم به لباس هایی که تنمه می افته

شوکه می شم یه لباس خواب صورتی

خدای من این از کجا اومده ! تا جایی که یادمه دیروز از زیر مانتو یه تاپ پوشیده بودم

یعنی من دوساعته جلوی معین با این وضع می گشتم ! چطور متوجه نشدم

زود پتو رو برمی دارم و می ندازم روم

خنده معین بلند می شه

با چشمایی پر از شرم نگاهش می کنم

- برای چی می خندید ؟ برید بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم

با خنده می گه :

-آخه دختر خوب نمی گی کی این لباس ها رو تنت کرده !

با چشمای گشاد شده می پرسم :

-نکنه شما لباسام رو عوض کردی ؟

-آفرین دختر باهوش !

بله کار منه ...حالا تو پتو پیچیدی دور خودت که من نبینمت

خانوم کوچولو بنده قشنگ همه جوانب رو بررسی کردم !

چقدرم خوابت سنگینه چند باری تکون خوردی اما بیدار نشدی

جیغ میزنم...خدای من ابروم رفت

حس می کنم دارم تو یه کوره داغ میسوزم

تو عمرم انقدر خجالت نکشیده بودم

بلند می شه میاد سمتم ، با همون پتو بغلم می کنه

-عزیزم من شوهرتم !چقدر باید قسم بخورم یا مدرک نشون بدم تا باورت شه !؟

خجالت نکش خانمی

من یه عمر تو حسرت داشتنت سوختم

حالا که پیشمی نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم

با صدای آرومی می پرسم :

-این لباس رواز کجا آوردید ؟

-ای حسود خان ! می ترسی واسه دوست دخترم باشه ؟ نترس من غیر از تو هیچ زن دیگه ای تو زندگی ام نبوده

دستم رو می کشه می بره سمت کمد دیواری و بازش می کنه

لبخند تلخی رو لبش جا خوش می کنه

-همه این لباس ها رو برای تو خریدم !وقت هایی که دلم هوات رو می کرد می رفتم واست خرید می کردم

به بهونه کار خیلی می اومدم بندرعباس اما بیشتر وقتم رو تو این اتاق می گذروندم

تبسم من یه آدم خودخواه ام...نتونستم ازت بگذرم
اون دو هفته ای که نیومدم سراغت داشتیم با خودم کلنجار می رفتم نمی خواستم تو دردرس بیافتی
اما دل عاشقم این حرفها حالی اش نبود
منو ببخش عزیزم که تو رو وارد این بازی خطرناک کردم
اشک هام آروم آروم میبند پایین و سینه پهن معین رو خیس می کنند ...
با اینکه شرایط سختی دارم اما از دست معین دلخور نیستم بیشتر احساس لذت می کنم از اینکه تو این دنیا واسه کسی
انقدر مهم هستم
امروز دومین روزیه که اینجام
معین تمامو تلاشش رو میکنه تا من اذیت نشم و غصه نخورم
اما با وجود اتفاقاتی که افتاده نمیتونم آروم باشم
دل نگران مادر بزرگم هستم دیشب باهش تلفنی صحبت کردم کلی دروغ بافتم تا باورکنه فاطمه پیشمه و حالمون خوبه
می گفت گوشی رو بده دست فاطمه ؛ اولش هول شدم موندم چی بگم اما زود به خودم اومدم
گفتم دستش بنده خودش باهاتون تماس میگیره
بعد از خداحافظی با مادر بزرگ بلافاصله با فاطمه تماس گرفتم
از دستم شاکی بود حسابی دل واپسش کرده بودم میگفت میخواستته بره پیش پلیس اما آدمهای معین مانع شدند
یکم از اتفاقاتی که برام افتاده و حرفهای معین براش تعریف کردم باورش نمیشد ...
سرزنشم کرد گفت ساده نباشم
اصرار کرد بهش بگم کجام !نگفتم یعنی معین نداشت
قسمش دادم به پلیس خبر نده و نذاره مادر بزرگ بویی ببره
با اکراه قبول کرد کمکم کنه
نمیدونم آخر این ماجرا به کجا ختم میشه
برام جالبه زندگی آرومم به خاطر یه کلیه از این رو به اون رو شد
شاید نباید کنجکاوی میکردم

رفتن من به کاشان عواقب بدی داشت
اما ته دلم از اینکه حامی مثل معین دارم راضی ام
برای منی که سایه ی مردی بالاسرم نبوده این روزها تکرارنشدنیه ! انگار پدرم خوب میدونست منو دست کی بسپاره
خیلی دوست دارم یه روزی بتونم مادرم رو ببینم
معین میگه بدبختترین آدم روی زمین مادرمه ! کلی بلا سرش اومده
تو همین مدت کم آقا بیگ تو ذهن من به عنوان یه شیطان نقش بسته میتراسم از روزی که تو چنگ آدم پلیدی مثل
اون بیافتی و آخر عاقبتی مثل مادرم بشه
نفسم بند اومده
پهلوم خیلی درد میکنه
صورتی از اشک خیس شده
نگاه ساعت میکنم دو نصفه شبه
امشب ساعت هشت خوابیدم! بی سابقست من انقدر زود بخوابم
سعی میکنم از جام پاشم و برم اتاق معین
یکم که بلند میشم جیغم میره هوا
میتراسم کلیه ام آسیب دیده باشه
داروهامو چند روزه ننذاختم ...
خدا راضی نشو چیزیم بشه دیگه تحمل بیماری رو ندارم
باید به یکی خبر بدم ...دردش طاقت فرساست
همین که پام رو از تخت میدارم پایین ،به خاطر درد شدید جیغ بلندی میکشم
در اتاقم باز میشه
یکی خودش رو بهم میرسونه
-چیشده تبسم خانم ؟
بریده بریده میگم :

- در دارم

- آروم باشید الان میبرمتون بیمارستان

نگاه امین میکنم دوست ندارم با اون برم

با بی حالی میگم :

- معین کجاست ؟

- چند ساعت پیش راه افتاد سمت کاشان ، یکی از کارخونه هاش آتیش گرفته مجبور شد با عجله بره اومد بهتون خبر بده شما خواب بودید

تازه یادم میافته لباسام مناسب نیست

- میشه برید محبوه خانم رو صدا کنید ؟

نفس نفس میزنم ... حرف زدن برام سخته

- اونم نیست سه ساعت پیش بهش خبر دادند حال داداشش بد شده ! منم به یکی از بچه ها گفتم اون و دخترش رو برسونه روستاشون

ترس برم میداره

معین دیروز بهم گفت محبوه خانم کسی رو نداره و با دخترش همینجا زندگی میکنه

بوی خوبی به مشامم نمیرسه

چرا این اتفاقات باهم افتاده

سعی میکنم خودم رو از امین دور کنم به سختی میرم عقب

- ترسید تبسم خانم ! من مراقبتونم

بلند میشه میره لباسام رو برام میاره

- اجازه بدید کمکتون کنم حالتون خوب نیست

میخواوم مخالفت کنم اما دردم انقد زیاده نمیتونم چیزی بگم

مانتوم رو تنم میکنه ، شلوار رو هم کمک میکنه از رو ساق شلوارم بپوشم

چندتا حس مختلف دارم

درد ... ترس ... خجالت

آروم چشمام رو باز میکنم

خبری از درد چند ساعت پیش نیست

نگاهی به دو رو برم میکنم هنوز تو بیمارستانیم

-بیدارشدید تبسم خانم

با صدای ضعیفی میپرسم :

-خیلی وقته خوابیدم؟

-نزدیک چهار ساعته ؛ دکترتون میگفت تاثیر داروهاتونه ؛ درد که ندارید؟

-نه

باشه برم به دکترتون خبر بدم اگه موردی نبود مرخصتون کنند

بعد از رفتن امین ، با خودم فکر می کنم ترسم بی مورد بود ؛ خداوشکر هیچ اتفاق بدی برام نیفتاد امین هم چهار چشمی مراقبم بود

ساعت رو دیوار هشت صبح رو نشون میده

کاش میتونستم خبری از معین بگیرم ؛ چرا باید یهو کارخونه اش آتش بگیره

-بلند شید تبسم خانم ؛ دکتر گفت میتونیم بریم تا حالا هم به خاطر خوابتون موندیم وگرنه شما از منم سالم ترید

میخندم کاش واقعا سالم بودم

فقط دکترتون تاکید کرد حتما باید داروهاتون رو مصرف کنید وگرنه دفعه بعد ممکنه خوش شانس نباشید

-باشه ممنون خیلی زحمتتون دادم

- این حرفها نزنید شما دست من امانتید و منم قول دادم نذارم اتفاقی واستون بیافته

به روش لبخند میزنم ؛ همین که جونم رو نجات داد باعث شد رگه هایی از اعتماد تو دلم جوونه بزنه و دیگه ازش ترسم

سوار ماشین که میشیم بی مقدمه می پرسه :

-شب وقتی فهمیدید کسی نیست ازم ترسیدید ! چرا ؟ فکر میکردید میخوام بلایی سرتون بیارم

خجالت زده نگاش میکنم:

-شرمنده آقا امین...این روزا معین از بس درمورد آقا بیگ و آدم هاش برام تعریف کرده از سایه خودم هم میترسم

ببخشید رک می‌گم البته انتظار نداشتم معین منو با چند تا مرد غریبه تنها بذاره

-خب حق دارید بترسید اما در مورد معین؛ اون تنهاتون نداشت کلی به محبوبه و دخترش سفارشتون رو کرد! مجبور بود بره.

بیچاره محبوبه خانم وقتی زنگ زدند و خبر دادند داداشش داره

نفس های آخرش رو میکشه بهم ریخته بود اما با این وجود میگفت نمیرم آقای رحمتی تبسم رو به من سپرده، کلی باهاش حرف زدم راضیش کردم بره.

با چشم های ریز شده میپرسم:

-معین گفته بود محبوبه خانم کسی رو نداره

امین ابرویی بالا میندازه

-خب شاید منظورش شوهر بوده؛ زن بیچاره سه تا برادر داره اما یکی از یکی فقیرتر... نمیخواست سربار اونا باشه
آه میکشم

هرکی یجور مشکل داره! یکی مریضه یکی یتیمه یکی فقیره

خیلی دوست دارم بدونم آدم بی مشکلی تو این دنیا وجود داره یا نه!

-راستی آتش سوزی کار آدم های آقا بیگه؟

-شک نکن! آقا بیگ میخواست معین رو از مخفیگاهش بکشه بیرون

-یعنی الان ما رو پیدا میکنه؟

-نه معین رو دست کم نگیر قواعد بازی رو بلده

بدون اینکه فکر کنم میپرسم:

-شما و معین هم خلافاکارید؟

طوی برمیگرده سمتم که یه لحظه احساس میکنم مهره های گردنش شکست

-نه! چرا فکر کردی ماها خلافاکاریم؟

-پس دلیل این اسلحه هاتون و ... چیه؟

-تو بذار پای محافظت از خود! منم مثل معین به خون آقا بیگ تشنه ام

-شما دیگه چرا؟

-مهم نیست چرا...مهم اینه هدف هممون یکیه

- تعجب میکنم چرا پلیس دستگیرش نمیکنه

میخنده :

-تو فکر میکنی الان همه خلافکارها تو زندونند ؟ نه دختر خانم اونایی که پلیس تونسته بگیرتشون اکثرا اون خلافکارهای پایین دستی اند...اون کله گنده هاش دم به تله نمیدند

-چی بگم والا !

-ذهن خودت رو درگیر این چیزها نکن فعلا باید تمام تلاشمون رو بکنیم تا دست کثیفش به تو نرسه

-چرا من انقدر براش مهمم ؟

-چون میتونی جایگزین پدرت بشی

-متوجه منظورتون نمیشم!

- به زودی همه چی رومیفهمی عجله نکن

تا برسیم خونه دیگه حرفی نمیزنم و به فکر فرو میرم

من چی دارم که برای پدربزرگ بی رحمم مهمه؟!

وقتی میرسیم نگاهم به پنج تا مرد داخل حیاط میافته ترس برم میداره

خدایا خودت کمکم کن

امین انگار متوجه ترسم میشه ، آرام میاد سمت گوشم:

-ترس تبسم خانم، اینا همین جا هستند ما هم در خونه رو از داخل قفل می کنیم. به من اعتماد کن مراقبتم

با اینکه استرس دارم سعی میکنم به امین اعتماد کنم

-شما برو لباسات رو عوض کن منم صبحونه آماده کنم

بعد از عوض کردن لباسام میشینم رو مبل ،جرات ندارم برم پایین

یه لحظه به خودم تشر میزنم : خاک تو سر ترسوت کنند تبسم اگه قرار بود امین بلا سرت بیاره دیگه نمیآوردت خونه که!

صدای امین از پشت در اتاقم میاد :

-تبسم خانم بفرمایید صبحونه حاضره

نفس عمیقی میکشم و میرم سرمیز

-ببخشید دیگه من شغلم چیز دیگست سر رشته ای تو آشپزی و خونه داری ندارم تا محبوبه خانم برگرده یکم بد بگذرون

با کنجکاوی میپرسم:

-شغلتون چیه ؟

چشم هاش رو ریز میکنه :

-مهمه واستون؟

-نه خب همینطوری پرسیدم

میاد سمتم

-گاهی وقت ها کنجکاوی بیش از حد کار دست آدم میده ، اگه شما در مورد کسی که کلیه اش رو بهتون داده بود

کنجکاوی نمی کردید الان اینجا نبودید و مثل سابق زندگی آرومی داشتید

اینو میگه ،میره میشینه رو صندلی و شروع به خوردن صبحونه میکنه

این حرفش یه تهدید بود یا یه نصیحت دوستانه !؟

کاش معین زودتر برگرده، تو این وضعیت فقط پیش اون احساس امنیت میکنم

-ببخشید آقا امین، معین کی برمیگرده ؟

لیوان آبمیوه اش رو میذاره رو میز

-معلوم نیست فعلا دنبال یه فرصته مناسبه

-محبوبه خانم چی؟

-بعد از سوم برادرش

با حالت تهدید آمیزی میگم:

-معین خبر داره محبوبه خانوم رو فرستادی روستا ؟

-نه

لبمو کج میکنم:

-امروز که زنگ زد بهش میگم

پوزخند میزنه:

-دختر جالبی هستی

کم کم داره ازت خوشم میاد

فقط یه چیز یادت باشه اگه من قصد اذیت کردنت رو داشته باشم هیچکس نمیتونه مانع بشه پس بهتره به جای این تهدید های بچگونه سعی کنی مثل یه دختر خوب بهم اعتماد کنی چون چاره دیگه ای نداری

از شدت عصبانیت لیوان تو دستم رو محکم فشار میدم ...خدا چرا من اینقدر فکر نکرده حرف میزنم

بیشتر از یکی دولقمه نمیتونم بخورم

بلند میشم و میرم سمت پله ها صداهش رو از پشت سرم میشنوم:

-نمیخوام گرسنه بمونی نهار رو از بیرون میگیرم ؛ افتخار ندادی نیمرو دست پخت من رو بخوری

انقدر اعصابم بهم ریختست دلم میخواد برگردم سمتش و هرچی از دهنم در میاد بارش کنم

اما سعی میکنم آرام باشم فعلا کارم گیر این مرده اعصاب خورد کنه!

-خودم نهار میپزم

با به لحن خاصی میگه :

ا- مگه آشپزی بلدی ؟

راه اومده رو برمیگردم ، میرم جلوش وایمیستم

-آره بلدم ، فکر کردی چون پولدار بودیم تو ناز و نعمت بزرگ شدم!؟

داد میزنم :

-نه اشتباه میکنی! من همه کار بلدم ظرف شستن، غذا پختن، درد کشیدن، بی پدر و بی مادری رو تحمل کردن

صدام رو بلندتر میکنم:

-آره تو راست میگی من بچه ام! اگه بچه نبودم که همراه شما نمیومدم این خراب شده

-آروم باش تبسم

-آروم باشم؟ بگو چرا آروم باشم ! یهو میاند و بهت میگند همه گذشتت الکیه تو اونی نیستی که فکر میکنی ، بهت میگند

تو بدون اینکه خودت بفهمی شوهر کردی ، میگند یه گروه خطرناک دنبالت ... اینا رو کجای دلم بذارم هان ؟ لعنتی

جواب بده

-آروم باش دختر برات خوب نیست اینهمه هیجان

-بذار بمیرم راحت شم. کم کم داشتم معین رو باور میکردم اما اونم گذاشت رفت ... بیچاره مادر بزرگ اگه برگرده بفهمه من نیستم چه بلایی سرش میاد

-ما نمیذاریم اتفاقی براش بیافته قول میدم

پوزخند میزنم :

-شما کی هستید؟ استغفرالله خدایید؟! مگه همه چی دست شماست اگه آدمهای آقایینگ مادر بزرگم رو با خودشون ببرند چی ...

-تبسم تورو خدا بسه داری نفس کم میاری بیابشین این آب رو بخور یکم حالت سرجاش بیاد

میخواوم مخالفت کنم... بازم جیغ بزنم و خودم رو خالی کنم اما دیگه توانی ندارم کم آوردم مثل همیشه

چشمام رو می بندم... حاله اصلا خوب نیست ؛ تو دلم می نالم :

-خدایا نمیخواوم کفر بگم اما این عدالته دختری به سن من اینهمه سختی بکشه؟

از وقتی یادم میاد زندگی ام سناریوی غم بود...

خداجونم یادته بچه های مدرسه مسخرم می کردند، می گفتند بابا و مامان نداره ! منم میزدم زیر گریه و پیش تو شکایتون رو میکردم و ازت میخواستم یه مامان و بابا از آسمون برام بفرستی

یا یادت میاد معلم سوم ابتداییم با خط کش زد تو دستم چون زیر مشقم رو بابام امضا نکرده بود ! من بهش نگفتم بابا ندارم، دلم نمی خواست باور کنم مثل بقیه نیستم

بزرگ تر که شدم محتاج یه گوش شنوا بودم تا حرف های دخترونه ام رو بهش بزنم اما مادری بالاسرم نبود رفتم پیش مادر بزرگ ، بهم گفت تو چقدر حرف میزنی سرم رفت از اون موقع یاد گرفتم همه دردها و غصه هام رو بریزم تو خودم و دم نزنم ...

یه تکواندو کار حرفه ای بودم ، اما گذاشتمش کنار میدونی چرا؟ چون دیدم کسی رو ندارم بهم افتخار کنه ...

خواستم با خودم کنار بیام گفتم عیب نداره تنهام، مهمه اینه سالمم ولی یه روز چشم باز کردم دیدم واسه زنده موندن محتاج یه کلیه ام

خودت بگو من چی دارم واسه آقا بیگ مهم باشه؟ غیر از یه کوه درد

میخواوم پیشت اعتراف کنم درست فهمیدی من محتاج دستهای نوازش گر معینم ، تو همین مدت کم وابستش شدم، از اینکه بهم میگه عزیزم فدات شم ته دلم ضعف میره

بدبختی از این بزرگتر؟

حالا که نیست بهم ریختم دلم میخواد بود و من تشنه رو سیراب میکرد

با صدای بلند میزنم زیر گریه

صدای پر از التماس امین رو میشنوم :

-تبسم چی شد یهو؟ نمیخواهی بگی دردت چیه؟ از دست من ناراحتی؟ میترسی ازم؟ بیا زنگ بزن معین بگو محبوبه خانم نیست هرکاری میخواهی بکن ولی گریه نکن

پسش میزنم و میدووم سمت اتاقم ... نیاز به تنهایی دارم

چقدر من ضعیفم با نبودن مردی که چند روز بیشتر نیست شناختمش انقدر بهم ریختم

شک کردم به همه چی! نکنه گولم زدند...بازی ام دادند

میشینم و از ته دل زار میزنم

صدای در زدن ها و التماس های امین رو میشنوم اما حالم خراب تر از اینه بخوام جوابش رو بدم

نمیدونم چقدر گریه کردم تا آرام شدم و هق هق ام قطع شد

وقتی سختی های زندگی بهم فشار میاره ، فقط ریزش اشک میتونه سوزش قلبم رو کم کنه

از روی زمین بلند میشم، میرم سمت تخت دونفره وسط اتاق

دلم میخواد یکم بخوابم

معتقدم خواب داروی خوبی برای دردهای دلمه، درسته که موقتیه اما باعث میشه چندساعتی از دنیای پر از رنجی که توشم دور بشم

به دوتا بالش روی تخت نگاه می کنم...چه تضاد قشنگی

یکی سفید و یکی سیاه

وسط دو تا بالش دراز میکشم

درسته زندگی سختی داشتم اما سیاهی مطلق هم نبوده

شاید وجود مادر بزرگ یکی از بزرگترین نعمت هایی که خدا بهم ارزونی داشته

با خودم زمزمه میکنم:

مادرجون امیدوارم شما وارد این بازی خطرناک نشی ، دلم نمیخواد بعد از این همه فداکاری که در حقم انجام دادی به خاطر من به خطر بیافتی

از خدا میخوام همون حسینی که یه عمر حسرت دیدن بین الحرمینش رو داشتی مراقبت باشه کم کم چشمم بسته میشه و من بعد از چند ساعت پرتنشی که گذروندم به خواب عمیقی میرم صدای در باعث میشه از خواب بپریم و چند لحظه گنگ دور و برم رو نگاه کنم صدای امین میاد:

-تبسم خوبی؟ نمیخواهی در رو باز کنی مردم از نگرانی! مگه قرار نبود برامون نهار بپزی؟ حالا ما گرسمنونه یه امید تو موندیم

لبخندی گوشه لبم میشینه

فکر کنم حاله خیلی بهتر شده ، بلند میشم لباس هام رو میپوشم میرم سمت در سریع میرم سمت آشپزخونه ...ساعت دو بعد از ظهره بیچاره ها حتما خیلی گرسنشونه

یه لحظه خندم میگیره با این هیکل های درشت و ورزشکاری که اینا دارند تا حالا تلف نشده باشند خوبه نگاهم میافته به امین ، کلافه به نظر میرسه

طرز نگاهش خیلی عجیبه، خیره شده به چشم های پف کرده و سرخ من میخوام از جلوش رد بشم که منو بین دیوار و خودش گیر میندازه خم میشه رو صورتم ، با یه لحن غمگینی میگه:

-چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی ؟ حیف این چشم های قشنگ نیست که با گریه خرابش میکنی! نفس های گرمش به صورتم میخوره و منو بهم میریزه

تو چشم هاش حلقه های اشک رو مبینم

یعنی میخواد به خاطر من گریه کنه؟ آخه چرا!

هرلحظه فاصله صورت هامون کمتر میشه

با ترس نگاهش میکنم ! میخواد چیکار کنه!؟

لبش میاد سمت صورتم

قلبم تند تند میزنه...خدای من نکنه بلایی سرم بیاره

بالاخره بوسه ی نرمی رو گونه ام می کاره

سعی میکنم خودم رو ازش دور کنم ...

با عجز مینالم :

-آقا امین

خیره میشه تو چشم های پر از ترس من

میره عقب

چند لحظه تو سکوت میگذره

-بیخشید تبسم دست خودم نبود ، وقتی صدای گریه ات رو شنیدم بهم ریختم نفهمیدم دارم چیکار میکنم! مطمئن باش

این بوسه اون جور که تو که تو فکر می کنی نیست!

منتظر جواب من نمیمنه؛ سریع میره سمت حیاط

قبل از اینکه بره بیرون با صدای دورگه ای میگه :

-در رو از داخل قفل کن ،منم میرم پیش بچه ها این طوری راحت تری

با بی حالی میشینم رو زمین

دستم رو میذارم رو قلبم مثل بمب ساعتی تند تند میزنه

خدای من! معین پس کی برمیگردی من می ترسم

کاش گوشیم دست خودم بود، باهات تماس می گرفتم...تا برگردی از ترس سخته نکنم خوبه

رو کف سرد سالن دراز میکشم سعی میکنم آرام بگیرم

حالم که یکم بهتر میشه؛ بلند میشم میرم آشپزخونه

تلاش میکنم ذهنم رو درگیر غذایی که میخوام بپزم بکنم .

چند تیکه مرغ از فریز بر می دارم ... حوصله پختن خورش دیگه ای رو ندارم

حین کار کردن ،واسه خودم شعر می خونم و الکی می خندم

اما چند دقیقه یه بار صورت امین میاد جلو چشمم

فکر اینکه ممکن بود بلایی سرم بیاره چهار ستون بدنم رو میلرزونه

غذا که آماده میشه ؛ نفس از سر آسودگی میکشم

اتفاقات اخیر تمام انرژی ام رو ازم گرفته، حتی حوصله آشپزی کردن رو هم ندارم

برنج رو تو دیس میکشم

تو دلم به خودم بد و بیراه میگم؛ واقعا احمقم که نذاشتم از بیرون غذا بگیرند و الکی خودم رو تو دردسر انداختم

برمیگردم تا برم سمت میز نهار خوری که بادیدن صحنه رو به روم خشکم میزنه

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟هان؟

با ترس یه قدم میرم عقب

-کری تبسم با توام؟ تو آشپز این خونه ای یا خدمتکار! پس این محبوبه کجاست!؟

خدای من ازت خواستم معین رو برام بفرستی اما نه حالا و تو این شرایط...

اگه بفهمه من با این مردها تنها موندم ممکنه خون به پا کنه

میاد جلو ظرف غذا رو از دستم میگیره و میذاره رو میز

منو کشون کشون میبره سمت سالن

-محبوبه...محبوبه

با صدای ضعیفی میگم :

-محبوبه خانم نیست

برمیگرده سمتم ؛ تو چشمهای آبی قشنگش عصبانیت موج میزنه

-نیست؟ این همه سفارشت رو بهش کردم بعد تو رو به امون خدا ول کرده رفته ؛ دستم بهش برسه میکشمش

صدای امین از پشت سرمون میاد :

-آروم باش معین ؛ برادرش مرده بود من مجبورش کردم بره روستا

معین دست منو رها میکنه و میره سمت امین. یقه اش رو میگیره

-تو غلط کردی ؛ اگه اتفاقی واسه تبسم می افتاد چی!؟!

مگه نمیدونی این دختر مریضه ازش کار میکشی لعنتی!

یه مشت میزنه تو صورت امین

-چشم منو دور دیدی عوضی؛ فکر کردی حالا حالا برنمی گردم و تو هر غلطی خواستی میکنی

خدای من انگار هوس آشپزی کردن کار دستم داد!

میرم سمتش

-به خدا خودم خواستم غذا بپزم؛ آقا امین میخواست از بیرون بگیره نذاشتم حوصله ام سر رفته بود تفریح دیگه ای نذاشتم

صدای نفس های عصبی منو میترسونه؛ باورم نمیشه این مرد خشن واقعا معین مهربونه منه!

کسی که تو همین مدت کم کلی عشق و محبت به پام ریخت! میتونه این همه بداخلاق باشه.

یاد حرف مادر بزرگ می افتم

"مردها موجودات عجیبی اند؛ سخت میشه اونارو شناخت"

یقه امین رو ول میکنه میاد سمت من

نگام میکنه؛ انگار میخواد واقعیت رو از چشمم بخونه

تحمل نگاه سنگین و پر از خشمش رو ندارم، سرم رو میندازم پایین

صدای بمش تو سالن میپیچه:

-اذیتت که نکردند؟

یاد چند ساعت پیش میافتم؛ دو دلم بگم یا نه

نیم نگاهی به امین میندازم؛ تو چشم هاش نگرانی موج میزنه!

ته دلم راضی نمیشم به گفتن حقیقت

نفسی میگیرم و میگم:

-نه واسه چی اذیتم کنند؟ به جای تشکر با مشت میزنی تو صورت این بنده خدا که چی بشه! میدونی دیشب اگه آقا امین

نبود از درد داشتم می مردم

خیلی زود عصبانیت معین جای خودش رو به نگرانی میده:

-حالت بد شده بود تبسم؟

با لحن جدی میگم

-بله اگه به موقع نمیرسیدم بیمارستان ممکن بود کلیه ام آسیب ببینه
 -خدا نکنه، زیونت رو گاز بگیر! دیگه تنهات نمیدارم قول میدم؛ همه اون ثروت و دارایی فدای یه تار موی تو!
 لبخند ناخواسته ای رو لبم جاخوش میکنه...دست خودم نیست با این جنس محبت ها غریبه ام
 معین با یه مهربونی خاصی زل میزنه تو چشمام
 کم کم تو نگاهش حل میشم و زمان و مکان رو از یاد میبرم
 نمیدونم چقدر گذشته، با صدای بسته شدن در سالن به خودم میام و متوجه جای خالی امین میشم
 معین فاصله بینمون رو پر میکنه و منو تو آغوش گرمش جا میده
 -کوچولوی من خیلی دلتنگت بودم؛ تازه فهمیدم یه لحظه هم بدون تو نمیتونم زندگی کنم
 سعی میکنم تپش قلبم رو پنهون کنم تا رسوا نشم ...
 نفس عمیقی میکشم ؛ عطر تلخ معین تمام مشامم رو پر میکنه
 آغوشش تنگ تر میشه؛ انگار میخواد حس امنیت رو به وجود من منتقل کنه
 -تبسم آقا بیگ در به در دنبال میگرده، دیشب کارخونه ام رو آتیش زد تا از طریق من تو رو پیدا کنه اما کور خونده من
 قواعد بازی رو بهتر از اون بلدم
 -حالا مطمئنید شما رو تعقیب نکردند؟
 -منو دست کم بگیر!
 سکوت میکنم ! تو این دنیا یه چیزی رو خوب فهمیدم اونم اینه که همیشه اون چیزی که ما تصور میکنیم درست نیست
 فقط خدا خودش به دادم برسه نذاره اسیر دست های کثیف آقا بیگ شم
 -من برم از دل امین دربیارم شما هم برو نهار رو آماده کن
 -آقا معین میشه با مامان بزرگم صحبت کنم
 -آره خانمی میرم گوشیت رو هم میارم
 تو دلم میگم :خدا کنه این مخفی کاری هام و کم زنگ زدنم مادر بزرگ رو مشکوک نکرده باشه
 تلفن رو با دستهای لرزون سمت گوشم می برم
 صدای مادر جون باعث میشه بغضم بشکنه و اشک هام راه باز کنند؛ چقدر دلتنگ این صدا بودم

-الو تبسمم خوبی مادر؟ چه عجب یادی از ما کردی

دوست دارم بگم من هر لحظه به یادتونم؛ برام مهم نیست مادر بزرگ واقعیم نیستید مهم اینه بیست سال کنار من نفس کشیدید و منو تر و خشک کردید؛ بهم یاد دادید چطور حرف بزنم؛ راه برم و زندگی کنم

نادیده میگیرم همه کمی و کاستی های که تو وجود من هست

تقصیر شما نیست که یاد نگرفتم قوی باشم، زود نشکنم و گدای محبت دیگران نباشم

شما بیشتر از وظیفتون در حقم خوبی کردید

اگه من این همه ضعیفم تقصیر پدر و مادریه که رهام کردند

تقصیر کسایی که فکر کردن بزرگ شون فقط قد کشیدنه نفهمیدن این دختر نیاز به خیلی چیزها داره

-مادر چرا حرف نمیزنی؟ تبسم عزیزم صدامو میشنوی؟

اشکامو پاک میکنم :

-سلام مادر جونم خوبی فدات شم؟

-خوبم عزیزم...چرا صدات میلرزه دخترم؟ تبسم مادر خوبی تو؟ نگرانت شدم

-نگران نباش فدات شم خوبم فقط دلتنگتم

با ناراحتی میگه:

-اگه دلتنگمی چرا اینقدر کم یاد من پیرزن میکنی؟

-نمیخوام مزاحمت بشم خوب

-دروغ نگو من از همه چی خبر دارم

شوکه میشم؛ خدای من کی بهش گفته؟! حتما کار فاطمه است.

دستم میذارم رو قلبم داره از جاش کنده میشه

-فاطمه حقیقت رو بهم گفت

چشم هام سیاهی میره، فاطمه تو قول داده بودی نامرد! مگه بهت نگفتم نذار سفرش خراب بشه .

-چرا چیزی نمیگی تبسم ، دوست دارم از زبون خودت بشنوم

میزنم زیر گریه:

-فاطمه رو نمیبخشم قول داده بود هیچی نگه

-گریه نکن فدات شم، اتفاقا فاطمه کار خوبی کرد

خودت باید بهم میگفتی که از دستم ناراحتی

دخترم خودت اصرار کردی پیام این سفر و گرنه من نمیخواستم که تنهات بذارم

بازم بهت حق میدم دلگیر باشی؛ بهم زنگ زنی ، میدونم روزهای سختی رو میگذرونی ؛ تو واسه این همه درد هنوز

خیلی بچه ای من پیشت نباشم کم میاری

بهت زده حرفهای مادر بزرگ رو چند بار تو ذهنم مرور میکنم!

نفسی از سر آسودگی میکشم ؛ به لحظه فکر کردم مادر جون فهمیده من پیش معینم

-نه فدات شم فاطمه پیاز داغش رو زیاد کرده من چرا باید از مادر جون مهربونم دلخور باشم، شما حق داشتی بری این

سفر ؛ یه عمر به پای من سوختی و ساختی، حالا وقتشه از زندگیت لذت ببری و به آرزوهات برسی

-نگو دخترم ؛ نگو شیشه عمرم ، بزرگترین آرزوی من خوشختی تو!

با صدای بلند میزنم زیر گریه؛ فامیل بودن به گروه خونی نیست گاهی وقت ها بعضی غریبه ها از هزارتا آشنا به آدم

نزدیکترند

حالا بیشتر از همیشه قدر مادر بزرگ رو میدونم

-تبسم چرا غذات رو نمیخوری ؟

نگاه معین میکنم و با لحن غمگینی میگم:

-اشتها ندارم

یه تای ابروش رو میده بالا

-یعنی چی اشتها ندارم ؟ امین می گفت صبحونه کم خوردی

-همون یه ذره ته دلم رو گرفته

-من گوش هام درازه تبسم ؟ ساعت شش بعد از ظهره چطور تو هنوز گرسنه ات نشده؟ میدونم دردت چیه با مادر بزرگت

حرف زدی بهم ریختی

بلند میشم

-آفرین خوب فهمیدی ! حالا دست از سرم بردار بذار به درد خودم بمیرم

پا تند میکنم سمت اتاقم اما حرفش باعث میشه سرجام میخکوب بشم

-اگه غذا نخورده پاتو بذاری تو اون اتاق دیگه اجازه نمیدم با اون زن حرف بزنی و هیچ وقت هم نمیدارم ببینیش...

باید منو خوب شناخته باشی حرفم حرفه باد هوا نیست

کاسه چشمم پر از شبنم میشه؛ تصور اینکه دیگه مادربزرگ مهربونم رو نبینم لرزه به تنم میندازه

عقب نشینی می کنم و میشینم رو صندلیم

برنج و بغضم رو باهم قورت میدم...

از ترس ندیدن دوباره مادربزرگ تا ته بشقابمو میخورم

-خوش به حال مادربزرگت که اینقدر دوشش داری

بدون کوچکتین توجهی به معین و حرفاش، میرم تو اتاقمو در رو می بندم

بازم خودمو می سپارم تو آغوش خواب

میخوام جدا بشم از زمان و مکان؛ تا برای چند لحظه هم شده غصه هامو فراموش کنم

-تبسم... پاشو تنبل خانم

آروم چشم هام رو باز میکنم، نگاهم میافته به دو تایی گوی آبی... لبخند ناخواسته ای کنج لبم میشینه

معین با یه لحن پر از انرژی میگه:

-سلام خانم خانما صحت خواب میدونی ساعت چنده؟ نه شبه! ماشالله سه ساعت بکوب خوابیدی! مامانم اگه زنده بود حتما طلاقم رو ازت میگرفت! دخترم اینهمه خوش خواب

میزنم زیر خنده؛ برام جالبه کلا رفتارهای من و معین قابل پیش بینی نیست

-الهی فدای اون خنده هات بشم؛ از دستم که دلخور نیستی؟

وقتی پای سلامتی تو وسط باشه من بهم میریزم درکم کن

-اشکال نداره ممنون به فکرمی

لپمو میکشه

-وای دختر تو خیلی لاغری... مثلاً میخوام گوشت صورتت رو بکشم استخون میاد تو دستم

شیطون میشم

-برعکس شما هم خیلی تپلی؛ به زور میشه تو بدنت استخون پیدا کرد

-چه زوج متناسبی میشیم ما دوتا! ملت مسخرمون نکنند خوبه

واقعا منو معین زن و شوهریم؟ هنوزم نتونستم صد در صد این موضوع رو قبول کنم ...

انگار معین ذهنمو میخونه

-هنوزم شک داری که من شوهرتم؟

سکوت میکنم... جوابی ندارم بدم

بلند میشه و میره سمت در :

-حق داری تبسم اما تا چند ساعت بعد میخوام یه مدرک زنده بهت نشون بدم اونوقت دیگه نمیتونی اما و اگر تو کارمون بیاری

چند دقیقه ای میشه جلوی آینه قدی وایستادم و خودم رو تماشا میکنم؛ معین سفارش کرده به خاطر مهمون امشبمون یه لباس قشنگ و پوشیده بپوشم

هرچقدر ارزش پرسیدم این سند زنده اش کیه جواب درستی بهم نداد؛ استرس بدی دارم!

اینکه ندونی قراره با کی رو به رو شی یکم آدمو میترسونه

نگاه دیگه ای به خودم میندازم یه تاپ قهوه ای با کت کرمی همراه یه شلوار قهوه ای پوشیدم

یکم به تنم بزرگه اما از بقیه لباس ها بیشتر بهم میومد، اکثر لباس هایی که تو کمد دارم یا خونگیه یا پوشیده نیست؛ به نظرم این بهترین گزینه بود

موهای بلندم رو با کلیپس جمع کردم و یه شال کرمی رو سرم انداختم

یه آرایش مختصری هم رو صورتم پیاده کردم؛ در کل به نظرم خوب و آراسته شدم

هیچوقت از اینکه ظاهر زیبایی ندارم ناراحت نمیشم؛ خدا رو به خاطر همینی که هستم از ته دل شکرگذارم

فاطمه معتقد چو صورت استخونی و کشیده ای دارم دماغ بزرگ دیده میشه اما وقتی صورتم تپل بشه دماغم کمتر خودنمایی میکنه

پورخندی میزنم فقط همینم مونده غصه لاغر بودن و دماغ بزرگمو بخورم؛ انقدر مشکلم دارم که وقت نمیکنم به این مسایل بی اهمیت فکر کنم!

در ضمن همه که نباید سیندرلا باشند!

اون کسی که منو به خاطر زیبایی و ظاهرم بخواد به درد زندگی نمیخوره

لبخند دندان نمایی به تبسم داخل آینه میزنم و بهش میگم :

خیلی خوشحالی معین تو رو همینجوری که هستی دوست داره!؟

معلومه که خوشحالم البته دوست داشتم تو یه شرایط دیگه باهاش آشنا میشدم اما حالا هم راضی ام که مرد مهربونی مثل معین کنارم هست و چتر حمایتشو رو سرم باز کرده

-تبسم داری با خودت حرف میزنی؟

برمیگردم سمت معین

از بالا به پایین نگاه میکنم. موهاش که درست و حسابی شونه نخورده، یه تیشرت سیاه و یه شلوار ورزشی سفیدم تنشه

با تعجب میپرسم :

-مگه نگفتی مهمون داریم پس خودت چرا لباسات رو عوض نکردی

-آخه مهمون عزیزمون براش مهم نیست من چی تنمه، میاد تو رو ببینه

-نمیخواهی بگی کیه!

نگاه ساعت مچیش میندازه:

-تا نیم ساعت دیگه میرسه اونوقت میفهمی، فقط از الان بهت بگم خیلی رکه و زبونشم تنده، به دل نگیری

با استرس انگشت های دستمو می شکنم، عادتمه تو مواقعی که می ترسم می افتم به جون این بیچاره ها

معین اخم هاش رو تو هم می کشه

میاد جلو دستم رو میگیره و مانع میشه:

-این چه کاریه تبسم؟ مگه نمیدونی دستهاتو خراب می کنه و باعث پیر شدن و لرزششون میشه؟

-استرس دارم خب

-برای چی؟ گفتم زبونش تلخه اما خیلی مهربونه تو رو هم خیلی دوست داره پس نگران نباش

یکم اضطرابم کمتر میشه؛ خوبه که منو دوست داره ...

-راستی چرا شال سرت کردی؟ امین و بقیه بچه ها تو اون خونه ته باغ اند؛ مهمونمون هم که خانمه!

آروم شال رو از سرم برمی داره

صدای زنگ خونه میاد

منو میکشه دنبال خودش

-بیا عزیزم انگار رسیدند

میریم سمت در ورودی سالن

بعد از چند دقیقه در باز میشه و من با تعجب به شخص مقابلم نگاه میکنم

معین میره سمت در، اما من از جام تکون نمیخورم انگار وزنه سنگینی به پاهام وصل کردند

انتظار هر صحنه ای رو داشتم غیر از این

نگاه مدرک زنده معین میکنم

یه پیرزن حدودا ۸۰ساله که یه چادر گلدار آبی سرشه و روسری سفید سوغات مکه رو با گیره پروانه ای شکلی بسته، عصای چوبی هم دستشه اما اون چیزی که منو بهت زده کرده شباهت خارق العاده این زن به منه انگار رو صورت من گرد و غبار پیری ریخته شده؛ خدایا چیزی که میبینم باورکردنش خیلی سخته تا حالا اینقدر هیجان زده نشده بودم .

یعنی این زن مادرمه ؟ نه چطور ممکنه مادرم انقدر پیر باشه !

پس این شخص که انگار تابلو نقاشی از پنجاه سال بعدمنه چه نسبتی باهام داره ؟

پیرزن معین رو با عشق و علاقه بغل میکنه و بو میکشه :

-پسرکم ؛ قد عسلکم کجا بودی نگفتی دل بی بی برات تنگ میشه ؛ نگفتی بی بی غیر تو کسی رو نداره؛ تو نباشی من از عطر تن کی بوی پسرانو حس کنم؟به امید کی زنده باشم ؟ بی معرفت فکر کردی با یه تماس دل بی قرار من آرام میشه؛ هر لحظه می ترسیدم اون کفتار پیر تو رو هم ازم بگیره

معین مثل بچه های دو سه ساله خودش روواسه پیرزن لوس میکنه؛ انگارمحتاج این آغوش گرمه:

-فدای دلت بشم بی بی منو ببخش بهت سرزدم!هرچی بگی حق داری !اما میخواستم خوشحالت کنم دنبال تبسمت بودم مگه نگفتی دلت می خواد به جای عکس هاش خودش رو ببینی!باورت میشه بالاخره دوری تموم شد، یادگار پسر رو آوردم

زیر لب زمزمه میکنم : یادگار پسر...خدایا باورم نمیشه

بی بی نگاهش کشیده میشه سمت من...تو عرض چند ثانیه چشم های قشنگش بارونی میشه

قلبم محکم خودش رو به سینه میکوبه...

پیرزن ناباورانه میگه:

-تو تبسم منی؟ شیشه عمر منی؟ خدایا اگه خوابم نذار بیدار شم

-خواب و رویا نیستی بی بی، بیست سال صبر و انتظارت جواب داد خدا نوه ات رو بهت برگردوند

صدای لرزانش قلبمو به آتیش میکشه

-راست میگي معین؟ این دختر تبسم منه؟ تو رو خدا باهام شوخی نکن، طاقت ندارم

بغضم میترکه و پا به پای مادر بزرگ اشک می ریزم... اشک شوق... اشک شادی

معین دست بی بی رو میگیره میاد سمتم

-شوخی چیه فدات شم؟ ببین چقدر شبیه خودته مو نمیزنه!

چشمامو تو صورت چروک و درد کشیده مادر بزرگم میگردونم، دیگه یه درصدم شک ندارم حرف های معین راسته

مدرک از این بالاتر

بی بی منو با تموم عشقش تو آغوش میکشه و صدای گریه اش بلند میشه

نالهای پر از دردش هر لحظه حال خرابم رو خرابتر میکنه

دوست ندارم از این آغوش پر از مهر و محبت جدا شم...

وقتی بی بی دستهای چروک و پیرشو رو صورتم میکشیه من غرق لذت میشم...

این لحظات برام ناب و تکرار نشدنیه...

دلهم می خواد تا ابد تو همین حالت بمونیم و من سیراب شم از وجود مادر بزرگ واقعی ام

بالاخره صبر معین لبریز میشه و ما رو از هم جدا می کنه

-الهی قربونتون برم بیاید بشینید وقت زیاده واسه رفع دلتنگی تون

میریم سمت مبلها.

انقدر حالم خوبه نمیتونم توصیفش کنم

نگاه تشکر آمیزم سمت معین نشونه میره، لبخندی هم چاشنی نگاهم میکنم

لب های معین به خنده باز میشه، چشمکی حواله ام میکنه و رو به بی بی میگه :-عروست رو پسندیدی؟

از شنیدن لفظ عروست لبخندم پهن تر میشه؛ همه خوشی های عالم تو وجودم سرازیر میشه
 با خودم زمزمه میکنم: خوشبختی که میگن همین لحظه هاست

بی بی دست منو تو دستش میگیره: -قبل از اینکه عروسم باشه دخترمه، در ضمن چرا نپسندمش ماشالله یه تیکه جواهره
 ناخواسته میرم سمت صورت پر ار چین و چروک بی بی و بوشش میکنم اونم با یه بوسه از ته دل رو پیشونیم جوابم رو
 میده

-جان دلم نمیخواهی حرف بزنی صدای قشنگت رو بشنوم؟

لب باز میکنم: -چی بگم بی بی، شوکه شدم از دیدنتون

-الهی قربون بی بی گفتنت بشم. منم شوکه شدم؛ تا برسم اینجا کلی معین رو فحش دادم که چرا منه پیرزن رو اینهمه
 راه کشونده و خوش پا نشده بیاد دیدنم؛ اما حالا که تو رو دیدم خستگی راه از تنم در رفت

معین با بغض الکی میگه: -دستت دردکنه دیگه بی بی فحش هات واسه من و قربون صدقه هات واسه این وروجک
 بی بی با تاسف سری تکون میده:

-تو زنتم اومد پیشت بزرگ نشدی؟

معین با حالت بامزه ای لب برمچینه و دستش رو میذاره رو قلبش

-نگو شما که خبر نداری از درد دلم! دخترت روی خوش نشونم نمیده. همش میگه تو شوهرم نیستی دروغ میگی! تازشم
 نمیذاره شبا پیشش بخوابم

دهنم از اینهمه پررویی معین باز میمونه

با خجالت سرم رو میندازم پایین، نگران واکنش بی بی ام

-خب حق داره مادر، یهو رفتی گفتم شوهرتم! انتظار داری بپره بغلت و ماچت کنه! اصلا تا وقتی من انجام پیش خودم
 نگهش میدارم تا کم کم به تو عادت کنه

با خوشحالی سرم رو میارم بالا و نگاه قیافه درهم معین میکنم

تو دلم میگم:

حقته تا تو باشی نخواهی زیر آب منو بزنی

با خوشحالی میرم سمت آشپزخونه، ساعت دو نصفه شبه اما خواب به چشم هیچکدوممون نمیاد؛ قراره بی بی از گذشته
 ها برام تعریف کنه.

دوست دارم تو چشم مادر بزرگم یه کدبانو به نظر برسم، میخوام بهم افتخار کنه! با وسواس مایع شربت رو تو لیوان کریستالی می ریزم، میرم سمت یخچال و آب سرد رو برمی دارم.

واسه یه شربت درست کردن انقدر دقت به خرج میدم که انگار دارم آپولو هوا میکنم. بعد از تموم شدن کارم، میرم سراغ سینی! نمیدونم کجاست

بعد از کلی گشتن پیداشون میکنم...سه تا سینی مجلسی قشنگ

موندم کدوم رو انتخاب کنم؛ سه تاشم میذارم رو میز و با دقت نگاهشون میکنم!

-اون نقره کاری شده بهتره!

برمی گردم سمت معین، انقدر غرق کارم بودم نفهمیدم کی اومد آشپزخونه

-نمی دونستم یه شربت درست کردن ساده یه ربع وقت می بره!

متلکش رو نادیده می گیرم؛ همه توجهم کشیده می شه سمت ابروهای گره خوردش

-چیزی شده؟ چرا ناراحتید؟

پوزخندی می زنه و یه قدم میاد جلو:

-ناراحتی من واست مهمه؟

با تعجب نگاه چهره برافروخته اش می کنم

-معلومه که مهمه

لبخند کجی میزنه:

-اگه مهم بود انقدر از حرف بی بی خوشحال نمیشدی! من لعنتی دیگه چه غلطی کنم تا تو باور کنی شوهرتم؛ پونزده

سال تموم مراقبت بودم؛ فکر و ذکرم تو بودی...از زندگی غیر از تو هیچی دیگه نفهمیدم، هیچ وقت مثل همسن و سال

هام شیطونی نکردم چرا چون من متعهد بودم، زن داشتم ...

چشمامو رو همه نیازهام بستم، زجر کشیدم اما خیانت نکردم.

روزها عکستو تماشا میکردم شبها خوابتو می دیدم

نمیتونستم لمست کنم به جاش لباس هایی که واست می خریدم رو تو آغوش میکشیدم

انقدر رفتارهای عجیب و غریب از خودم نشون دادم که همه فکر کردم دیوونه ام...هیچ کس دردم رو نفهمید

داد میزنه:

-تو میفهمی چه زجری کشیدم؟!

خدا شاهده تو هم نمیفهمی! چون جای من نبودى که دیوونه یه دختر بچه بشی... اصلا میدونی درد دورى چیه؟!...یکى
برای تو باشه اما خودش نباشه چیه؟

میشینه کف آشپزخونه و سرش رو بین دست هاش میگیره

با صدای بلند میزنه زیر گریه

همه بدنم داره می لرزه...خدایا من با این مرد چیکار کردم؟ نتونستم عشقش رو درک کنم فقط بیشتر آزارش دادم

میشینم کنارش؛ حال بد خودم رو نادیده میگیرم

-معین تو رو خدا گریه نکن؛ غلط کردم، قول میدم از این به بعد درکت کنم؛ تو رو چون تبسم گریه نکن

طاقت دیدن اشک هاشو ندارم؛ معینی که من شناختم مثل کوه محکم بود... نمی تونم شکستنش رو ببینم

سعی میکنم سرشو بیارم بالا اما مقاومت میکنه

منم می زنم زیر گریه و التماسش می کنم:

-نمی خواهی دیگه نگام کنی! تورو چون تبسم بس کن طاقت ندارم

راست میگی من نمی فهممت، ببخش منو خب؟ تبسمت رو ببخش!

سرش رو میاره بالا و منو تو آغوش میکشه، محکم فشارم میده اما درد استخوانام واسم مهم نیست، من این آغوش گرم

رو به همه چی ترجیح میدم

با صدای دورگه ای میگه:

-دیگه حق نداری جون خودت رو قسم بدی

موهامو بوسه بارون میکنه

-قول بده ترکم نکنی؟ تبسم کابوس از دست دادنت داره منو از پا درمیاره

حالا که پیشمی، هرشب خواب میبینم میری و تنهام میداری!

با بغض میگم:

-قول میدم هیچوقت از پشت نرم، تو هم قول بده گریه نکنی، من تحمل دیدن اشکات رو ندارم

لحنش مهربون میشه:

-باشه عزیزم تو جون بخواه

آروم سرم رو میاره بالا و لبم رو نشونه میگیره، هیجان زده نگاش میکنم
هر لحظه که لبش نزدیک تر میشه؛ تپش قلب منم بالاتر میره
قبل از اینکه اولین بوسه عمرم رو با یه مرد تجربه کنم، صدای بی بی ما رو به خودمون میاره
-الهی قربوتون برم اشک من پیرزنم در آوردید
سریع برمی گردیم سمتش که رو صندلی نشسته و داره با لبخند تماشامون میکنه
سرخ میشم، سعی میکنم خودم رو از معین جدا کنم
اما معین با پرویی تمام با خنده میگه :
-بی بی کی اومدی؟ خوبه کارهای دیگه نکردیم وگرنه چشمت خیلی تقویت میشد
با مشت میزنم رو سینه معین؛ یکم خجالت تو ذاتش نیست
-اولا پسر گنده کار دیگه رو تو آشپز خونه نمی کنند! دوما من فقط اومده بودم صحنه های عاطفیشو تماشا کنم ترسیدم
کار به جاهای باریک بکشه به خاطر همین شما رو متوجه خودم کردم
با تعجب نگاه بی بی می کنم، تازه میفهمم رفتار معین به کی رفته!
تا نزدیک های اذان صبح مشغول صحبت با بی بی بودم. برام درمورد بچگی پدرم و عمو گفتم، از خاطره های خوب و
بدشون، از شیطنت هاشون... می گفت پدرم ضریب هوشی بالایی داشت اگه با مادرم ازدواج نمی کرد آیندش خیلی بهتر
رقم میخورد اما عشقش به مادرم باعث از بین رفتن همه آرمان ها و آرزوهایش شد
امشب شب عجیبیه، اول با دیدن مادر بزرگ واقعیم شوکه شدم یکم بعدش با دیدن حال بد معین قلبم لرزید یه چیزی تو
وجودم زیر و رو شد بی بی میگه جوونه های عشق بود که تو دلم رو پیدا اما من معتقدم هنوز زوده واسه عاشق شدن
آخر سرم که با شنیدن حرف های بی بی درمورد پدرم بغض بدی تو گلو من نشست و کم کم کاسه چشمم پر از شبنم شد
و دونه دونه رو گونه هام لیز خوردند اومدند پایین
این وسط از همه بیشتر دلم برای مادر بزرگ دلشکسته ام سوخت که هر دوتا پسرش رو به خاطر یه آدم خودخواه از دست
داده و سال های زیادیه تو یکی از روستاهای مازندران تک و تنها زندگی می کنه ...
هر لحظه که میگذره تنفرم نسبت به آقا بیگ بیشتر میشه، تو عمر بیست ساله ام هیچ کسی رو به پستی و بی رحمی
اون ندیدم، چطور دلش میاد دستش رو آغشته به خون آدم های بی گناه کنه...
آهی از ته دل می کشم و نگاهم رو سوق میدم سمت تسبیح توی دستم
انقدر ذهنم درگیره اتفاقات اخیر بود، نفهمیدم کی نمازم رو تموم کردم و تسبیحم رو به دست گرفتم.

آروم بلند میشم سجادمو جمع می کنم، از این که نماز رو با حواس پرتی خوندم حس بدی دارم نمیخوام مشکلات باعث دور شدنم از خدای مهربونم بشه

چادر سفید گلدارم رو با دقت تا میکنم، از بچگی چادر نماز خیلی برام با ارزش بود، همیشه دوست داشتم تمیز و مرتب و خوشبو باشه

-قبول باشه خانمی

نگاهم میچرخه سمت چشم های آبی همسرم

این چشم ها منو جادو می کنند

-تبسم اینجوری نگام نکن وگرنه بیهو دیدی یه لقمه چیت کردم

میخندم و یه مشت به بازوش میزنم

-خب حالا پررو نشو دیگه

چادر رو از دستم میگیره و میذاره رو میز و آروم منو تو آغوشش میکشه

-بریم بخوابیم که حسابی خسته شدیم، فردا هم کلی کار داری، بی بی حرف های نگفته زیاد داره وقت نشد امشب همش رو واست بگه

همراه معین میرم سمت تختمون، دراز میکشه و منو بین دست ها و پاهاش گیر میندازه

موهام رو ناز میکنه و چند تا بوسه رو پیشونی و چشمام میزنه

کم کم ریتم نفس هاش تند میشه

همین که دست میبره سمت تابم، ناخواگاه بدنم قفل میکنه، تصور اینکه ممکنه چه اتفاقی بینمون بیافت لرزه ب ه تنم میندازه. خوب میدونم هنوز آمادگیش رو ندارم

سعی میکنم ازش دور بشم... با صدای ضعیفی مینالم:

-معین تو رو خدا ولم کن

احساس میکنم هر لحظه ممکنه قلبم از کار بیفته ...

منی که نتونستم کامل با خود شوهرم کنار بیام حالا چطور میتونم بودن باهاش رو تحمل کنم...

ترس تو تار و پودم رخنه می کنه و باعث میشه درکی از اطرافم نداشته باشم ...

با دست های مشت کرده سینه پهنش رو نشونه می گیرم...مشت میزنم...گریه می کنم و بین اشک هام التماس می کنم ولم کنه ...

حرف های در گوشی بچه های مدرسه جلو چشمم رژه میره...

می لرزم از ترس چیزی که قراره سهم من از این مرد باشه ...

من نمیخوام این بودن اجباری رو ...

سردی آب رو صورتم، کم کم منو به خودم میاره ...

اول نگاهم میره سمت لباس هام ...هیچ تغییری نکردند...آروم می چرخم سمت مردی که بالا سرم ایستاده و با نگرانی اسمم رو صدا میزنه

میخوام جوابش رو بدم اما نمیتونم...قفسه سینه ام با سرعت باور نکردنی بالا و پایین میپره...هم زمان که نگاهم رو به معین دوخته ام، دست سردم رو میبرم سمت قلبم... آروم ماساژش میدم ...

کم کم چشم های معین تر میشه ، آروم میشینه کنارم و دست سردم رو تو دستش می گیره... با بغض میگه:

- آروم باش دختر خوب ...من که نمی خواستم بهت آسیب بزنم ...پیش خودت چی فکر کردی؟ اینکه اینقدر نامردم بخوام به زور جسمت رو مال خودم کنم؟...

جواب نمیدم یعنی جوابی ندارم که بدم...

وقتی سکوتم رو میبینه خودش ادامه میده:

کاش می فهمیدی تو رو به خاطر این چیزها نمیخوام ... پونزده سال با یادت زندگی کردم و پامو کج نذاشتم... حالا هم فرقی نکرده ...نمیگم وسوسه نمیشم واسه داشتن ...چرا سخته زنت که از قضا خیلی هم دوشش داری، کنارت باشه و تو چشم رو حلال خدا ببندی... اما من نمیخوام واسه خوشی زودگذرم، قلب نازک تو ترک برداره و یه عمر از من کینه به دل بگیری...

لب باز میکنم و با صدایی که می لرزه می پرسم:

-پس چرا تاپم رو زدی بالا؟

غم تو نگاهش بیداد میکنه...

-میخواستم جای عملت رو نگاه کنم...همونی که منو به تو وصل کرده...اما تو مهلت ندادی کارم رو بد تفسیر کردی و زود واکنش نشون دادی

با خجالت سعی می کنم، نگاهم رو ازش بگیرم اما با دستش مانع میشه ...چند لحظه بدون پلک زدن تو چشم های هم خیره میشیم...

بالاخره اون طاقت نیاره و چشمش رو می بنده...صدای دردآلودش سکوت سنگین بینمون رو میشکنه

-وقتی تو رو تو اون حال دیدم، از خودم بدم اومدم...با خودم گفتم کاش مرد نبودم تا تبسمم، عشقم، زندگییم به این حال و روز نیافته ...

قلبم فشرده میشه از این همه خوبی معین...شرمنده میشم از این همه محبتش...

بغلم میکنه و آروم بوسه ای رو پیشونی ام میزنه

-قول بده دیگه ازم نترسی باشه؟

با صدایی که شرمندگی توش موج میزنه میگم :

-چشم قول میدم

-تبسم یه حقیقتی است که باید بهت بگم تا خودت راحت رو انتخاب کنی

منتظر نگاهش میکنم

-پدرت بین ما یه صیغه عقد سی ساله بسته و ازمن قول گرفته اگه تو بعد از بلوغ ات راضی نباشی ...

مکت می کنه ...انگار گفتن بقیه حرفش براش سخته

دستم رو محکم فشار میده و با درد می ناله

-بذارم بری دنبال زندگی خودت و فقط برادرانه حمایتت کنم

با تعجب نگاهش میکنم ... یعنی من میتونم ازش جدا شم؟ من فکر می کردم محکومم به بودن با این مرد

-حالا تصمیم با خودته ...اگه تو بخوایی میریم عقد دائم می کنیم

بلند میشه و پشت به من میکنه ... بعد از یه مکت طولانی میگه

-در غیر این صورت من عقد بینمون رو باطل میکنم تا تو راحت باشی

-تبسم چرا چیزی نمیخوری ؟

باشنیدن صدای بی بی، دست از فکر کردن بر می دارم، آروم سرم رو بلند می کنم و میبینم بی بی و معین زل زدند بهم

بی بی مشکوک نگام می کنه و معین با ناراحتی...

لب باز می کنم تا جو سنگین به وجود اومده رو از بین ببرم

-گرسنه نیستم بی بی جان

-گرسنه نیستم بهونه است! نکنه از دست پخت من خوشت نیومد؟

-این حرفا چیه اتفاقا دست پختتون حرف نداره

-حالا نمیخواه تعارف تیکه پاره کنی... به جاش یکم غذا بخور چون بگیری والا مثل مرده ها میمونی... نمیدونم این پسر بدبخت چطور تحملت می کنه

از شنیدن حرف های تند و تیز بی بی خشکم میزنه...

تازه یاد حرف دیشب معین می افتم که می گفت مهمونمون یکم رکه دلخور نشی... یه لحظه تو دلم خدا روشکر می کنم پیش مادر جون بزرگ شدم نه بی بی!

قاشق و چنگال رو برمیدارم و شروع میکنم به خوردن ته چین... انصافا خیلی خوشمزه شده اما من میل به خوردن ندارم همه فکرم درگیر جوابی که قراره به معین بدم ...

-راستی این امین خیلی پسر خوبیه... صبح که شماها خواب بودید، اومد پیشم کلی باهم حرف زدیم، دستش درد نکنه خیلی کمک من پیرزن کرد مثل تو و زنت نیست که گرفتید تا لنگ ظهر خوابید نمیگید مهمون داریم

نفس ام رو پر صدا بیرون می فرستم، انگار این مادر بزرگ عزیزمون خیلی اهل کنایه زدنه... نگاه معین می کنم که داره با خونسردی غذاش رو میخوره انگار نه انگار بی بی با اون بود

از یه طرف از اومدن بی بی خوشحالم از طرف دیگه تو این وضعیت آشفته، دلم آرامش میخواد نه کنایه شنیدن

آروم بلند میشم... رو می کنم سمت بی بی

-ممنون خوشمزه بود

سریع میرم سمت اتاقم... صداش رو میشنوم و از حرص دندان هامو رو هم فشار میدم

-لا اقل میموندی میز رو جمع میکردی

-بی بی من جمع میکنم، تبسم یکم حالش خوب نیست

-وا کجاش حالش بده؟ اینکه از من و تو سر حال تره

دیگه نمی مونم جواب معین رو بشنوم در رو محکم میبندم و خودم رو میندازم رو تخت از ته دل گریه میکنم

کم آوردم... نمیدونم چه مرگمه... حالا که فهمیدم میتونم از معین جدا شم تردید به دلم افتاده

مهربونی و نوازش هاش رو خیلی دوست دارم... برای من محبت ندیده خیلی زیادیه اما از طرف دیگه دلم میخواد برم با مادر جون یه گوشه دنج و دوتایی زندگی کنیم مثل قبلا که معین و آقایگی نبود

ولی این رو خوب میدونم دیگه هیچی مثل قبل نمیشه

صدای باز و بسته شدن در، نشون از اومدن معین میده

میاد سمتم و منو تو آغوش میکشه

-تبسم جان از حرف بی بی دلخور شدی؟ من که بهت گفتم یکم زبونش تنده...ببخش خانمی

سکوت میکنم...بذار فکر کنه از حرف بی بی دلخورشدم ...

-راستی عزیزم شاید مجبور بشیم جابه جا شیم...احساس میکنم تو تله افتادیم

سریع سرم رو بلند میکنم ... با ترس می پرسم

-یعنی چی تله؟

چشماشو مبینده و آروم و شمرده میگه

-یعنی اینکه یه جای کار داره می لنگه

ناراحتی چند دقیقه پیش یادم میره، میشینم رو تخت و از شدت استرس انگشت هام رو میشکنم ...دلم نمیخواد آقا بیگ

پیدام کنه...با صدای آرومی میپرسم

-خب کجای کار میلنگه؟ دقیقا به چی مشکوک شدی؟

کلافه دستمو تو دستش میگیره و مانع شکوندنشون میشه

-بین تبسم بهم خبر رسیده آقا بیگ خیلی آرومه و هیچ اقدامی نمیکنه، این آرامش آقا بیگ نشونه خوبی نیست... میترسم

بازم بینمون جاسوس داشته باشیم...میخوام ایندفعه من و تو و بی بی و امین چهارتایی بریم یه جای امن و بچه های

دیگه همین جا بمونند .

نفسم رو پرصدا میفرستم بیرون...انگار این پنهون شدن ها هنوز ادامه داره...

-قراره کجا بریم ؟

لبخندی میزنه و بلند میشه

-خانم کوچولو من از بچگی یادگرفتم تا کاری رو عملی نکردم هیچ چیز درموردش نگم...وقتی رسیدیم میفهمی ...درضمن

شما نمیخواد فکر این چیزها رو بکنی یکم با بی بی راه بیا تا کمتر اذیتت کنه

حرصم میگیره از طفره رفتنش...

گاهی خیلی دوشش دارم و گاهی هم دلم میخواد سر به تنش نباشه... الان از اون موقع هاست که چشم دیدنش رو ندارم... نگاه عصبانیم رو سمتش نشونه میگیرم

-اونجوری نگام نکن زشت میشی... بی بی راست میگه من چچور تورو تحمل میکنم آخه

از شیطنت کلامش معلومه داره شوخی میکنه اما به من بر میخوره و با لحن بدی میگم

-میتونی تحمل نکنی... آگه عقد بینمون رو بهم بزنی اونوقت هم تو راحت میشی هم من مجبور نیستم هر لحظه تو رو ببینم!

با شنیدن حرفم، لبخند رو لبش میماسه

اخم وحشتناکی رو پیشونیش شکل میگیره... بازوم رو محکم فشار میده و میپیچونه

از شدت درد اشک تو چشمم جمع میشه

-آی ولم کن

بدون توجه به حرفم فشار دستش رو زیادتر میکنه، صورتش از عصبانیت سرخ شده...

-پس میخواهی همه چی رو تموم کنیم؟ آره؟ به همین سادگی!؟

پوزخند وحشتناکی میزنه... دارم از ترس و درد میمیرم... خدایا چه اشتباهی کردم من خواستم حرصش رو در بیارم فکر نمی کردم انقدر بد واکنش بده

از شدت خشم نفس نفس میزنه

-اول حقم رو ازت میگیرم بعد... فکر کردی خیلی راحت ولت میکنم؟... تو سهم منی، مال منی... پس اونهمه سال انتظار چی میشه؟ هان؟

پرتم میکنه رو تخت، سنگینی وزن خودشم میندازه روم... احساس میکنم هر لحظه ممکنه خفه شم و نفس کم بیارم...

با صدای کنترل نشده ای میگه :

-صبح میترسیدی بلایی سرت بیارم آره؟ باشه الان ترستو تبدیل به واقعیت میکنم... من عوضی همه زندگیم رو به پات ریختم به خاطر تو بهم گفتند روان پریش، خل، دیوونه، افسرده و هزارتا لقب کوفتی دیگه حالا تو برگشتی خیلی ساده

حرف از بهم زدن عقد میزنی و میگی مجبوری تحملم میکنی؟

صدای غمگینش قلبم رو به دردمیاره

-من خوش خیال فکر میکردم تونستم با محبت هام توجه ات رو جلب کنم اما از حرف امروزت معلوم شد یه ذره هم

دوسم نداری و داری به زور تحملم میکنی

اشک هام به سرعت راه باز میکنند... دلم نمیخواست اینجوری بشه ... من هنوزم دوش دارم مگه میشه یکی همه محبت های عالم رو به پات بریزه و تو نسبت بهش بی تفاوت باشی
کم کم سینه ام به خس خس می افته... انگار نفس های آخرمه ..

از بچگی مشکل تنفسی داشتم و خیلی زود نفس کم میاوردم الان هم وزن سنگین معین باعث شده نتونم خوب نفس بکشم

معین میخواست لباسم رو از تنم دربیاره ... دستم رو میبوسه و به سستی صدایش میکنم
وقتی نگاهش به صورت سرخ من میافته متوجه حال بدم میشه و به خودش میاد

-تبسم غلط کردم... تو رو خدا آرام باش

بلندم میکنه و کمرم رو مالش میده ...

-نفس بکش عزیزم تو رو خدا نفس بکش

میخواوم اما نمیتونم هر لحظه حالم داره بدتر میشه ..

با دستش رو سینه ام فشار میده تا راه تنفسی ام باز شه... اما بازم فایده نداره و من بیحالتی از قبل چشمم رو میبندم ..
تو یه لحظه یه چیز نرم رو لبم قرار میگیری ...

یکم که میگذره احساس میکنم دارم جون میگیرم و حالم بهتر شده

چشمم رو آرام باز میکنم ... انگار معین دلش نمیخواست دست از سر لبهای من برداره ... تنفس دهن به دهنی که به من میده کم کم تبدیل به بوسه میشه. .. بعد از چند تا بوسه نرم که رو لبم میکاره میره عقب
تو چشم هاش پشیمونی موج میزنه ... از دستش ناراحت نیستم چون خودم هم مقصر بودم

-تبسم جان منو ببخش باور کن نفهمیدم دارم چیکار میکنم برام سخته حرف از جدایی بزنی ... به خدا دوست دارم همه زندگی ام تویی ... چیکار کنم تا باورم کنی؟

با چشم های به اشک نشسته مستقیم تو چشم هاش نگاه میکنم ... بازم مثل همیشه تو اون دوتا گوی آبی غرق میشم ... نمیتونم بدون این مرد زندگی کنم یا نه ...

بی بی بالاسرم و ایستاده و هرچند دقیقه یه بار درمورد آشپزی ام نظر میده...

کم کم دارم به رفتارهای عادت میکنم پیرزن مهربونیه اما خیلی رکه و با کسی تعارف نداره

ظهر وقتی منو با صورت اشکی دید فکر کرد از دست اون ناراحتم و کلی قربون صدقه ام رفت

حالا دوباره شده همون بی بی تند و تیز و همش از آشپزی ام ایراد میگیره ..

-تبسم مادر یه سوال بپرسم

با لبخند برمیگردم سمت بی بی و نگاه میکنم... به نظرم پیرزن خیلی جالبیه

-پرسید قربونتون برم

-خدا نکنه... میگویم اون زنی که پیشش بزرگ شدی اذیتت نمیکرد؟

یاد مادرجون و مهربونی هاش می افتم و اشک تو چشمم حلقه میزنه

-نه خیلی خانم خوبی... تو تمام این سال ها مثل یه نوه واقعی باهام رفتار کرد و نداشت آب تو دلم تکون بخوره

-خدارو شکر... خدا میدونه چقدر دوری از تو برام سخت بود اما مجبور بودم تحمل کنم... همیشه آرزو داشتم پیش من

بزرگ میشدی اما زندگی ما از اولم عادی نبود

سوالی که سخت ذهنم رو مشغول کرده رو از بی بی میپرسم

-چرا شما تو روستا زندگی می کنید و پیش معین اینا نموندید؟ سختتون نیست؟

بی بی آهی میکشه و با دستهای لرزونش دستم رو میگیره

-بین دخترم من عادت به شهر نشینی ندارم ... واقعیت اینه من یه روستازاده ام که با محیط اونجا انس گرفتم بعد ازدواج

با آقا جون خدایا مرزت خیلی چیزها برام عوض شد اما اصلمو گم نکردم، من این زندگی ساده ای که الان دارم به زندگی

اشرافی ترجیح میدم، اگه خدا بخواد و شرایط عادی شه میبرمت تا از نزدیک با فضای اونجا آشنابشی اونوقت میفهمی

صمیمیتی که بین مردمش هست منو پایبند کرده... خدا شاهده اون آدمها نبودند من از دوری شماها دق میکردم

لبخندی میزنم

-خوشحالم براتون که آدم های خوبی دوروبرتون بودند

بی بی مستقیم تو چشمام نگاه میکنه

-تو معین رو دوست داری؟

از سوال بی مقدمه اش شوکه میشم و ساکت نگاهش میکنم

-سوالم جوابی نداره دختر؟ من تمام این سال ها بال بال زدن معین رو دیدم و میدونم چقدر خاطرت واسش عزیزه،

میخوام بدونم تو هم نسبت بهش حسی داری یا نه

خجالت زده سرم رو میندازم پایین... صحبت کردن از علاقه ام نسبت به یه مرد خیلی سخته... با صدای آرومی میگویم

-خب میدونید بی بی جان من تو طول بیست سال زندگیم مزه عشق رو نچشیدم حالا هم نمیدونم حسم نسبت به معین
چیه ...

-ولی من از چشمت عشق رو میخونم ... گناه داره نذار بیشتر از این عذاب بکشه فقط یه چیزی هست که باید بدونی
سوالی نگاهش میکنم

آهی میکشه و اشک هاش رو با گوشه روسری پاک میکنه.

-معین قرص مصرف میکنه...اگه اونا رو ندازه حالش بد میشه
با تعجب میپرسم

-قرص؟ چه قرصی؟

-نمیدونم از همون ها که آدم رو آرام میکنه

نمیفهمم چطوری آشپزخونه رو ترک میکنم و میرم سمت اتاق کار معین ... با عجله در رو باز میکنم کارام دست خودم
نیست فقط میخوام بدونم حرف بی بی راسته یا نه ...
معین پشت میز نشسته و داره با لپ تاپش کار میکنه

در رو محکم بهم می کوبم و باعث میشم معین سرش رو بیاره بالا و با تعجب نگام کنه

-چی شده تبسم؟ بازم با بی بی دعوات شد؟

نفس عمیقی میکشم و سعی می کنم آرام باشم ...

با صدای لرزونی میگم :

-بی بی چی میگه؟

یه تای ابروش رو میبره بالا و لبخند کجی میزنه

-مگه من اونجا بودم بدونم چی میگه !

با عصبانیت میرم سمتش ...

-چرا بهم نگفتی قرص مصرف میکنی ؟

با شنیدن حرفم، خنده از رو لباس پاک میشه و جاش رو به اخم میده ...

-تبسم تمومش کن نمیخوام در این مورد حرف بزنی

با لجبازی پا رو زمین میکوبم

-ولی من حقمه در مورد همسر من همه چیز رو بدونم

پوزخندش اعصابم رو بیشتر تحریک میکنه

-در مورد کدوم همسر حرف میزنی؟ همونی که مجبوری تحملش میکنی؟

برای اولین بار صدام رو میبرم بالا ... دوست ندارم حرفی رو که فقط واسه اذیت کردنش گفتم همش به روم بیاره

-بس کن معین، من بابت اون حرفم چند بار باید ازت عذر خواهی کنم ... الان فقط میخوام از زبون خودت بشنوم تو مشکل داری؟

سریع از جاش بلند میشه؛ جوری که صندلی با شدت میافته زمین ... صورت برافروخته اش باعث میشه همه شجاعتم رو از دست بدم و از ترس یه قدم برم عقب

-آره من روانی ام حالا که چی هان؟

هر قدم که میاد سمت من یه قدم میرم عقب ... چشمش ترکیبی از سرخ و آبی شده ... نفس های نامنظم اش نشون از شدت عصبانیتش میده

-ازم میترسی؟ انقدر ترسناکم

بین دیوار و معین گیر می افتم ... بازم پناه میبرم به اشکام ... با گریه میگم

-معین من فقط یه سوال پرسیدم چرا اینجوری میکنی

خم میشه سمت من ... نفس های گرمش به صورتم میخوره و حال من رو خرابتر میکنه

-آخه لعنتی وقتی بهت میگم نمیخوام در این مورد حرف بزنی حتما دلیلی دارم ... چی میخوای بشنوی؟ از حال بدم؟ از بستری شدنم تو بیمارستان روانی؟ از قرص های رنگاوارنگم؟ آره بی بی راست میگه من قرص مصرف میکنم اما اینو بهت نگفته از وقتی تو اومدی پیشم حال من بهتر شده دیگه سراغشون نرفتم

با درد میناله

-چرا منو بهم میریزی تبسم؟ تو آرامش زندگی من نذار باز برگردم به اون روزهای تلخ ... نذار بازم بهم بگند روانی ... دیوونه ... هیچ کدوم از اون آدم ها نفهمیدن دواي درد من دارو نیست ... حداقل تو بفهم منو ... تو پیشم باشی من آرامم

...

با حرف هاش دلم پر از غصه میشه ... این پسر به خاطر من چقدر زجر کشیده .. انصاف نیست اینقدر خودخواه باشم ... واسه یه زندگی خوب مردی مثل معین ایده آلمه ... چی بیشتر از این میخوام ... نمیدونم از رو ترحمه یا چیز دیگه ... دل به دریا میزنم

-اگه میخواهی آرامش زندگیت باشم صیغه رو فسخ کن بریم عقد دائم کنیم

رو صندلی نشستیم و به اتفاقات امروز فکر می‌کنم... روز پر حادثه ای بود ...

یاد پیشنهاد می‌افتم و واکنش عجیب معین ... به نظرم این مرد غیر قابل پیش بینی ترین آدمی باشه که تو عمرم دیدم وقتی بهش گفتم عقد دائم کنیم انتظار داشتم خوشحال بشه، اما اون بدتر آشفته شد، فکر کرد دلم براش سوخته و قصدم ترجمه

خیلی طول کشید تا آرام شه و دست از آسیب رسوندن به خودش برداره... وقتی سرش رو به دیوار میکوبید، هرکاری کردم تا مانع بشم اما زورم بهش نرسید... تو حال خودش نبود... رو من دست بلند نکرد اما تا میتونست به خودش آسیب زد... انقدر اشک ریختم که دیگه کاسه چشمم خشک شد ...

ذهنم درگیره، نمیدونم باید باهاش چطور رفتار کنم تا بهم نریزه؛ به نظرم سخت ترین کار دنیا سرو کله زدن با معین باشه.. دلم میخواست کسی رو داشتم تا راهنمایی ام میکرد.. دخترهای دیگه وقتی مشکلی براشون پیش میاد میرند سراغ مادرشون و ازش کمک میخواند اما من مادری بالا سرم نیست تا راه رو از چاه نشونم بده

درد بدی تو سینه ام سنگینی میکنه... خیلی سخته تو روزهای سخت زندگیت کسی رو نداشته باشی تا کمکت کنه و تو مجبور بشی بار همه مشکلات رو به تنهایی به دوش بکشی

قطره های اشک جمع شده تو گوشه چشمم رو با دست پاک میکنم ... دیکه اشک هم آرومم نمی‌کنه...

بلند میشم میرم سمت تخت و نگاه صورت رنگ پریده معین میندازم ... یک ساعتی میشه به لطف آرامبخش خوابیده ... دلم برای این پسر به ظاهر بزرگ میسوزه...

گاهی وقت ها مثل یه پسر بچه شش هفت ساله رفتار می‌کنه...

چند دقیقه پیش بی بی اومه بود پیشم تا تنها نباشم... میگفت معین به خاطر حساری که از بچگی دور خودش کشیده، همیشه تنها بوده و هیچ دوستی نداشت... عموم با همه علاقه ای که به پسرش داشته اما بیشتر وقتش درگیر دو دو تا و چهار تا بوده تا پول رو پول بذاره و کارخونه هاش رو گسترش بده

معین خیلی سختی کشیده، منم تو حال بدش بی تقصیر نیستیم .. پونزده سال فقط با خیال من زندگی کرده و کلی از این بابت آسیب دیده... کاش پدرم هیچوقت مسئولیت به این سنگینی رو به عهده این مرد نمیداشت

تو موهای قشنگ اش دست می‌کشم و آرام بازی شون میدم ...

بعد از اینکه حالش بد شد فهمیدم خاطرش خیلی واسم عزیزه و تحمل ناراحتی اش رو ندارم..

-بیخشید تبسم خانم

با تعجب برمیگردم سمت در و نگاه امین میکنم ... کی اومد داخل که من متوجه نشدم... ناخود آگاه دستم میره سمت شالم و میکشتم اش جلوتر

-من در زدم انگار شما نشنیدید

-بیخشید حواسم پیش معین بود، کاری داشتید؟

یکم این پا و اون پا میکنه... معلومه تردید داره حرفش رو بزنه یانه

-آقا امین چیزی شده؟

مستقیم تو چشمام نگاه میکنه و باعث میشه من سرم رو بندازم پایین... بدم میاد از چشم تو چشم شدن با مرد غریبه

بالاخره به حرف میاد

-راستش تبسم خانم یه چیزهایی هست است که صلاح میدونم با شما مطرح اش کنم

با کنجکاوی میگم

-درمورد چی؟

مردد بین گفتن و نگفتن ... استرسی که تو حرکاتش هست منو میترسونه

-آقا امین دارید نگرانم میکنید بگید چی شده

-باید هم نگران باشید تبسم خانم ... حرفام در مورد معینه

امین وقتی سکوت منو میبینه خودش ادامه میده :

-اینجا که همیشه صحبت کرد، اگه موافق باشید بریم پایین

اخم می کنم و با لحن جدی میگم :

-من از پیش معین تکون نمیخورم، همین جا حرفتونو بزنید

-خیلی دوشش داری؟

سوال بی مقدمه اش و لحن غمگینش باعث میشه چند لحظه با تعجب نگاش میکنم...

امروز این دومین باری هستش که این سوال رو از من می پرسند ... اول بی بی حالا هم امین

با لحن جدی میگم:

-فکر نکنم این موضوع ربطی به شما داشته باشه؟

از حالت چهره اش نمیتونم بفهمم چی تو سرشه!...برام جای سواله چرا انقدر غمگینه و نگاهش پر از درده ...
از یه طرف دوست دارم حرفاش رو در مورد معین بشنوم از طرف دیگه نمیتونم به یه غریبه اعتمادکنم ...وقتی میبینم
حرف نمی زنه و سکوت کرده، طاقتم تموم میشه

-آقا امین انگار شما حرفی برای گفتن ندارید ... ترجیح میدم به جای اینکه بیخودی وایستم و وقتم تلف شه، به کارهام
برسم

بالاخره به حرف میاد ... صدش خیلی آرومه... شک میکنم حرفاش رو درست شنیدم یانه

-تو خیلی حیفی تبسم ...آیندت رو با اینجا موندن خراب نکن ... معین نمیتونه همسر مناسبی برات باشه ...تباه میشی
چند بار حرفاش رو تو ذهنم مرور میکنم ... کم کم پوزخند گوشه لبم پرتگ تر میشه ... این مرد پیش خودش چی فکر
کرده...

-نمیدونم هدفتون از زدن این حرف ها چیه ؟ ولی اینو بدونید اولاً من اجازه نمیدم شما تو کارهام دخالت کنید ...دوما
خودم بچه نیستم میدونم چی به صلاحمه چی نیست ...شما هم نمیخواهید دایه مهربونتر از مادر بشید...راه خروجی رو هم
که میشناسید

انگشتم اشاره ام رو میگیرم سمت در، اما اون یه قدم میاد سمتم...لبخند کجی تحویلیم میده

-فکر کنم معین عاشق همین رفتارها شده ...اجازه بده حرفم تموم شه بعد قول میدم مزاحمت نشم و زود برم
حرفی نمیزنم و منتظر نگاهش می کنم

فاصله اش رو باهام کم میکنه، ناخودآگاه چند قدم میرم عقب، تجربه ثابت کرده این مرد خیلی قابل اعتماد نیست
-چرا میخواهی با کسی بمونی که تعادل روانی نداره ...من معین رو خیلی وقته میشناسم ...اون هیچوقت نمیتونه خوشبخت
کنه ... میدونی تو کاشان در موردش چی میگند؟ بهش لقب میلیادر دیوونه رو دادند! ...اگه باهش بمونی خیلی زود بیوه
میشی چون دیر یا زود به سرنوشت پدرش دچار میشه و آقاییگ خیلی راحت اونم حذف میکنه...دلت برای جوونیت بسوزه
...

مکت میکنه و منتظر واکنش من میشه

سعی میکنم آرامش خودم رو حفظ کنم ... لبخند قشنگی رو لبم میارم

با دیدن لبخندم نفس حبس شده اش رو بیرون میفرسته ...

با خونسردی میگم:

-خب حالا باید چیکار کنم ازش دور شم؟منکه جایی رو ندارم

خوشحالی تو تمام حرکاتش موج میزنه انگار انتظار نداشت من انقدر آروم با این موضوع برخورد کنم

-من واست یه پیشنهاد دارم تبسم

ابرویی بالا میندازم

-منم یه پیشنهاد واسه تو دارم ...

با ذوق میگه:

-خب میشنوم اول تو بگو

لبخندم رو حفظ میکنم و شمرده شمرده میگم:

-پیشنهاد من اینه زودتر دمت رو بذاری رو کولت و از اینجا بری...چون به محض اینکه معین بیدار بشه براش تعریف میکنم چه دوست وفاداری داره ...حتما خیلی استقبال میکنه بدون دوستش چه حرف هایی در موردش میزنه و تازه برای زنش هم پیشنهادهایی داره ...درمورد کار اونروزت هم فکر کردم پشیمونی و چیزی بهش نگفتم اما انگار اشتباه کردم ...کسی مثل تو لیاقت دلسوزی رو نداره بهتره معین هم ذات کثیف رو بشناسه

لبخند رو لب امین میماسه ... با بهت نگاه صورت من میکنه و چشماش رو پوزخندم ثابت میمونه...

نقاب خونسردی رو از چهره ام بر میدارم ...چند قدم میرم جلوتر ... نمیدونم این همه شهامت رو از کجا آوردم

لحن صحبت ام شدت عصبانیت ام رو نشون میده...مادرجون همیشه می گفت خدا نکنه تو عصبانی بشه وگرنه هیچ کس جلودارت نیست...

-با خودت چی فکر کردی آقا پسر؟ که من بچه ام میتونی گولم بزنی ؟ یا باید باور کنم نگران آینده منی و داری برای من دل میسوزونی...

لقب خودت رو به معین نده اونمی که مریضه تویی که میخواهی از پشت به دوستت خنجر بزنی و بهش خیانت کنی...حالا هم برو بیرون تا داد و بیداد راه ننداختم ...امیدوارم دیگه هیچوقت قیافه نحست رو نبینم

امین اخم هاش رو توهم میکشه و دهن باز میکنه تا جوابم رو بده اما قبل از اینکه چیزی بگه، دهن اش باز میمونه و رنگ اش مییره

تعجب میکنم از دیدن چهره حیرت زده اش

دستی رو شونه ام قرار میگیره ...با ترس سرم رو می چرخونم و نگاه چهره سرخ معین میندازم

امین هم که انگار خشک اش زده فقط نگاه معین میکنه و هیچ حرفی نمیزنه

صدای پر از خشم معین چهار ستون بدنم رو می لرزونه :

- کارت به جایی رسیده برای زن من دل میسوزونی عوضی ... که من دیوونه ام آره ... که میترسی ز من تو اوج جوونی بیوه شه ... یه دیوونه ای نشونت بدم اون سرش ناپیدا

از ترس آب دهنم رو به سختی پایین میفرستم و تو دلم خدا را صدا میزنم

نمیتونم حرکتی کنم .. چشمم رو مشت های معین ثابت مونده که با عصبانیت رو بدن امین فرود میاد ...

وقتی میبینم امین با حالت نیمه جون رو زمین افتاده ... صورتش کبود شده و نفس هاش طبیعی نیست به خودم میام... دوست ندارم معین قاتل بشه

با عجله میرم جلو و سعی میکنم جلوی مشت هاش رو بگیرم...

- تو رو خدا ولش کن کشتیش

معین با عصبانیت داد میزنه

-بذار بمیره لعنتی آشغال. .. میکشمش عوضی خائن رو..

خشم تو صداس منم میترسونه ... ولی الان وقت عقب کشیدن نیست من نمیخوام کار به جاهای باریک بکشه ... محرم و نامحرمی رو میذارم کنار .. پای مرگ و زندگی یه آدم وسطه ...

خودم رو میندازم رو امین ... تو دلم خدارو صدا میزنم و کمک میخوام ... نمیدونم چرا بی بی متوجه سر و صداها نشده ... البته کاری هم از دستش برنمیومد ... کاش اون محافظ هایی که تو حیاطند خبر دار میشدند و میومدند کمک

معین با چشم های به خون نشسته نگاهم میکنه ... نفس نفس میزنه ... مشتش رو میگیره سمتم ... با صدای بلندی میگه

-پاشو لعنتی ... داری از این نامرد حمایت میکنی ؟

میزنم زیر گریه و التماسش میکنم

- معین تو رو خدا ولش کن .. من نمیخوام تو قاتل بشی ... غیر تو کسی رو ندارم ... مگه نگفتی میخواهی مردم باشی تو رو خدا آروم باش ... تو رو جون تبسم تمومش کن

اما انگار صدام رو نمیشنوه ... بدون توجه به التماس هام، بازوم رو میکشه و با یه حرکت سریع پرتم میکنه اونور

سرم به لبه تخت برخورد میکنه ... درد بدی تو وجودم میپیچه ... آروم دستم رو میبرم سمت سرم ... وحشت زده به خون روی دستم نگاه میکنم ...

.. کم کم انرژی ام تحلیل میره و چشمم بسته میشه...

وقتی به هوش میام میبینم رو تخت هستم ... میخوام از جام بلند شم اما از شدت درد اشکم در میاد و آخ بلندی میگم

سرم سنگینی میکنه ... دستم رو میبرم بالا و میفهمم باند پیچی شده

لحظه های آخر جلو چشمم جون میگیره ..با استرس سعی میکنم نگاه اطراف کنم اما زیاد موفق نمیشم چون کل بدنم درد میکنه

آروم با خودم زمزمه میکنم :

-یعنی چی شد؟ امین رو کشت!؟

دستی میاد سمت صورتو نوازشش میکنه ...صاحبش رو خوب میشناسم ...همون کسی که منو به این روز انداخت...چشمم رو میندم ...دلخورم از دستش ...نمیدونم بهش حق بدم یا نه

-تبسمم نگام نمیکنی؟ باهام قهری؟

غمی که تو صدات هست دلم رو می لرزونه...اما واکنشی از خودم نشون نمیدم ...از دستش دلخورم ...از یه طرف بهش حق میدم حرف های امین بدجور اونو بهم ریخته بود ...از طرف دیگه دلم برای خودم میسوزه... گناه من چیه که یه روز خوش تو زندگی ام ندارم...پس کی تموم میشه سختی ها ...دلم یکم آرامش میخواد ...خسته ام از این تنش ها

-تبسمم غلط کردم... نفهمیدم چی شد هل ات دادم... نمیخواهی معین ات رو ببخشی ...باز کن اون چشم های قشنگ ات رو ...یه روزه منو محروم کردی از دیدن چشمت ...باور کن تا به هوش بیایی هزار بار مردم و زنده شده...بسه به خدا قسم بدجور تنبیه شدم

با شنیدن حرفاش ناخود آگاه چشمم رو باز میکنم ...باورش واسم سخته که یه روز بیهوش بودم

با دیدن چشم های بازم شروع میکنه به قربون صدقه ام

-ای جونم ...فدای تبسمم بشم ...منو میبخشی خانمی

وقتی میبینم جوابش نمیدم آروم سرش رو میذاره رو سینه ام و شروع به گریه میکنه

شنیدن صدای گریه اش عذاب ام میده ...من این معین ضعیف رو نمیخوام ...با صدای خشدار میگویم :

-پاشو معین بسه

وقتی میبینم صدام رو نمیشنوه، دستم رو میبرم سمت موهایش و سعی میکنم سرش رو بیارم بالا...

برام سخته بدتم رو تکون بدم، خیلی اذیت میشم اما اهمیتی نمیدم

معین بعد از چند لحظه سرش رو میاره بالا و با چشم های پر از اشک نگام میکنه...

-تبسمم دلم میخواد خودم رو بکشم ...من زندگی آروم تو رو ازت گرفتم ...خدا منو نبخشه که به خاطر خودخواهی خودم گند زدم تو زندگیت

-هییس ...هیچی نگو ...من راضی ام از داشتنت...

لبخندی میزنه و آرام لبم رو بوس میکنه

-به به چقدر شیرینی تو دختر

از تغییر حالت ناگهانی اش خنده ام میگیره ... کلا رفتارهاش قابل پیش بینی نیست

دو دلم پپرسم یا نه میتروسم باز بهم بریزه ... اما بالاخره دل به دریا میزنم

-معین ؟

-جانم خانمم؟

-امین چی شد؟

با شنیدن حرفم، اخماش رو تو هم میکشهچشماش رو میبنده و نفس اش رو پرصدا بیرون میفرسته... انگار داره خودش رو کنترل میکنه تا اون مشت گره خوردش کار دستم نده

شمرده شمرده میگه:

_تیسیم به ولای علی قسم فقط یک بار دیگه اسم اون عوضی رو بیاری من میدونم و تو ...اون روی سگ منو بالا نیار... کاری نکن فکر کنم نگران اون نامردی

از ترس چشم های به خون نشسته اش نفس تو سینه ام حبس میشه اما خودم رو نمی بازم ...

-معین چرا نمیفهمی من نگران توام نه هیچ کس دیگه

صورتش رو میاره نزدیک صورتم...نفس های گرم اش روح و روانم رو به بازی میگیره

-چطور باور کنم طرفداری تو از اون آشغال به خاطر منه؟ اصلا تو چرا باید خودت رو بندازی روی اون عوضی و نداری کتک بخوره؟ این کارت چه معنی میده ؟ چرا سرنوشت اون برات مهمه؟

حالم هر لحظه خراب تر میشه ... نفس گرم و بوی خوش دهن اش منو مست کرده ...نمی فهمم چی میگه فقط دلم میخواد از وجودش سیراب بشم ...خدایا این چه کششیه که هر روز داره قوی تر میشه...دلم میخواد لبام رو بذارم رو لبهای سرخ و قلوه ایش تا شاید آرامش بگیرم...

نمیدونم تو چشمام چی میبینی که عصبانیت چند لحظه پیشش از بین میره

آروم دستم رو میبره سمت لبش بوسه ای عمیق روش میزنه...از درون گر میگیرم ...

درد بدنم ...سرنوشت امین و همه اتفاقات اخیر رو فراموش میکنم و غرق میشم تو اون دوتا گوی آبی جادویی

هر لحظه که فاصله لب اش با لبم کمتر میشه، عطش منم شعله ور تر میشه ...

چشم‌اش رو مبینده و لبش رو لبم میذاره... جدا میشم از دنیای اطراف ام... دلم نمیخواد این لحظه‌ها تموم بشه ... درست لحظه‌ای که احساس خوشبختی میکنم ... سرش رو عقب میکشه و با عجله از اتاق خارج میشه

با تعجب به خالی اش چشم میدوزم... چرا اینجوری کرد؟

اشک تو چشم‌ام حلقه میزنه... مگه نمی گفت دوسم داره پس چرا رهام کرد و رفت

احساس میکنم قلبم ترک برداشته... معین هم رفیق نیمه راه شد?... حالا که من وجودش رو پذیرفته ام اون منو پس زد... نکنه همه حرفاش دروغ بود؟

اشکام راه باز میکنند و به سرعت از همدیگه سبقت میگیرند...

-تبسم داری گریه میکنی؟ چی شده عزیز دلم؟

وقتی صورت اش رو میاره نزدیک صورتم دلخور نگاش میکنم... با اینکه تصویرش رو تار مبینم اما متوجه خیزی صورت اش میشم

-خانمم نمیگی چی شده؟ داری نگرانم میکنی... درد داری

با صدای پر از بغض میگم:

-چرا ولم کردی رفتی؟ مگه تو نمیگفتی دوسم داری؟ همه اش دروغ بود؟

خنده مستانه‌ای سر میده... بازهم افکار منفی سراغ ام میاد... با خودم فکر میکنم این خنده اش تایید حرفمه ؟

-عزیز دلم من احمق رو ببخش... دیدم دارم از خودم بی خود میشم رفتم آبی به سر و صورتم بزنم... گذشتن از تو کار ساده‌ای نیست... تو همه زندگی منی نمیخوام باعث آزارت بشم رفتم تا جلوی این حس قوی مردونه ام رو بگیرم... فکر نمی‌کردم این کارم باعث آزارت بشه

شرمنده نگاهش میکنم... واقعا نمیدونم باید چی بگم ...

آروم کنارم دراز میکشه و بدون هیچ حرفی نوازشم میکنه...

بعد از چند دقیقه بالاخره سکوت بینمون رو میشکونه:

-وقتی تو اون حرف‌ها رو به امین زدی خیلی خوشحال شدم... از واکنش الان ات هم معلومه تو هم نسبت به من بی‌میل نیستی ... جواب سوالت رو میدم اما دیگه هیچوقت حرف اون عوضی رو پیش نکش...

نفس عمیقی میکشه و ادامه میدهد

-دلم میخواست بکشم اش اما امکان اش نبود... پس خیالت راحت شوهرت قاتل نیست

لبخندی گوشه لبم شکل میگیره و تو دلم شکر خدا میگم

-وقتی یکم حالت بهتر شد حرکت میکنیم...دیگه اینجا امن نیست...من و تو و بی بی سه تایی میریم...راستی برات یه سوپرایز دارم

ماشین سمت مقصد نامعلوم در حرکته

معین رانندگی میکنه و بی بی هم تو صندلی جلو خوابش برده...منم عقب نشسته ام به خاطر سرم زیاد نمیتونم تکون بخورم ...

خیلی دوست دارم بدونم مقصدمون کجاست اما تاریکی شب اجازه نمیده بتونم تابلوها رو بخونم
معین پوفی میکشه :

-تبسم کاش تو جلو می نشستی...حوصله ام سر رفت...بی بی که همش خوابه...تو هم که زل زدی بیرون...اگه من خواب ام بیره اونوقت تکلیفمون چیه

خیلی خونسر بدون اینکه سرم رو سمتش بچرخونم جواب میدم:

-هیچی فوقش میمیرم

-زیونت رو گاز بگیر دختر ... نفوس بد نزن

صدای خنده معین فضای ماشین رو پر میکنه

-بی بی جان من فکر کردم شما خوابی نگو داشتی مارو گول می زدی...نمیگی یهو من حرف خصوصی بخوام به زنم بزنی...اونوقت زشت میشه

بی بی با همون آرامش همیشگی جواب میده:

-تو از این عرضه ها نداری...من مثل کف دستم میشناسمت...درضمن چشمم رو باز بذارم چی رو نگاه کنم؟ همین بسته باشه بهتره

-عیب نداره چشمات رو ببند...فقط قریونت برم یکم با من حرف بزنی ، پشت فرمون خوابم نبره این تبسم که روزه سکوت گرفته

بی بی بدون اینکه جواب معین رو بده منو مخاطب قرار میده و میپرسه:

-تو چطوری دخترم؟ سرت که اذیت نمیکنه؟

-ممنون فداتون شم خوبم

-دستش بشکنه هر کی این بلا سرت آورد

صدای اعتراض معین بلند میشه:

-بی بی دستت درد نکنه دیگه... راضی من دستم بشکنه؟..هزار بار که بهت گفتم عمدی نبود

-میخواستی این بلا رو سر این طفل معصوم نیاری...ها تو گفتی منم باور کردم که عمدی نیست...برداشته دخترمو کتک زده بعد میگه نفهمیدم

میزنم زیر خنده...تو این چند روز هر چقدر بهش گفتیم که معین کتکم زده فایده نداشت...حرفمون رو باور نمی کنه...کلی سر این مساله با معین دعوا کرده

-آره تبسم خانم باید هم بخندی...سر تو الکی منو دعوا می کنند دل تو هم خنک میشه

نگاهم میره سمت معین که داره از آینه نگاهم می کنه...دلیم میخواد سرش رو از بدنش جدا کنم...جوری میگه الکی انگار باندهای دور سرم رو نمی بینه...

تا برسیم مقصد معین و بی بی باهم کل کل میکنند...گاهی لحن معین دلخور میشه و گاهی عصبی اما بی بی با خونسردی تمام جوابش رو میده

یکم که هوا روشن میشه میفهمم مقصدمون یکی از شهرهای شماله ...

من از بچگی عاشق آرامش دریا بودم خدا کنه جایی بریم دریا داشته باشه
معین با خستگی که تو صداش بیداد میکنه میگه:

-خب اینم از این...رسیدیم تبسم خانم حالا میتونی بفهمی قراره کجا بریم

نگاه تابلو میندازم نوشته آستارا ۲۰ کیلومتر...با خوشحالی لبخندی میزنم این دومین باری هست که میام آستارا

یادش بخیر یه بار با مادر جون اومدم چقدر بهم خوش گذشت... دلم برای مادر بزرگم تنگ شده...چندروزی میشه خبری ازش نیست...حسابی نگرانشم...فاطمه هم جوابم رو نمیده...خدایا خودت هوشونو داشته باش

با دیدن دریا از ته دل جیغ میزنم...معین و بی بی سریع با نگرانی برمی گردند سمتم...

-چی شد تبسم؟ خوبی؟

از شنیدن صدای پر از استرس معین خنده ام میگیره ...

-من خوبم فقط از دیدن دریا ذوق زده شدم

بی بی با عصبانیت میگه:

-تو که مارو زهر ترک کردی دختر...گفتم چت شد حالا

با شرمندگی سرم رو میندازم پایین... خودم هم فهمیدم واکنش ام خیلی بچگانه بود...

صدای پر انرژی معین رو میشنوم که من رو مخاطب قرار میده:

-میخواهی قبل از خونه، بریم دریا رو تماشا کنیم؟

با خوشحالی سرم رو سریع میارم بالا

-وای راست میگی معین؟

- بله خانم دروغ ام کجا بود

وقتی چشم های خسته اش رو میبینم دلم براش می سوزه... با صدای تحلیل رفته میگم:

-تو خیلی خسته ای... از بندرعباس تا اینجا فقط دو ساعت خوابیدی... حالا یه روز دیگه میایی ام اشکال نداره من صبرم زیاده

-معین ماشین رو روشن می کنه و راه می افته

- من خسته ام باشم خوشحالی تو واسم از همه چیز مهم تره... میدونم این

مدت هیچ جا نرفتی حوصله ات حسابی سر رفته

لبخندی از سر رضایت میزنم... بنده خدا بی بی هم مخالفتی نمیکنه

وقتی می رسیم با ذوق در ماشین رو باز میکنم، بدون توجه به اطرافم، میدوم سمت دریا... صدای قدم های معین رو از پشت سرم میشنوم

نفس عمیقی میکشم و سینه ام رو پر میکنم از بوی ساحل

خدا میدونه که چقدر اینجا بهم آرامش میده...

نگاه موج دریا می کنم... زندگی منم مثل اینا پر از فراز و نشیبه ...

یه نفر از پشت منو تو آغوش می کشه و کنار گوشم میگه:

-خوشحالم که انقدر ذوق زده شدی... خنده های از ته دلت به همه دنیا می ارزه... تبسمم می دونستی من کنار همین ساحل دل و دین ام رو بهت باختم؟

با بهت بر میگردم سمت اش... باورم نمیشه ...

معین لبخندی به چهره مبهوت من میزنه و ادامه میده:

-قبل از اینکه همراه مادر بزرگت بیایی آستارا من نمی دونستم عاشقتم... فکر میکردم کارهام از روی احساس مسئولیته ... وقتی بهم خبر دادند قراره برید آستارا منم پشت سرتون اومدم...شیطنت هایی که تو اینجا می کردی منو مجذوب خودش کرد...راستش من تا اون موقع فکر می کردم تو یه دختر تنها و آروم هستی ، بدون هیچ شیطنتی... اما وقتی دیدم چطور رو مادر بزرگت آب می پاشی و فرار می کنی به وجد اومدم... منم پا به پای شما می خندیدم...اون روز انقدر آتیش سوزوندی که آخرهاش نایی برای حرکت نداشتی

لحظه به لحظه اون سفر جلوی چشمم جون میگیره، باورم نمیشه معین تمام مدت مراقب ام بوده و شیطنت هام رو میدید...اون روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود...منی که همیشه مظلوم بودم تونستم اینجا خود واقعی ام رو نشون بدم و کلی از انرژی های نهفته درون ام رو تخلیه کنم...تنهایی و بی کسی از من یه آدم گوشه گیر ساخته بود یه لحظه یه سوال ذهنم رو به خودش مشغول می کنه ...

-معین ؟

- جانم عزیزم؟

- ما وقتی خواستیم بیاییم اینجا به هیچ کس نگفتیم پس تو از کجا خبردار شدی؟

لبخند مرموزی میزنه

ابروهاش رو با شیطنت بالا میده:

-دیگه دیگه

مشتی رو سینه اش میزنم :

- لوس نشو بگو...میخوام بدونم کی آمار ما رو به تو می داد

دست اش رو به حالت نمایشی رو قلب اش میذاره

-آخ قلبم درد گرفت

لبامو غنچه میکنم و با لحن لوسی می پرسم :

-چرا درد گرفت ؟

نگاه پر از سوال ام رو می دوزم به چشم های خندون اش

-چون قلب من طاقت نداره میخواد این خانم خوشگله ای که رو به روم وایستاده رو درسته قورت بده

با چشمای از حدقه در اومده نگاش میکنم و هین بلندی میگم

-چه قدر بیحیا شدی تو نمیگی کسی میشنوه

محکم تر بغلم میکنه

-آخه دختر خوب اگه کسی دوروبرمون بود مگه من میداشتم تو انقدر دلبری کنی ...انگار یادت رفته من چقدر غیرتی ام

-بابا غیرتی

فشاردست هاش رو بیشتر می کنه

-تبسم جدی میگم هیچوقت سعی نکن با غیرت من بازی کنی وگرنه بد میبینی ...

از لحن جدی اش لرزه به تنم میافته ...میدونم این مرد هرچقدر هم عاشق باشه به موقع اش میتونه خطرناک شه

-خب حالا چرا رنگ ات پرید، تو نمیخواهی این کار رو بکنی چرا میترسی از تهدیدم

به خودم مسلط میشم و با خونسردی زل میزنم تو چشماش

-کی گفت ترسیدم ...هنوز تبسم رو نشناختی! در ضمن فکر نکن نفهمیدم بحث رو عوض کردی زود باش اعتراف کن

کی جاسوسی ما رو می کرد

پوفی میکشه و با حالت بامزه ای چشماش رو لوچ میکنه

-! فهمیدی پیچوندمت؟

از ته دل میخندم

-بله فهمیدم ...حالا زود باش بگو کی بود؟

-دختر تو چه گیری هستی! ...باشه میگم

وقتی سکوت اش طولانی میشه با حالت معترضی میگم:

-بگو دیگه معین

-باشه چرا میزنی ...خب وکیل مادر بزرگت خبرها رو بهم میرسوند

انقدر بلند میگم چی؟ که خودمم از شنیدن صدام میتروسم

-هیس یواش تر .. چرا داد میزنی

-باورم نمیشه ...چطور ممکنه آخه؟ اون کسی بود که آدرس و مشخصات رو بهم داد پس اینم نقشه تو بود؟

-نه عزیزم! اون سرخود این کار رو کرد ...من بعد از اومدن تو به شرکتتم فهمیدم کار کیه ... بدجور ادبش کردم اما حالا

پشیمونم چون اون بنده خدا با دادن آدرس من به تو کمک بزرگی بهم کرد و باعث شد بهت برسیم

حرفی نمی زنم ...شوک وارد شده بیشتر از همیشه است ...چطور باور کنم اون مرد مهربون جاسوسی ما رو میکرد. ..

-تبسم بهش فکر نکن هنوز خیلی چیزها هست که تو با فهمیدنشون ممکنه شوکه بشی...تو زندگی با من باید عادت کنی به این چیزها

-آره خب از وقتی تو وارد زندگیم شدی همش غافلگیر میشم

-حالا این خوبه یا بد ؟

جواب دادن به سوالش خیلی سخته ...به دلم رجوع میکنم

-خب به نظرم خوبه چون زندگیم از یکنواختی در اومده و پر از هیجان شده

مردونه میخنده و میگه:

-خداروشکر که به یه دردی خوردم

-نه خب تو به خیلی دردها میخوری

-بله یکیش اینکه همین روزها تو رو خانم کنم

اولش متوجه منظورش نمیشم اما وقتی چند بار حرفش رو تو ذهنم بالا پایین میکنم با حرص و خجالت جیغ میزنم:

-معین خیلی بی حیا شدی

بلند میزنه زیر خنده ...انقدر میخنده که اشکش در میاد

-وای تبسم خیلی حال میده سر به سرت بذارم خیلی خوب جیغ میزنی ...هرکی بگه مظلومی معلومه تو رو نشناخته ...بیا

خانمی بریم که الان بی بی ما رو میکشه ...دوساعته اومدیم اینجا داریم گپ میزنیم اون بنده خدا رو تنها گذاشتیم ... یه

عزیزی هم تو خونه منتظرته

با حالت سوالی نگاش میکنم :

-کی؟

-عجله نکن میفهمی

جلوی پنجره می ایستم و چشم میدوزم به آسمان آبی، احساس خوشبختی ک تو تار و پودم رخنه کرده، هر لحظه من رو

مست تر میکنه ...

ده روز از اومدنمون به آستارا می گذره

پرنده خیالم پر میکشه سمت روز اولی که وارد این خونه شدم

وقتی نگاهم به نمای بیرونی خونه افتاد، خیلی ذوق کردم، سقف شیروانی قرمزش برام جذابیت خاصی داشت

با اشتیاق داخل شدم و بی توجه به اطراف به گل های زیبای داخل باغچه چشم دوختم ... وقتی چشم های بازیگوشم رو سمت مخالف چرخوندم انگار دنیا ایستاد

نمی تونستم نگاه مبہوتم رو از تصویر رو به رو بردارم ... همه وجودم چشم شده بود ... قدرت حرکت نداشتم با خودم زمزمه کردم چه خواب قشنگی... اما وقتی تو آغوش گرم و آشناس فرو رفتم فهمیدم خواب نیستم یاد دلتنگی هام افتادم و کاسه چشمم پر از شبنم شد...

به پهنای صورت اشک می ریختم ... دلم میخواست تا ابد همونجا بمونم و عزیزترین فرد زندگیم رو لمس کنم خوشحال بودم که معین به قولش عمل کرد و عزیزم رو بهم برگردوند...
وقتی مادر جون گفت :

-تبسمم ... دخترکم چه خوشگل شدی، انگار نبود من بہت ساخته و یادت رفته مادر بزرگی داشتی هرچند قالایی زدم زیر گریه ... درسته تو تمام این مدت، معین همه محبت های عالم رو به پام ریخته بود اما من چطور می تونستم محبت های این زن مہربون رو فراموش کنم ...
اون لحظه از احساس واقعیم پرده برداشتم .. با دو دستم مادر بزرگ رو قاب گرفته ام و با محبتی که تو کلامم بیداد میکرد گفتم:

-ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست

هرچه به سر آیدم ز دست تو نکوست

ای مرغ سحر تو صبح برخاسته ای

ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

مادر جون خیلی دلم براتون تنگ شده بود... مگه میتونم انسان بزرگ و مہربونی مثل شما رو فراموش کنم ... کسی که بیست سال عمرش رو صرف بچه ای کرد که از خون خودش نبود قابل فراموشی نیست

برق شادی رو که تو چشم مادر بزرگ دیدم فهمیدم خوب تونستم حرف دلم رو بهش منتقل کنم

من و مادر بزرگ، هردو زمان و مکان رو فراموش کرده بودیم و قصد دل کندن از هم رو نداشتیم تا اینکه معین منو از آغوش مادر جون بیرون کشید

-عزیز دلم وقت واسه رفع دلتنگی زیاده ... بیایید بریم داخل

اون روز دلتنگی شدید باعث شد، یک لحظه از کنار مادر بزرگ تکون نخورم .. همه حرف هایی که تو دلم انباشته شده بود و داشت خفه ام می کرد رو براش تعریف کردم...

وقتی ازش در مورد اومدنش به اینجا سوال کردم

گفت: معین چند روز پیش همه حقیقت رو براش گفته، تا قبل از اونم دورادور مراقبش بوده ...

مادر جون خبرداشته من نوه واقعیستم اما نمیدونسته که پدرم مادرم زنده اند...

-تبسم دخترم راستش وقتی حرف های معین رو شنیدم تا چند ساعت نمی تونستم حرکتی بکنم، برام باورش سخت بود ... می ترسیدم نکنه همه اینا دروغ باشه و این وسط تو نبود من آسیبی به تو برسه اما حالا که دیدمت خیالم راحت شد... عزیزم منو می بخشی بابت پنهون کاریم؟

اون لحظه جوابی جز اشک و لبخند نداشتم که بدم ... اشک شوق و لبخند خوشحالی

وقتی یکم به خودم مسلط شدم ... یادم افتاد تو این خونه غیر از من و مادر جون کسای دیگه ای هم هستند

بلند شدم و با شرمندگی رفتم سمت بی بی، نگاهش پر از غم بود ... از خودم بدم اومد که چطور با بی توجهیم دل این پیرزن رو شکستم...

-بی بی جونم از دستم ناراحتی ؟

قطره اشک گوشه چشمش رو با دست پاک کرد و با صدای لرزونی جواب داد :

-نه مادر برای چی ناراحت باشم ؟ خوشحالی تو باعث شادی منه

-پس چرا گریه میکنی قربونت بشم؟

-یه لحظه دلم از نامردی نمونه گرفت ... بیست سال آزرگار با اینکه میدونستم زنده ای و نفس میکشی اما از داشتنت محروم بودم ... خوشحالم جای بدی بزرگ نشدی و این همه مادر بزرگت رو دوست داری ... حسرت میخورم واسه تک تک لحظاتی که پیشم نبودی و نتونستم محبتت رو به پات بریزم ... شاید اگه پیش من بزرگ میشدی اونوقت مهر منم به دلت می افتاد

بغض صدایش باعث شد اشک هام جاری بشه ... محکم بغلش کردم

-بی بی من شما رو به اندازه همه روزهایی که کنارم نبودی اما به یادم بودی دوست دارم ...

اون شب طلایی ترین شب زندگیم بود... من بودم و دریای محبت مادر بزرگ هام و همسرم

دیگه تشنه محبت کسی نبودم ... غصه تنهابودنم رو نمیخوردم ... منم مثل بقیه یه خانواده خوشبخت داشتم که میتونستم کنارشون ساعت ها بشینم و از ته دل بخندم

دست هایی آشنا دور کمرم حلقه زده میشه

بوی عطر تلخ معین و دست های مردونه اش باعث میشه تا به زمان حال برگردم

معین از پشت منو تو آغوشش میکشه و محکم فشار میده ... این روزها عادت کردم به ابراز علاقه های خشنش ... یاد پریشب میاقتم وقتی میخواست منو ببوسه چند گاز کوچولو از گردنم گرفت اما رنگ سفید پوستم باعث رسواییم شد صبح فرداش بی بی و مادر جون با خنده نگاهم میکردند ... حتی چند باری هم خواستند زیر زبونم رو بکشند ببینند اتفاقی بینمون افتاده یا نه ! که من از دستشون فرار کردم ... با اینکه این روزها معین از حدش فراتر نرفته و به بغل کردن ساده اکتفا کرده بازم خجالت میکشم با بقیه چشم تو چشم بشم

-تیسیم؟؟

صدای گرمش تمام آرامش دنیا رو تو قلب کوچکم سرازیر میکنه...

-جانم آقای

با یه حرکت سریع منو برمیگردونه سمت خودش و لبهام رو میبوسه

میره عقب و با چشم های شیطونش نگاهم میکنه

-چند بار بهت بگم اونجوری نگو آقای دلیم زیر رو میشه و اراده ام رو از دست میدم

لبخند میزنم

-باشه چشم دیگه اونجوری صدات نمیکنم

چشمکی میزنه و با لحن پر از هیجانی میگه :

-خب وقتی رسما عروسم شدی باید همش اونجوری صدام کنی وگرنه مجازات میشی

مشت کوچکم تو سینه پهن و مردونه اش گم میشه

-معین جدیدا خیلی روت باز شده، خجالتم نمیکشی

ابروهای خوش فرم و پهنش رو میده بالا و با لحن خبیثی میگه:

-آدم که از زنش خجالت نمیکشه عزیزم ... درضمن شما قراره خصوصی ترین لحظات زندگیت رو کنار من تجربه کنی

پس باید حریمی بینمون نباشه

جیغ بلندی میکشم و سعی میکنم خودم رو از حصار دست هاش بیرون بکشم

-خیلی بی حیایی معین

بلند میخنده و دندون های یکدست سفیدش رو نشونم میده

-من آقا گرگم قراره تو رو یه لقمه چپت کنم

خندم میگیره ... گاهی رفتارهاش مثل پسر بچه هاست

-حالا بخند عزیزم وقت گریه ات هم میرسه

با حرص و عصبانیت ساختگی میگم :

-معین ولم کن

تو دلم التماسش میکنم رهام نکنه ...درسته حرفاش خجالت زده ام میکنه اما لحظاتی که کنارشم بهترین لحظات عمرمه

-هییس کوچولو آرام بگیر تا ابد جات همین جاست ...محاله ولت کنم

حرفش باعث میشه تا ضربان قلبم تندتر بزنه و لبخند ناخواسته ای گوشه لبم شکل بگیره

میاد سمت گوشم و آرام میگه:

-تبسم واسه عقد دائم آماده ای؟

بدون هیچ تردیدی جواب میدم :

-بله آماده ام

تو این چند روز مادر جون همه تردید هام رو کنار زد و راه درست رو نشونم داد ... دیگه ترسی از ازدواج با معین ندارم...

معین صبح زود رفته بیرون هنوز هم برنگشته، دلشوره بدی دارم...میتروسم بلایی سرش اومده باشه

دیروز بعد از مشورت با مادر جون و بی بی تصمیم گرفتیم، این هفته بریم محضر عقد کنیم

خوب میدونم این حق معینه که توقعاتی از من داشته باشه اما مردونگی که تو وجودش هست، باعث شده این مدت

مراعات حال من رو بکنه... ولی دلم نمیخواد بیشتر از این همسرم رو اذیت کنم ...حسی که بهش دارم شاید عشق نباشه

اما دوش دارم و میخوام بقیه عمرم رو پیش اون سپری کنم...

راستش خود من هم از این دوری که بینمون هست خسته شدم، دلم میخواد تو آغوش گرمش آرامش از دست رفته ام

رو پیدا کنم

میخوام هر روز با دیدن اسمش تو شناسنامه ام باور کنم تکیه گاهی دارم که با جون و دل ازم مراقبت میکنه

گوشی رو برمیدارم و شماره معین رو میگیرم ... این دلهره لعنتی دست از سرم بر نمیداره ...

وقتی صدای تکراری زن رو میشنوم که میگه "مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد" اضطرابم دو چندان میشه

شروع میکنم به خوندن آیه الکرسی ...خدایا خودت مواظب همسرم باش ...حالا که خوشبختی بهم رو کرده تحمل یه

دردسر دیگه رو ندارم ...

تازه داشت باورم میشد منم میتونم مثل دخترهای دیگه خانواده داشته باشم و طعم خوشبختی رو بچشم

بلند میشم و با استرس طول و عرض سالن رو طی میکنم ...

-عزیزم چرا مثل مرغ پرکنده شدی؟ معین که بچه نیست انشالله زود میاد

نگاه مادر جون میکنم

-چطور آروم باشم؟ صبح زود رفته الان هشت شبه برنگشته اگه خدایی نکرده بلایی سرش اومده باشه چی؟ خودش

گفت نیم ساعته میاد اما دوازده ساعت شده و خبری ازش نیست

بی بی با دلخوری نگام میکنه:

-دختر هزاربار گفتم نفوس بد نزن؛ همیشه زبون به دهن بگیری و همش نگی بلا ... ما هم مثل تو دل نگرانیم اما غیر

از منتظر موندن هیچ کاری از دستمون برنمیاد

با شنیدن حرف بی بی جرقه ای تو ذهنم زده میشه، با عجله میرم سمت اتاق... خونمون کوچیکه، فقط دوتا اتاق داره

یکیش مال مادر بزرگ هاست و اون یکی برای من و معین

در کمد رو باز میکنم و بدون نگاه به داخلش، یکی از مانتو هام رو برمیدارم و سریع تنم میکنم، شال و شلوارم با عجله

میپوشم، کیف دستیم رو برمیدارم و میرم سمت سالن

بی بی نگاهش به من می افته، چند لحظه با تعجب نگام میکنه و بعد اخم هاش رو تو هم میکشه

-کجا میری تبسم؟

بدون اینکه نگاهشون کنم کتونی سفیدم رو پام میکنم

-دارم میرم دنبال معین

مادر جون با صدای بلندی میگه:

-یعنی چی که میرم دنبال معین؟ مگه تو آستارا رو میشناسی؟ زده به سرت!

بدون توجه به حرفشون میدوم سمت در

صدای بی بی رو از پشت سرم میشنوم

-تبسم و ایستا! معین بیاد ببینه نیستی قشوق به پا میکنه... اینجاها امن نیست

برمیگردم سمتشون ...

-من نمیتونم دست رو دست بذارم... شاید بتونم پیداش کنم. نگران نباشید زود میام

بدون توجه به تبسم گفتن هاشون، با عجله از خونه خارج میشم

وقتی پام رو تو کوچه میذارم ترس تو وجودم رخنه میکنه، اطرافمون خونه ی دیگه ای نیست، همش درخته ...معین میگفت اینجا رو خریده چون کنار شهره و کسی نمیتونه پیدامون کنه...

با سرعت میدووم سمت خیابون ...

خیلی وحشت آورده این ورا پرنده هم پر نمیزنه.

میتروسم اما سعی میکنم به خودم مسلط بشم، سرنوشت معین واسم مهمتره. ..

نمیدونم کجا برم دنبالش؟ اونم این موقع شب ..

شاید حماقت کردم از خونه بیرون زدم ...

برای اینکه افکار مزاحم رو از خودم دور کنم آرام زیر لب زمزمه میکنم: کارم درسته ...من نمیتونستم بی تفاوت بشینم و منتظرش باشم ...پیداش میکنم هرچور شده

احساس میکنم نفس کم آوردم ...آروم یه گوشه ای میشینم ...دیگه خبری از باغ های اطراف خونمون نیست و من وارد یه کوچه پر از خونه شدم ...لبخندی رو لبم میشینه ...سعی میکنم به این فکر نکنم قراره کجا برم دنبالش ...بلند میشم و آرام راه می افتم ...نگاهی به اسم کوچه میندازم باید حواسم باشه خونمون رو گم نکنم

به راه ام ادامه میدم و وارد خیابون اصلی میشم ...چشم میگردونم شاید معین رو پیدا کنم ... دلم مثل سیر و سرکه میجوشه ...

یک ساعت بی هدف تو خیابون راه میرم ...سعی میکنم اسم کوچه ها و خیابون ها یادم بمونه ... هیچ خبری از معین نیست ... ماشین ها رو با دقت نگاه میکنم شاید پیداش کنم اما انگار آب شده رفته زیر زمین

صبح گفتم میره مرکز شهر خرید کنه و زود برمیگرده ...حتما اتفاقی براش افتاده که انقدر دیر کرده

اشک تو چشمم حلقه میزنه ...کلافه اطراف رو نگاه میکنم ...خوبه شبهای آستارا خلوت نیست وگرنه ممکن بود اتفاق بدی واسم بیافته ...تو پیاده رو کلی زن و مرد و خانواده در رفت و آمدند و این امتیاز خوبی برای من به حساب میاد

جلوی مغازه سمساری وایمیستم تا یه زنگی به خونه بزنم..شاید اونا خبری از معین داشته باشند ...برام عجیبه چرا بی بی و مادرجون تو این یک ساعت و خرده ای تماسی باهام نگرفتند ...

دستم بی هدف داخل کیفم میگرده اما گوشی رو پیدا نمیکنه ...با استرس کیف رو میارم بالا ... تو نور چراغ برق محتویاتش رو بررسی میکنم ...

خدای من بدشانسی از این بزرگتر گوشتیم رو جا گذاشتم

لبم رو میجویم و زیر لب به خودم بد و بیراه میگم؛ تبسم احمق یکم عقل تو کله ات نیست حالا میخواهی تو شهر غریب چه غلطی بکنی... حتما بی بی اینا کلی نگرانت شدند... دختره ی بی فکر ...

با فکر کردن به اینکه ممکنه معین برگشته باشه خونه چهار ستون بدنم می لرزه... حتما منو میکشه

نفس عمیقی میکشم و به خودم مسلط میشم... الان وقت کم آوردن نیست

یه فکری به ذهنم میرسه... با عجله داخل مغازه سمساری میشم... یه پیرمرد با محاسن سفید و صورت نورانی پشت میز نشسته و سرش پایینه... با دیدنش آرامش عجیبی تو دلم سرازیر میشه

-سلام خسته نباشید

با شنیدن صدام، سرش رو اروم میاره بالا... لبخند قشنگی میزنه

-سلام دخترم مونده نباشی... امری داشتی؟

-ببخشید حاج آقا میتونم از تلفنتون استفاده کنم

تلفن رو میکشه سمت من ...

-بله دخترم بفرما

تشکری زیر لب میکنم و میرم سمت تلفن... شماره مادرجون رو میگیرم اما خاموشه، تازه یادم میافته چند روز پیش معین سیم کارتامون رو سوزوند و سیمکارت جدیدی خرید تا کسی نتونه پیدامون کنه

زیر لب لعنتی نثاش میکنم... بازم اشک تو چشمام جمع میشه...

-دخترم چیزی شده؟ کمکی از دست من بر میاد

با همون چشم های اشکی نگاش میکنم

یه چیزی به ترکی بهم میگه وقتی میبینم متوجه نشدم دوباره فارسی صحبت میکنه

-دخترم انگار غریبی اینجا... اگه چیزی شده بهم بگو شاید تونستم کمکت کنم

نمیدونم چرا دلم میگه بهش اعتماد کن... شاید به خاطره آرامشیه که تو چهره اش هست

-راستش ما تازه اومدیم آستارا... همسرم صبح رفت بیرون و هنوزم برنگشته... اومدم تا پیداش کنم اما یادم رفت موبایلم رو بردارم و حالا شماره ای ازشون ندارم... ممکنه نگرانم شده باشند

چند لحظه بینمون سکوت برقرار میشه... انگار داره فکر میکنه

-شاید همسرت برگشته باشه خونه اول باید مطمئن شی بعد اگه نبود باید بری پیش پلیس و بیمارستان ها ... نه اینکه تو خیابون دنبالش بگردی.. تا حالا هم خدا خیلی بهت رحم کرده... اینجاها امن نیست هر جور آدمی پیدا میشه... آدرس خونتون رو بلدی ؟

-بله اون کوچو ای که پیش خونمون بود اسمش شقایق بود خیابونشم بدم

-پس بذار مغازه رو ببندم دوتایی بریم

دوباره ترس برم میداره...چرا باید به این مرد اعتماد کنم من که نمیشناسمش

-ترس دخترم با تاکسی میریم...من هدفم فقط کمکه پس سعی کن آرام باشی و بهم اعتماد کنی

سوار تاکسی میشیم و آدرس اون خیابون رو میدیم...سرم رو تکیه میدم به صندلی ...چشمام رو میبندم ...حالم اصلا خوب نیست شب پر از استرسی رو سپری کردم

از ماشین پیاده میشیم و آرام کنار هم قدم برمی داریم ...

آرامش عجیبی تو وجود این مرد نهفته که باعث میشه دل بی قرار منم آرام بگیره

-اسمت چیه دخترم؟

تن صدای خیلی خوش آهنگه ...به نظرم ته لهجه ترکیش قشنگ ترش کرده

لبخندی میزنم به افکارم ...به جای اینکه نگران معین باشم دارم به این چیزا فکر می کنم ... دست خودم نیست، آرامش سرازیر شده تو وجودم دلواپسیم رو از بین برده ... خوش به حال این مرد که وجودش مایه آرامش بقیه است

-تبسم

-به به چه اسم قشنگی! تبسم خانم پس همیشه باید بخندی

لبخند تلخی میزنم و سکوت میکنم ...این روزها لحظاتم پر از لبخند شده بود اما انگار عمر خوشی من کمه

صدای خوش آهنگش منو به دنیای حال برمیگردونه

-اسم نوه منم شبیه اسم شماست البته یکم فرق داره

با لبخند میپرسم :-اسمش چیه؟

-تسنیم ... سه سالشه خیلی وابسته منه اگه یه روز منو نبینه مریض میشه

تو دلم به حال تسنیم کوچولو غبطه میخورم...خوش به حالش چه بابابزرگ خوبی داره

-چه اسم قشنگی خدا واستون نگهش داره

-مرسی دخترم

تا برسیم نزدیک خونه هردو سکوت میکنیم... با خودم فکر میکنم اگه معین خونه باشه حتما حسابی از خجالتم در میاد... راستش ازش میترسم وقتی عصبانی میشه دیگه کسی جلودارش نیست

از دور در سفید خونه رو می بینم، اشاره می کنم سمتش

-اونجا خونه ماست

-دخترم تو برو ببین شوهرت اومده یانه! من همین جا منتظرتم بهم خبر بده

-بفرمایید داخل اینجا بده

تو دلم میگم معلوم نیست معین منو خونه راه بده یا نه، بعد من دارم مهمونم دعوت میکنم

-ممنون دخترم همینجا راحت ترم زود برو ببین خبری شده یا نه

نفس راحتی میکشم... خوب شد دعوتم رو قبول نکرد

چشمی میگم و با عجله میرم سمت خونه... در رو با کلید باز میکنم

همین که میرم داخل مادرجون و بی بی با استرس میدووند سمتم

-خدایاشکرت بچمو سالم برگردوندی

-دختر بی عقل کجا بودی تو! نمیگی نگرانت میشیم... تا بیایی مردیم و زنده شدیم... گوشیتو چرا نبردی؟ فکر قلب ضعیف ما نیستی! کم مونده بود این زن بیچاره سخته کنه... من به تو چه بگم آخه؟

آروم بی بی رو بغل می کنم... معلومه حسابی ترسیدند

-آروم باش بی بی جان! حالا که سالم برگشتم و طوریم نشده ...

میرم سمت مادرجون اونم تو آغوش میکشم

-بیخشید نگراننون کردم

-خداوشکر سالمی دخترم

با دقت سالن رو از نظر میگذرونم... با استرس میپرسم :

-معین هنوز برنگشته؟

صورت هردوتاشون غمگین میشه

-نه هنوز خبری نشده ازش... بی بی بمیره براش معلوم نیست کجاست

گوشیمو از رو میز بر میدارم، باعجله میرم سمت در

مادرجون دستمو از پشت میگیره :

-کجا تبسم دیگه نمیداریم بری ...ساعت ده رو هم گذشته مگه عقلتو از دست دادی

-مادرجون تنها نیستیم یه پیرمردی باهام اومده ...میخواییم بریم کلاتتری و بیمارستان ها سر بزنییم

بی بی با عصبانیت میپرسه:

-پیرمرده کیه؟ چطور تونستی بهش اعتماد کنی ؟

نگاشون می کنم

-فداتون بشم نترسید بهم اعتماد کنید ...آدم خوبییه تا همین جا باهام اومد یعنی قابل اعتماد ...ما نمی تونیم دست رو دست بذاریم باید معین پیدا بشه

چند دقیقه طول کشید تا راضی شدند بذارند برم...

در خونه رو میندم و میرم سمت جایی که اون آقا وایستاده بود، اما حالا خبری ازش نیست

هرچی نزدیک تر میشم جای خالیش بیشتر به چشم میاد... با خودم فکر می کنم حتما یکم رفته اونورتر وایستاده

میرم جلوتر هنوزم خبری ازش نیست...نکنه سرکارم گذاشته...ترس کل وجودم رو فرا میگیره

همینطور که دارم لبم رو از ترس میجووم ...چشمم به صحنه رو به روم می افته ... فشارم به شدت افت می کنه...مات و مبهوت سرجام خشکم میزنه

از حالت بهت زدگی در میام و از ته دل جیغ میزنم ، نمیتونم چشم از جنازه اش بردارم ...باورم نمیشه این مردی که غرق خونه، همون مرد مهربون چند دقیق پیشه...خدایا چطور ممکنه؟! یاد لبخند های دل گرم کننده اش، آرامش چشم های

معصومش می افتم... زانوهایم خم میشه، میشینم کنارش از ته داد میزنم :خدایا کاش همه اینها یه کابوس باشه ...

نمیتونم ازش چشم بردارم، محاسن سفید و قشنگش غرق خونه. ...میخواوم بلند شم و برم کسی رو واسه کمک صدا بزنم اما انگار فلج شدم ...

با خودم زمزمه میکنم :حتما اینا خوابه یه خواب وحشتناک ...آره یه خواب ...

حال خودم رو نمی فهمم، دست میکشم تو صورتش و با گریه صدایش میزنم:

-بلندشو حاج آقا ...تو رو خدا بلند شو ! تسنیم کوچولوت منتظرته !مگه نگفتی شما رو نبینه مریض میشه ...پاشو تو رو خدا... تسنیم چشم به راهته ...برو خونتون پیش من نمون ...آخه من فقط دردسرم ...پاشو حاجی تو رو جون تسنیم پاشو

محکم تکونش میدم اما اون بلند نمیشه ...نمیخواوم باور کنم اون مرده ...از ته دل گریه میکنم

-پاشو حاجی پاشو تو رو خدا پاشو

با شنیدن صدای زمختی با وحشت برمیدگردم پشت سرم رو نگاه میکنم

-آخی اشکم در اومد، چه صحنه غم انگیزی !

ترس برم میداره ...دست و پام شروع به لرزیدن میکنه...خدای من اینا دیگه کی هستند؟

مردی که روبه روم وایستاده چهره ترسناکی داره و خیلی هیكلیه ...دوتا مرد کناریش هم دست کمی از اون ندارند...هرسه تاشون با لذت نگاهم می کنند، از چشماتشون شرارت می باره

یه نگاه به صورت رنگ پریده من میندازند ...کم کم صدای قهقهه شون کل فضای اونجا رو پر میکنه ...انگار از دیدن یه موجود بی پناه لذت می برند

به خودم میام و سعی میکنم از اونجا دور بشم ...با سرعت میدووم سمت مخالفشون ...اونا هم دنبال من میانند

-وایستا کوچولو کجا میخوایی فرار کنی!

صداشونو میشنوم و قدم هام رو تند تر میکنم ...اشک هام تند تند پایین میانند... دست خودم نیست حالم خیلی بده...پیرمرده بیچاره به خاطر من کشتنش ...لعنت به من ...لعنت به معین ...بیچاره پیرمرده ...خدایا اون دنیا جواب تسنیمش رو چی بدم ...

سعی میکنم اشک هام رو پس بزنم حالا وقت فکر کردن به این چیزها نیست ...باید فرار کنم و نذارم دستشون بهم برسه ... باید هر جور شده خودم رو به اون کوچوچه پر از خونه برسونم

نفسم بالا نیامد ولی توجهی نمیکنم ... گیر اونا بیافتم کارم تمومه ...

با دیدن کوچوچه انگار دنیا رو بهم هدیه میدند اما تو یه لحظه چشمم سیاهی میره و می افتم زمین

دوباره صدای خنده های کثیفشون رو میشنوم

-آخی خرگوش کوچولو گیر افتادی ...هرسه تاشون دورم جمع میشند و با تفریح نگاهم میکنند

قلبم با شدت به سینه ام کوبیده میشه ... مثل یه گنجشک بی پناه تو خودم جمع میشم ...تو دلم اسم خدا رو صدا میزنم ...

یکی از مردها میاد نزدیکم و خطاب به دوست هاش میگه:

-نوه آقا بیگ چه شاه ماهی بوده ما خبر نداشتیم

با شنیدن اسم آقا بیگ دنیا تو سرم آوار میشه... پس آخرش گیر افتادم.. بی پناهتر از همیشه تو خودم جمع میشم اما با دیدن شخص رو به روییم که اسلحه به دست پشت سر سه تا مرد وایستاده و انگشتش رو به نشونه هیس رو بینیش گذاشته، نور امید تو دلم روشن میشه

اون سه نفر، حلقه رو تنگ تر می کنند اما من مثل قبل نمی ترسم

نورامیدی تو دلم روشن شده و اضطرابم رو کمتر کرده... با خودم فکر میکنم شاید تو این شرایط اون شخص بتونه فرشته نجاتم باشه ...

مرد اولی با تمسخر میگه:

-چی شده کوچولو زبونت رو موش خورده؟ من انقدر از این موجودات بی پناه خوشم میاد! حسابی از دیدنشون لذت میبرم... میگم اصغر چطوره قبل تحویلش به رئیس یه کامی ازش بگیریم

مرد اون یکی با صدای پر از وحشتی جواب میده:

-مگه عقلت رو از دست دادی رئیس بفهمه میکشتمون

-ترس کاری میکنم نفهمه ...

لحن وحشتناک و خنده شیطانی لرزه به جونم میندازه... احساس میکنم ممکنه هر لحظه قلبم از جاش کنده بشه... خدایا کمک کن نذار اسیر دست این شیطان صفت ها بشم ...

نگاه خیسم رو سمتش نشونه میگیرم... چرا حرکتی نمیکنه و منو از دست این گرگ ها نجات نمیده؟

با باز و بسته کردن چشمش ازم میخواد آرام باشم ...

مردها انقدر محو تماشای من هستند، هنوز متوجه نشدند کسی پشت سرشون وایستاده

مرد اولی میاد سمتم و بلند میکنه، سعی میکنم دست کنیفش رو پس بزنم اما اون خشن تر از قبل دستمو میکشه و باعث میشه پرت شم تو بغلش... حاله از بوی بدنش بهم میخوره

-به به چه لبهای خوشگلی

مردی که اسمش اصغر بود صدای اعتراضش در میاد

-سهراب تا سر و کله یکی پیدا نشده، بیا زودتر بریم... باید جسد پیرمرد رو هم ببریم سر به نیست کنیم

-آخه نمیتونم از این فرشته دست بکشم و دو دستی تقدیم رئیس کنم...

لبش رو که میذاره رو لبم، حالت تهوع بهم دست میده... تقلا میکنم تا خودمو بکشم عقب...

احساس میکنم دارم نفس های آخرمو میکشم، صداهای مبهمی به گوشم میرسه ...چشمام بسته میشه و دیگه هیچی نمیفهمم

آروم چشم های خسته ام رو باز می کنم و با تعجب نگاه اطرافم میندازم، فضا برام نا آشناست ...تو یه اتاق بزرگم که با رنگ آبی دکور شده ...

بلند میشم ... خدایا من اینجا چیکار میکنم؟

کم کم همه چیز یادم میاد ... گم شدن معین، قتل اون پیرمرد ، آدم های آقا بیگ و اون دو تا چشم وحشی خدایا یعنی اسیر دست های بی رحم آقا بیگ شدم ؟ دوباره لرز بدنم شروع میشه، دوست ندارم پایانم انقدر تلخ تموم شه با قدم های سست و بی جون میرم سمت در ...دستگیره رو بالا و پایین میکنم اما در بسته است یه گوشه تخت کز میکنم و میشینم

از روبه رو شدن با آقا بیگ واهمه دارم...حتی تصورشم هم لرزه به جونم میندازه، اون مرد تو ذهن من یه هیولاست آروم زیر لب زمزمه میکنم: معین کجایی؟ مگه نگفتی همیشه مراقبمی و تنهام نمیداری؟!...پس چرا به عهدت وفا نکردی چه بلایی سرت اومده که بی خبر منو رها کردی و رفتی؟

اشک تو چشمام حلقه میزنه ...نمیخوام به این فکر کنم که ممکنه سر به نیستش کرده باشند از طرف دیگه نگران بی بی و مادرجون هم هستم... انگار قرار نیست زندگی من رنگ آرامش بگیره اشک هام یکی یکی میاند پایین ... یاد حرف معین می افتم که هر وقت گریه می کردم منو بغل می کرد و می گفت نریز این مرواریدها رو

چشمامو می بندم تا شاید این دل بی قرارم آروم بگیره اما صورت اون پیرمرد میاد جلوی چشمم ...خدایا چه اشتباه بزرگی کردم که اون موقع شب رفتم دنبال معین...باید به حرف بی بی و مادرجون گوش میدادم، تو خونه میموندم و اون پیرمرد بیچاره رو به کشتن نمی دادم...

تا آخر عمرم نمیتونم خودم رو به خاطر حماقتم ببخشم

در اتاق باز میشه، یکی میاد داخل

صدای قدم هاش رو میشنوم و بیشتر تو خودم جمع میشم

-سلام خوب خوابیدی ؟

صدای محکم و پر از صلابتش باعث میشه ناخودآگاه چشمام رو باز کنم

با تعجب نگاهش میکنم...هیكل ورزیده و ورزشکاریش، ته ریش رو صورتش، دماغ قلمی و چشم های وحشی
 خدای من این همون مردیه که اسلحه داشت و پشت سر اون سه تا مرد وایستاده بود
 یعنی من گیر آدم های آقا بیگ نیافتادم؟ خدایا شکر
 همه توانم رو جمع میکنم و میپرسم:
 -من کجام؟ شما کی هستید؟ اون مردها چی شدند؟
 مردونه میخنده و دندون های یک دست سفیدش رو به رخم میکشه
 -چه خبرته دختر خوب! مگه کسی دنبالته؟
 وقتی میبینم دارم سوالی نگاش میکنم جواب میده
 -اسمم محرابه و از آشناییت خوشبختم، نگران اون مردها هم نباش دیگه دستشون بهت نمیرسه
 آرامشی که تو کلامش هست، من رو هم آرام میکنه
 -چرا منو آوردید اینجا؟ میخوام برم خونمون!
 ابرویی بالا میندازه
 -عجله نکن! حالا حالاها مهمون مایی...حتما خیلی گرسنته، میرم برات غذا بیارم
 از اتاق که خارج میشه، دوباره افکار مختلف سمتم هجوم میارند!!
 با خودم فکر میکنم چرا باید به این مرد اعتماد کنم؟ نکنه اینم قصد آسیب رسوندن به منو داشته باشه...
 خدای من از چاله در اومدم اقتادم تو چاه، خودت کمکم کن من میترسم...
 اون شب با دیدنش امیدوار شده بودم، چون فکر میکردم خدا این فرد رو برای کمک به من فرستاده و فرشته
 نجاتمه! پوزخندی به فکر های بچگونه ام میزنم چطور یه مرد غریبه میتونه فرشته نجاتم باشه
 چند دقیقه بعد سینی به دست وارد میشه...
 میاد سمتم و سینی رو میذاره رو تخت
 -بیخشید دیگه ما اینجا هممون مردیم، زن نداریم که غذاهای خوشمزه واسمون بپزه، مجبوریم خودمون آشپزی کنیم
 حالا شما هم چند روز رو بد بگذرون
 حرف هاش رو چند بار مرور میکنم...
 خشکم میزنه! منظورش اینه من با چند تا مرد هم خونه شدم؟

-اگه چیزی لازم داشتی صدام کن یا خودت بیا پایین

با تعجب نگاهش میکنم

-مگه من اینجا زندانی نیستم؟ پس چطور بیام پایین

میزنه زیر خنده ...

با یه قدم بلند میاد درست کنارم وایمیسته

- دختر تو چقدر تخیلت قویه ... انگار فیلم پلیسی زیاد دیدی! کی گفته ما تو رو دزدیدیم و تو زندانی ما هستی؟

قیافه حق به جانبی میگیرم و جواب میدم:

-اگه منو نزددید پس چرا نمیذارید برم خونمون؟ اصلا اون شب شما طرف خونه ما چیکار می کردید اونم اسلحه به

دست؟ اونورها که پرنده هم پر نمیزنه پس نمیتونید بگید واسه هواخوری و ... اونجا بودید

سعی میکنه خنده اش رو جمع کنه اما زیاد موفق نمیشه ... دلیل رفتارش رو متوجه نمیشم مگه من چیز خنده داری گفتم؟

- تو که انقدر باهوشی پس چرا با یه حرکت اشتباه کل کار ما رو بهم ریختی؟! ما فکرشم نمیکردیم تو بخوایی دوره

بیافتی تو خیابون و دنبال معین بگردی ... کارت تمام معادلات ما رو بهم ریخت

نفس تو سینه ام حبس میشه ... مات و مبهوت نگاهش میکنم! این مرد اینا رو از کجا میدونه؟ دوباره داره قضیه چند

وقت پیش تکرار میشه! انگار خیلی اتفاق ها دور و برم افتاده اما من بی خبرم

نمیتونم حرفی بزنم واقعا غافلگیر شدم. حالا دیگه یقین دارم این مرد تصادفی اونجا نبوده

-خانم رحمتی چرا خشکت زده

پوزخندش رو نادیده میگیرم و با التماس میپرسم

-شما کی هستی؟ از جون من چی میخواهی؟

-تترس هدف ما کمک به تو! اگه الانم اینجایی به خاطر بی فکری خودته وگرنه قرار نبود ما خودمون رو نشون بدیم،

فقط دعا کن مشکلی تو نقشه مون پیش نیاد

سوالی ذهنم رو حسابی مشغول خودش کرده اما عاجزم از به زبون آوردنش

وقتی حالت چهره ام رو میبینه با مهربونی میگه:

-سوالت رو بپرس اگه مقدور بود جوابت رو میدم

- شما پلیسی؟

باز هم میخنده ، انگار این مرد اخم کردن بلد نیست

- آفرین دختر خوب زدی تو هدف...بله با اجازه ات پلیسیم

با شنیدن حرفش آرامش تو دلم سرازیر میشه

-از معین خبر ندارید؟

چهره اش حالت ناراحت به خودش میگیره

-نه متاسفانه ... این مورد از دستمون در رفته اما نگران نباش پیگیرش هستیم

-مادربزرگ هام چی؟ اونا کجان؟

-اونا تو همون خونه اند...چند تا مامور برای حفاظتشون گذاشتیم

-پس چرا از اونجا خارجشون نمیکنید؟ آقا بیگ ممکنه بلایی سرشون بیاره

-ما نمیتونیم مستقیم وارد عمل شیم چون نباید آقایگ از وجود ما باخبر شه ، اگه واسه نجات تو من اومدم جلو مجبور بودم، با اینکه ردی از خودمون به جا نداشتید و اون سه مرد هم فعلا جاشون امنه ولی آقایگ انقدر باهوشه که ممکنه هر لحظه به وجود ما پی بیره

-اون پیرمرد چی؟ چرا گذاشتید اون رو بکشند؟

کلافه دستی تو موهاش میکشه ...ایندفعه اخم میکنه و من واقعا از دیدن چهره اش میترسم

-آخه دختر خوب من به تو چی بگم؟ کارت واقعا بچگانه بود!یه آدم بی گناه رو به کشتن دادی، تا ما بخواییم به خودمون بجنبیم اون بیچاره رو کشتند و دیگه کاری از دست ما ساخته نبود

دوباره کاسه چشمم پر از اشک میشه ...چیزی ندارم که بگم میدونم اشتباه کردم

-اگه سوال دیگه ای نداری، من میتونم برم پایین و به کارهام برسم؟

شرمنده نگاهش میکنم

-بیخشید ولی من چطور مطمئن بشم شما راست میگوید و پلیس هستید؟

بازم خنده جای اخم رو میگیره ...این مرد خود درگیری داره چه زود حالت عوض میکنه

-پاشو بریم پایین تا هم کارت شناساییم رو ببینی هم با همکارهام آشنابشی البته فک کنم یکی دو تاشون رو میشناسی

با تعجب دنبالش راه میافتم ...من همکارهاش رو از کجا باید بشناسم؟

همراه محراب از اتاق خارج میشم

دوتا مرد پشت به ما وایستادند و مشغول کار با کامپیوترند

محراب صداشو صاف میکنه و یه یا الله ای میگه

هر دو برمی گردند سمتون ... با دقت نگاهشون میکنم

یکیشون خیلی برام آشناست ... یکم که فکر می کنم یادم میافته کجا دیدمش! ... این مرد یکی از محافظ های معین بود

لبخندی میزنه و با صدای رسایی میگه:

-سلام تبسم خانم

سلام آرومی میدم و نگاهم رو میبرم سمت مرد کنار دستیش، یه مرد حدودا ۳۵ ساله با قیافه خشن ... انقدر رو صورتش

اخم داره که از ترس نمیتونم حرفی بزنم و حرکتی بکنم

وقتی سکوت بینمون طولانی میشه، محراب به حرف میاد

-خب خانم رحمتی ساسان که معرف حضورت هست، ایشون هم جناب سرگرد حسین تمدن هستند

به تکون دادن سری اکتفا می کنم ... واقعا نمیدونم باید چی بگم، چهره درهم سرگرد بدجور منو ترسونده

حسین بدون توجه به حضور من پشتش رو بهمون میکنه و به کارش ادامه میده، پیش خودم اعتراف می کنم از اینکه

منو نادیده گرفت بدجور دلگیر شدم و خاطرات بد گذشته واسم تداعی شد

انگار محراب متوجه حال بدم میشه

-خب خانمی رحمتی با بچه ها که آشناشدی بیا بریم کارتمو نشونت بدم، البته حتما با دیدن وسایلمون تا حدودی به

صحت حرفم پی بردی

دنبالش راه می افتم، داخل یه اتاق دیگه میشیم

محراب کارتی رو از جیب کتش در میاره و میگیره سمتم

دستم رو دراز میکنم و کارت رو میگیرم

لبخندی میزنم ، حالا دیگه خیالم راحت شد

-خیالت راحت شد؟

-بله جناب سروان موحدی ... بفرمایید اینم کارتتون

خیلی شیک و مردونه میخنده و چیزی نمیگه ...

سرم رو میندازم پایین ... همینجور که دارم با دست هام بازی می کنم می پرسم

-تا کی باید اینجا بمونم؟

-فعلا مهمون مایی، باید ببینیم چی پیش میاد

با التماس نگاهش میکنم

-تکلیف معین چی میشه؟ خیلی نگرانشم

لبخند دلگرم کننده ای میزنه

-خدا کریمه...پیداش میکنیم، انشالله که اتفاق بدی براش نیافتاده

سری تکون میدم و میرم سمت در ...دلم تنهایی میخواد

-خانم رحمتی

بدون اینکه برگردم ، سرجام وایمیستم و منتظر ادامه حرفش میشم

-میخواستم به خاطر رفتار سرگرد یه توضیحاتی بدم ...ما چندوقته رو این پرونده کار می کنیم ... از همه خوشی های زندگیمون دست کشیدیم تا جلوی خرابکاری یه باند خیلی حرفه ای رو که سر دسته اش آقایگه بگیرم.. .. اما با به هم خوردن نقشه مون دوباره برگشتیم سر جای اولمون ...سرگرد سر همین موضوع یکم عصبیه امیدوارم بهش حق بدی و دلگیر نشی ...البته ما فراموش نکردیم یکی از وظایفمون تو این پرونده محافظت از شماست

-من درکشون میکنم جناب سروان ...میدونم کارم بچگونه بوده و باعث بهم ریختن برنامه شما شده ...اگه اجازه بدید میخوام برم اتاق و یکم استراحت کنم فعلا با اجازه

سریع میرم سمت اتاق و در رو از داخل قفل می کنم ...بدجور بهم ریختم ...دلم واسه مرد مهربونم، صاحب دو تا چشم آبی که سراسر وجودش پر از مهر و محبت بود تنگ شده...

کجایی معین من؟ ...زود برگرد خیلی دل نگرانتم ...نکنه بری دیگه پشت سرت رو نگاه نکنی ...یادت بره تبسمی هست که همه امیدش بعد از خدا خلاصه شده تو دست های حمایت گر تو ...

نمیدونم چقدر ناله می کنم و اشک می ریزم تا تسلیم فرشته خواب میشم

صداهای نامفهومی رو میشنوم و سعی می کنم توجهی بهشون نکنم ...

یکم که میگذره، صداها بلندتر میشه و من به سختی چشمم رو باز میکنم ...کم کم هوشیاریم رو به دست میارم ...حالا دیگه صداها رو واضح میشنوم...

-خانم رحمتی باز کن در رو ...خانمی رحمتی

-تبسم خانم حالتون خوبه؟؟...میگم محراب نکنه بلایی سر خودش آورده

-نمیدونم والا چند دقیقه است در میزنم اما جواب نمیده

-خب بشکن در رو

-آخه شاید تو وضعیت خوبی نباشه

با شنیدن این حرفا فوری بلند میشم و سر و وضعم رو مرتب می کنم ...

معین همیشه می گفت خوابت سنگینه و ممکنه یه روز برات دردسر بشه

آروم در رو باز می کنم ...محراب و ساسان با دیدنم،هر دو نفسی از سر آسودگی می کشند

-شما که ما رو حسابی ترسوندید چرا جواب نمی دادید؟

با یه دنیا شرمندگی نگاه محراب میکنم و با صدای ضعیفی میگم

-شرمنده جناب سروان خواب بودم

-ماشالله عجب خوابتون سنگینه! والا منو ساسان حنجرمون پاره شد از بس صداتون کردیم

جوابی ندارم که بدم و سکوت میکنم

-سلام

با شنیدن صدای آشنایی به سرعت سرم رو میارم بالا ...خدای من باورم نمیشه ...چندبار چشمامو باز و بسته میکنم اما تصویر رو به روم خواب و خیال نیست

نمیدونم چقدر گذشته که من دارم همین طور مات و مبهوت مرد مقابلم رو تماشا می کنم..

.بالاخره به خودم میام و سرم رو میندازم پایین ... آروم جواب سلامش رو میدم

چند ثانیه سکوت بینمون برقرار میشه تا اینکه محراب سکوت رو میشکونه

-خب خانمی رحمتی، امین رو هم که میشناسی

دل به دریا میزنم و سوالی رو که شدیداً ذهنمو به خودش مشغول کرده، میپرسم :

-ایشونم پلیس هستند؟

تا محراب بخواد جوابم رو بده، همه برخوردارهایی که قبلا با امین داشتم مثل یه فیلم با دور تند از جلو چشمم میگذره!

جواب سوالم خیلی واسم مهمه... این مرد تو ذهن من یه نامرد خیانت کاره میخوام ببینم در موردش اشتباه فکر می کردم

یا نه !!!

بالاخره جواب محراب تردیدهام رو کنار میزنه و دوباره یه غافل گیری دیگه برام رقم میخوره

-ایشون سروان امین اعتماد پلیس مخفی هستند

با اینکه هضم این موضوع برام سخته ولی سعی میکنم خودم رو عادی نشون بدم، نگاهش میکنم اولین چیزی که توجه ام رو جلب میکنه کبودی های رو صورتشه، هنوز آثار کم رنگی ازشون باقی مونده... شرمندگی تمام وجودم رو فرا میگیره، چقدر در موردش زود قضاوت کردم

تو چشم هاش دلخوری موج میزنه ، کلافه دستی تو موهاش میکشه، پشتش رو بهم میکنه و میره سمت اتاق

این سکوتش بیشتر اذیتم کرد... کاش سرم داد میزد و محاکمه ام می کرد

محراب وقتی میبینه بلاتکلیف جلوی در اتاق وایستادم رو به من میکنه و میگه:

-اومده بودم برای شام صداتون کنم

سری تکون میدم

-باشه ممنون ... کجا دست و صورتم رو بشورم؟

با دستش سمت دری اشاره میکنه

-روشویی اونجاست ... بعدش بیاید آشپزخونه

ازجلوشون رد میشم و میرم سمت جایی که محراب نشون داد

دوست دارم موقعیتی پیش بیاد تا بتونم با امین تنهایی صحبت کنم ... خیلی سوال دارم ازش بپرسم ... و احتمالا بعد از شنیدن توضیحاتش یه عذرخواهی بهش بدهکارم

دست و صورتم رو میشورم بعد میرم آشپزخونه

هر چهار تاشون نشستند و دارند غذا میخورند

-بفرمایید خانم رحمتی ، ببخشید ما خیلی گرسنمون بود، نشد منتظرتون بمونیم

-اشکال نداره نوش جان

تا میخوام رو صندلی بشینم، حسین بلند میشه

ساسان دستش رو می بره جلوی دهن پرش و میگه:

-سرگرد شما که چیزی نخوردید

حسین یه نگاه وحشتناک به من می کنه و با بد عنقی جواب میده

-اشتهام کور شد

بدون اینکه منتظر جواب کسی باشه میره بیرون

اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم، نگاه خشمگینش چهار ستون بدنم رو لرزوند ... واقعا نمی فهمم مشکل این مرد با من چیه !

صدای ساسان رو میشنوم که این دفعه منو مخاطب قرار داده

-چرا سرپا و ایستادید؟ بشینید غذا از دهن افتاد.

با ناراحتی رو صندلی می شینم و ظرف یکبار مصرف پلو و قورمه سبزی رو میکشم جلوم ...

ذهن مشغولم باعث می شه متوجه طعم غذا نشم

نگاهم میره سمت ظرف امین، معلومه اونم مثل من اشتهها نداره چون داره با غذاش بازی میکنه

سنگینی نگاهم رو حس میکنه و سرش رو میاره بالا

احساس های مختلفی رو میتونم از چشماش بخونم ... ناراحتی، دلخوری، عصبانیت، مهربونی، نگرانی ...

یه چیزی تو عمق چشماش هست که برام گنگه، تو این هم آغوشی نگاهمون بالاخره اونه که عقب نشینی میکنه و چشم هاش رو می بنده

آروم از پشت میز بلند میشم ... یه تشکر زیر لب میکنم و بدون اینکه منتظر جواب کسی بشم میرم سمت اتاقم

هنوز دستم به دستگیره نرسیده، صدای غمگینی رو از پشت سرم میشنوم

-تبسم خانم میخوام باهات حرف بزنم، حرف های زیادی برای گفتن دارم

همراه امین داخل اتاق میشم

سوال های زیادی دارم تا ازش بپرسم، هیچ جوری نمیتونم رفتارهای ضد و نقیضش رو قبول کنم! اگه امین پلیسه چرا میخواست منو ببوسه یا اون پیشنهاد عجیبش ...

میشینم رو تخت، منتظر نگاهش میکنم

میره سمت پنجره و بازش می کنه! نفس عمیقی میکشه

تو همون حالتی که پشتش به منه، شروع به صحبت می کنه

-ازت خواهش می کنم اول دقیق به حرف هام گوش بده، بعد قضاوت کن

باشه آرومی میگم و گوش به حرف هاش میسپارم

-دوستی من و معین بر میگردد به بیست و پنج سال قبل! وقتی پسر بچه پنج ساله ای بیش تر نبودم از همون موقع شادی و غم هام رو با یه پسر چهارساله تقسیم کردم

اون برام حکم برادر نداشته ام رو داشت، با اینکه فقط یک سال ازم کوچک تر بود ولی من نسبت بهش احساس مسولیت داشتم و برادر بزرگش محسوب میشدم

لحظه به لحظه زندگیم با اون پسر گره خورده بود

همسایه دیوار به دیوار بودیم و شریک غم و غصه های هم تا اینکه بینمون فاصله افتاد و خانواده عموت کوچ کردند کاشان

من از همه رازهای معین خبر داشتم، حتی تو رو هم دیده بودم یه دختر بچه کوچولو خوشگل و تنها درست مثل معین!

آخه معین با وجود این که من کنارش بودم ولی خیلی تو خودش بود و اکثر اوقات تنهایی رو ترجیح می داد...همین شخصیت عجیبش باعث شده بود غیر از من دوست دیگه ای نداشته باشه مثل تو که فقط فاطمه رو داشتی

خلاصه معین رفت کاشان و از من خواست تا مراقبت باشم

البته پدرش چند تا محافظ استخدام کرده بود تا چهار چشمی مراقبت باشند! ولی وظیفه من فرق داشت

زمان گذشت و من هجده ساله شدم

سال اول دانشگاهم بود و حسابی سرم شلوغ! کمتر وقت داشتم بهت سر بزخم ولی باز ازت غافل نبودم

بعد از یه مدتی جذب نیروهای پلیس شدم! هدف اصلی من از پلیس شدن دستگیری آقایگ بود!

میخواستم این آدم کثیف رو که باعث مرگ کلی آدم بی گناه شده بود رو گیر بندازم

وقتی تو رو می دیدم که چقدر مظلومانه درد تنهایی میکشی تو تصمیم مصمم تر می شدم البته معین از این موضوع خبر نداشت...

خلاصه هممون بزرگ شدیم...معین که کل فکر و ذکرش تو بودی...منم که پلیس مخفی شده بودم و راه پر فراز و نشیبی رو طی می کردم! تو همون روزها بود که تو فهمیدی بیماری

اومدم بیمارستان و آزمایش دادم شاید بتونم کمکی بهت بکنم اما گروه خونیم بهت نخورد...مجبور شدم موضوع رو با معین درمیون بذارم.

تا اون موقع از بیماریت خبر نداشت

تبسم خدا شاهده وقتی فهمید تو مریضی زمین و زمان بهم دوخت

اون پسر بدجور عاشق و شیدای تو!...

همون لحظه میخواست بیاد بیمارستان و آزمایش بده اما من جلوشو گرفتم آخه آقاییگ چهارچشمی مراقب معین بود تا ردی از تو بزنه پس نباید بی گذار به آب میزدیم

خلاصه معین بی سر و صدا تونست کلیه اش رو به تو بده، ولی کنجکاووی تو و دهن لقی و کیل مادر بزرگت همه چیز رو بهم ریخت!

من چند وقتی می شد مخفیانه رو پرونده آقا بیگ کار می کردم

وقتی تو رفتی کاشان من دیگه نمی تونستم ریسک کنم چون ممکن بود هر لحظه گیر اون گفتار پیر بیافتی به خاطر همین با معین همراه شدم البته با دستور مستقیم فرمانده

برخورد زیادی با هم نداشتیم تا اون روز که حالت بد شد! بدجور بهم ریخته بودم، کلی نذر و نیاز کردم که طوریت نشه! وقتی برگشتیم خونه، صدای گریه ات داغونم کرد ... به خداوندی خدا نفهمیدم چی شد که ناخودآگاه خواستم بغلت کنم تا شاید آرام شی

من نامرد نیستم تبسم ولی تحمل دیدنت تو اون حال و روز رو نداشتم ... بابت اون کارم هزار بار به درگاه خدا توبه کردم و اما حرف های اون روزم بی دلیل نبود! من نمی فهمیدم دارم چی میگم فقط میخواستم تو رو از معین دور کنم میدونی چرا؟ چون فهمیده بودم ردمون رو زدند و اگه تو پیش معین باشی برات خطرناکه ... هدف آقا بیگ تو بودی! دیشبش خیلی سعی کردم معین رو قانع کنم تا تو رو از خودش کنه اما اون کله شق تر از این حرفها بود و حرفم رو قبول نکرد ... من به خاطر شغلم از چیزهایی خبر داشتم که اون نمیدونست ولی نتونستم قانعش کنم ...

برمیگرده سمتم و چشم های غمگینش رو میدوزه تو چشم های بهت زده من

-تبسم کتک های اون روز باعث نشد من از معین دل چرکین بشم چون اون از نیت واقعی من خبر نداشت البته منم اشتباه کردم باید عاقلانه تر رفتار می کردم ... حالم خیلی بده من نتونستم ازتون خوب محافظت کنم حالا معلوم نیست بهترین دوستم کجاست! چه بلایی سرش اومده ... دلیل حضور من اینجا فقط به خاطر اینه که نیاز به کمکت دارم حضوری به خاطر معین ریسک کنی؟

چشمام رو میبندم و معین رو تصور می کنم ... مرد مهربون و دوست داشتنی من! همیشه تو مراقب من بودی و ازم حمایت کردی، حالا نوبت منه محبت هات رو جبران کنم

- به خاطر معین حاضرم دست به هر کاری بزنم

امین میاد روبه روم و ایمیسته و خیره میشه تو چشمام! ولی چیزی نمیگه ...

آروم لب میزنم :

-نمی خوایید بگید باید چیکار کنم؟

میشینه کنارم و سرش رو بین دو دستش میگیره، مشخصه فشار زیادی رو داره تحمل می کنه

-تبسم خوب فکرهاش رو بکن! احساسی تصمیم نگیر...من یه نقشه ای تو سرمه اما خطر زیاد داره خصوصا برای تو

-آقا امین میشه حاشیه نری! برو سر اصل مطلب! بهم بگو به خاطر معینم باید چیکار کنم؟!!

امین با شنیدن میم مالکیتی که به معین دادم، سریع واکنش نشون میده و سرش رو میاره بالا، عمیق نگام می کنه...میشنوم صدای آرومش رو که میگه: "خوش به حال معین" و بعد آهی میکشه

دلیل رفتارهاش رو نمی فهمم، بی طاقت از قبل می گم:

-نمیخواهی بگی باید چی کار کنم?!

-چرا میگم! تو باید همراه من بیایی بریم پیش آقا بیگ

با تعجب میپرسم:

-پیش آقا بیگ؟؟؟ شوخی می کنی؟

نگام میکنه عمیق و جدی...هیچ نشونی از شوخی تو چشم هاش نیست

-دختر کوچولو الان وقت شوخیه؟

حرصم میگیره از لقب دختر کوچولویی که بهم داد! با اخم نگاش می کنم و تو سکوت منتظر ادامه حرف هاش میشم

-آقا بیگ منو خوب میشناسه، چند وقته خودم رو بهش نزدیک کردم حالا نوبت اینه من تو رو تحویل آقا بیگ بدم تا هم با جلب اعتمادش از حال معین اطلاع پیدا کنم، هم اینکه از طریق تو بتونم علیه اش مدرک جمع کنم...حالا چی میگی؟ کمکم میکنی؟

به قلبم رجوع میکنم...مطمئنم جوابم مثبته...من حاضرم به خاطر معین جونمم فدا کنم...اون ناجی دوست داشتنی منه مگه میشه نسبت به سرنوشتش بی تفاوت باشم و هیچ تلاشی نکنم...بدون اینکه صدام لرزشی داشته باشه جواب میدم

-حاضرم

-میدونی که رفتن پیش آقاییگ مثل رفتن تو دهن کوسه است...ممکنه خیلی اتفاقات ناگوار برات بیافته

-مهم نیست اگه با تحویل دادن من میتونی اعتمادشو جلب کنی و به معین برسی و اون گفتار پیر رو هم گیر بندازی من کمکت می کنم و هیچ واهمه ای از اتفاقات آینده ندارم

طرح لبخند رو لب هاش نقش می بنده

-خوشحالم زن داداش شجاع و فداکاری مثل تو دارم

از شنیدن لفظ زن داداش لبخند رو لب منم میاد .

-ولی یه مشکلی هست تبسم !

با نگرانی نگاهش می کنم

-چی ؟

-اول باید سرگرد تمدن رو راضی کنی

-من؟

-آره خب من خیلی تلاش کردم اما راضی نمیشه، اونم نقشه های دیگه ای داره اما تا بخواد نتیجه بگیره طول میکشه و ممکنه چون معین در خطر باشه

یه لحظه یاد رفتار امروز حسین تمدن میافتم ! من چطور میتونم این مرد بد اخلاق اخمو رو راضی کنم !

از این پهلوی به اون پهلوی میشم اما فایده ای نداره! ذهن مشغولم اجازه خواب رو بهم نمیده...

عقربه های ساعت پنج صبح رو نشون میدند

بلندمیشم، پاورچین پاورچین میرم وضو بگیرم تا نماز صبحم رو بخونم

وارد سالن میشم... چند بار چشمام رو باز و بسته می کنم تا به تاریکی عادت کنه... آرام قدم برمی دارم و از دیوار کمک می گیرم

همین طور که دارم میرم جلو به یه جسم سخت برخورد می کنم، دردم میگیره!

دستم رو می برم بالا تا ببینم چی جلو رومه... همین طور که دست میکشم کم کم ذهنم اخطار میده و درجا خشکم میزنه

-خجالت نکش ادامه بده!

صدای آرام اما پر از خشم مرد روبه روم تنم رو می لرزونه... گر میگیرم هم از خجالت هم از عصبانیت

وقتی میبینم بی حرکت و ایستادم و دستم همچنان رو شکمشه! دستش رو میاره بالا و میچ دستمو میگیره

با لحن تحقیر آمیزی میگه:

-انگار بدت نیومده از لمس بدنم

با این حرفش به خودم میام... خشم تمام وجودمو فرا میگیره

-ول کنید دستمو! شما مثل درخت جلو روم سبز شدید حالا طلبکارم هستید ؟ برید کنار میخوام برم وضو بگیرم

صدای پوزخندش با تیکه تیکه شدن قلبم هم زمان میشه

-مگه دخترهایی مثل تو نماز خوندم بلدند...میخواهی واسه کدوم خدا نماز بخونی؟! حنات رنگی نداره خانم به ظاهر محترم من یکی میدونم چی کاره ای

لحن پر از تمسخرش اشک رو مهمون چشمام می کنه! این مرد در مورد من چی فکر کرده؟ اصلا از من و زندگیم چی میدونه که داره قضاوتتم می کنه! دلیل این همه تنفرش چیه!؟

درسته از درون متلاشی ام اما ظاهرم رو حفظ میکنم...مستقیم تو چشم هاش نگاه می کنم

-براتون متاسفم جناب سرگرد تمدن! آدم های مثل شما ارزش هم صحبتی رو ندارند...واگذارتون می کنم به خدا میخوام از کنارش رد بشم اما مچ دستم رو ول نمی کنه

-برای من متاسفی؟! واسه خودت متاسف باش که از سر و روت میریزه چی کاره ای

نفرتی که تو صداس موج میزنه باعث میشه پوزخند تلخی بزوم

-آره واسه شما متاسفم چون انقدر حقیرید نفهمیده و نشناخته قضاوت می کنید! متاسفم چون با رفتارتون دل بقیه رو میشکنید و بعد میرید برای نماز قامت می بندید! خود شما واسه کدوم خدا نماز میخوانید! خدایی که من برایش عبادت میکنم به هیچ کدوم از بنده هاش اجازه نداده به دیگران تهمت بزنند! نمیدونم دلیل تنفرتون از من چیه اما مطمئنم با من و روحیاتم آشنا نیستید وگرنه هیچ وقت به خودتون جرات نمی دادید دستم رو بگیرید ... محض اطلاعاتون من برخلاف شما خیلی به محرم و نامحرمی اهمیت میدم

نمی فهمم دارم چی میگم فقط دلم میخواد جواب تحقیرش رو با تحقیر بدم...مادرجون همیشه منو از این کار منع می کرد و می گفت تحقیر کردن دیگران، کار آدم های کوچیکه اما الان به جایی رسیدم اگه نیش زنم دلم آروم نمی گیره ...

این مرد چطور به خودش اجازه داد اینقدر بی رحمانه در موردم حکم صادر کنه

با شنیدن حرفام دستش شل میشه اما دستم رو رها نمی کنه

با عجله دستم رو از حصار دستاش خارج میکنم و میرم سمت سرویس

چند بار آب سرد رو صورتم می ریزم تا شاید دمای بدنم به حالت عادی برگرده...بعد از اینکه وضو می گیرم میام بیرون

این بار چراغ هال روشنه...چشمم میافته به دو تا سجاده پهن شده روی زمین

-سلام تبسم خانم صبحتون بخیر

برمی گردم سمت امین

-سلام صبح شما هم بخیر

با لبخند قشنگی منو مهمون می کنه

- شما هم میخواهید نماز بخونید؟

- بله با اجازتون

- مهر دارید؟

تازه یادم میافته من که مهر ندارم

- نه

یه مهر و تسبیح برمی داره و میده دستم

- مهر کربلاست همیشه همراهمه باشه برای خودتون

آروم تشکر میکنم و میرم سمت اتاق، درسته سرگرد با حرف هاش اول صبحی اوقاتم رو تلخ کرد اما با رفتار خوب امین یکم حالم بهتر شد

میخوام وارد اتاق بشم که صدای امین رو از پشت سرم میشنوم

- تبسم خانم

برمیگردم سمتش

- بله؟

یه لبخند ناب دیگه رو صورتش میاره

- خیلی دعامون کن

چشمام رو به نشونه چشم باز و بسته می کنم، بدون هیچ حرفی دیگه ای وارد اتاق میشم

بعد از خوندن نمازم، کلی با خدا درد و دل می کنم و ازش کمک میخوام

کم کم احساس تشنگی بهم غلبه می کنه، بلند میشم مهر و تسبیح رو مثل یه شی با ارزش میذارم رو میز و میرم سمت آشپزخونه

صدای ضعیف امین رو میشنوم

- نفهمیدی چی شده؟

- نه والا پاشد رفت وضو بگیره بعد چند دقیقه برگشت صورتش سرخ سرخ بود، تند تند نمازش رو خوند و بدون این که حرفی بزنه باعجله رفت بیرون از خونه

-چی بگم والا...معلوم نیست این حسین چشه!

چند تا ضربه آروم به در آشپزخونه میزنم و اونا رو متوجه خودم میکنم

محراب با خوشرویی سلام و صبح بخیر میگه بعد میره بیرون

-چیزی میخواستی تبسم؟

نگاه امین میکنم، از وقتی حرف هاش رو شنیدم خیلی دیدم نسبت بهش عوض شده

-تشنمه اومدم آب بخورم

-بذار از یخچال بطری آب رو بهت بدم ببر اتاق بیشت باشه! راستی میتونی امروز سرگرد رو راضی کنی؟ داره دیر میشه تبسم!

یاد رفتار بد سرگرد میافتم و بغض می کنم

-میشه خودتون سرگرد رو راضی کنید

-اگه راضی میشد که تا حالا این کار رو کرده بودم! فقط تو می تونی راضیش کنی! باید بهش اطمینان بدی که با خواست خودت میخواهی با من همراه بشی و پای همه چیز هستی، منم قسم میخورم با تمام وجودم ار تو حمایت و مراقبت کنم

پوزخندی میزنم! چقدر هم حسین تمدن منو آدم حساب میکنه که حالا بخواد درخواستم قبول کنه

تا عصر خبری از سرگرد نمیشه...

با اینکه دوست ندارم دوباره باهاش روبه رو بشم اما به خاطر معین مجبورم

صدای در اتاق رو که میشنوم، روسریم رو سر میکنم

-تبسم میتونم پیام داخل؟

-بله بفرمایید آقا امین

برام جالبه امین هر لحظه رنگ عوض میکنه، تکلیفش با خودش هم مشخص نیست یه بار لحنش صمیمی میشه، تبسم خطاب میکنه...یه لحظه بعد رسمی میشه، میگه تبسم خانم!!!

میاد داخل و لبخند مهربونی میزنه

-سرگرد برگشته الان فرصت مناسبیه باهاش صحبت کنی

یاد حرف های چند ساعت پیش سرگرد تمدن میافتم که چطور بهم تهمت زد و تحقیرم کرد... دلم نمیخواود با همچنین آدمی هم کلام شم اما چاره دیگه ای ندارم!

زیر لب صلواتی میفرستم تا دل بی قرارم آروم بگیره

-بریم آقا امین

همراه امین وارد سالن میشم... سرگرد رو صندلی نشسته، چند تا کاغذ جلوش ریخته و سخت مشغول مطالعه است...

امین اشاره میکنه که شروع کنم

ناخودآگاه روسریم رو میکشم جلو و صدام رو صاف می کنم

-بخشید جناب سرگرد

با شنیدن صدام سریع سرش رو بالا میاره... برخلاف همیشه این دفعه اخم نمیکنه و لبخند شیرینی رو لبش می شینه

-امری داشتید خانم رحمتی؟

از تعجب ابرو هام میپروند بالا!... از کی تا حالا حسین تمدن اینقدر مهربون و با اخلاق شده!... نکنه سرش جایی خورده؟

با دیدن نگاه متعجب امین که زوم شده رو چهره مبهوت من، زود خودم رو جمع جور می کنم

حسین با دیدن حالت صورت من و امین می زنه زیر خنده

رفتارهای جدیدش خیلی برام عجیبه! چی شده که انقدر عوض شده!

وقتی میبینم حرفی نمیزنم خودش به حرف میاد، رو به امین می کنه

-میشه بری پیش محراب و ساسان کمکشون کنی

-یعنی برم دنبال نخود سیاه دیگه

حسین با شیطننت جواب میده:

-خوشم میاد پلیس باهوشی هستی... من چند دقیقه با خانم رحمتی حرف خصوصی دارم

امین باشه ای میگه و مارو تنها میذاره

-چرا ماتتوون برده؟! بشینید

مطیعانه رو صندلی میشینم و منتظر میمونم تا دلیل تغییر رفتارش رو بفهمم حتما اینم بازی جدیدشه!

-اول از همه بابت رفتار صبحم از شما عذر میخوام... بخشید که باعث ناراحتیتون شدم، خدا شاهده دست خودم نبود،

میخوام یه قصه براتون تعریف کنم شاید با شنیدن حرف هام ازم بگذرید و حلالم کنید

سری تکون میدم و با اشتیاق منتظر ادامه حرفش میشم

چشم هاشو مبینده و سرش رو بین دست هاش میگیره

-این قصه زندگی خودمه! سه سال پیش من اسیر دو تا چشم معصوم شدم و دل و دینم باختم!

این موضوع باعث تعجب همه اطرافیانم شد آخه من آدم نفوذ ناپذیری بودم که دریچه های قلبمو به روی عشق بسته شده بودم... اما اون دختر تونسست تو کمتر از دوماه منو اسیر خودش بکنه ...

سختی مندانه همه زندگیم رو به پاش ریختم... کافی بود لب تر کنه تا بهترین ها رو براش مهیا کنم... بدجور عاشق و شیداش شده بودم اما حالا می فهمم احساسم عشق نبوده

مکشی میکنه و نفس عمیقی میکشه

-پدرم خیلی سعی می کرد چهره واقعی اون دختر رو بهم نشون بده اما من چشممو رو به حقیقت بسته بودم و همه حرف هایی که پشت سر اون دختر زده می شد رو رد می کردم تا این که یه روز از خواب خرگوشی بیدار شدم و فهمیدم اون از من به عنوان یه عروسک خیمه شب بازی استفاده کرده و همه حرف ها و ابراز علاقه هاش دروغی بیش نبوده!

با دیدن اشک جمع شده تو چشمهای سرگرد، قلبم فشرده میشه... اون دختر با غرور این مرد چه کرده که با مرور خاطراتش به این حال درآمده؟!

حسین سعی میکنه اشک هاش رو پس بزنه... فکر نمی کردم این مرد بد اخلاق غم به این بزرگی تو سینه اش باشه... مرد نیستم اما خوب میفهمم بازی کردن با احساس یه مرد ممکنه اون رو از پا درآره!

-میدونی اون دختر کی بود؟

سری به نشونه نه تکون میدم

-دختر خونده یکی از متهم های کله گنده ...

صداش پر از بغض میشه :

-من ابله نفهمیدم همه مدت داشته بازییم میداده و فقط به خاطر پدرش نزدیکم شده بود ...

بعد از اون اتفاق از همه دخترهای اطرافم متنفر شدم... هر کی خواست یکم نزدیکم بشه به بدترین شکل ممکن از خودم دور کردم

برای اولین بار که چشم های معصوم تو رو دیدم با خودم گفتم اینم لنکه بقیه است... خدا میدونه چقدر فکر بد درموردت کردم اما حرف های صبح تو منو متوجه حقیقت بزرگی کرد ... من نباید گناه یکی رو به پای دیگران بنویسم

سکوت میکنه ... صدای نفس های تندش نشون از درون نا آرامش میده ...

با شنیدن حرف هاش دیگه از دستش دلخور نیستم.. این مرد زخم خورده روزگاره طبیعیه نسبت به دخترهای اطرافش حساس باشه... سعی میکنم درکش کنم و از ته دل ببخشمش

-حلالم میکنی؟

میخوام بگم آره اما یه لحظه جرقه ای تو ذهنم زده میشه... من میتونم از این فرصت استفاده کنم و از آب گل آلود ماهی بگیرم

-به یه شرط میبخشمتون

با دستش، ریشش رو مرتب میکنه

-چه شرطی؟

-این که با نقشه آقا امین موافقت کنید و اجازه بدید من همراهش برم

اخم هاش رو تو هم میکشه... با یه لحن جدی جواب میده

-حرفش نزن! این دو موضوع ربطی بهم نداره

با لجبازی کودکانه ای میگم:

-پس منم نمی بخشمتون

-چرا نمی خواهی بفهمی این کار ممکنه به قیمت جونت تموم شه!

-شاید به قیمت جونم تموم بشه اما میتونه کمک بزرگی بشه برای دستگیری آقا بیگ! در ضمن میتونیم از حال معین باخبر بشیم... من از خیلی وقت پیش خودم رو برای رویایی با این پدربزرگ ظالم آماده کردم چون میدونستم دیر یا زود اسپر دست بی رحمش میشم... من واهمه ای از آینده ندارم

-بین دختر خوب این کار ریسک بزرگیه اگه نقشه امین نگرفت چی؟ اگه ما شکست خوردیم جون تو به خطر افتاد چی؟

-میشه انقدر نفوس بد نزنید! حتی اگه نقشه هم نگیره شما چیزی رو از دست نداید چون با وجود من میتونیم آقا بیگ رو دستگیر کنید

-فکر میکنی به همین سادگی؟ اون مرد یه شهروند به ظاهر محترمه که هیچ آزاری برای دیگران نداره

-جناب سرگرد بودن من تو اون خونه خودش مدرک جرمه اون مرد منو دزدیده! در ضمن شاید خدا کمکمون کرد و نقشه امین گرفت... خواهش میکنم بیشتر از این دست رو دست نذارید!

نگاهش عمیق و برنده ست

-باشه اگه خودت دوست داری ریسک کنی من حرفی ندارم! فقط باید حسابی توجیه بشی و چند تا نکته هست قبل رفتنت باید بدونی

با خوشحالی لبخند میزنم... خداروشکر تونستم راضیش کنم

از جاش بلند میشه

-من برم بچه ها رو صداکنم تا زودتر دست به کار بشیم... فقط یه چیزی؟

-چی؟

خم میشه سمتم... چشم های مضطربش زو میدوزه تو چشم هام

-حلالم کردی دیگه؟

از ته دل میخندم و دندون یکدست سفیدم رو به نمایش میذارم

-من از همون اول حلالتون کرده بودم فقط خواستم از این فرصت استفاده کنم

-پس سرم کلاه گذاشتی... باشه بعدا تلافیشو سرت در میارم

اینو میگه و میره سمت اتاق... به مسیر رفتنش نگاه میکنم... دیگه ازش بدم نیما... از ته دل برای آرامش قلبش دعا می کنم

رو صندلی نشستم و منتظر بقیه ام تا وسایل هاشونو جمع کنند از اینجا بریم

جلسه توجیحی دوساعت طول کشید... سرگرد مسائلی رو واسم بازگو کرد، حسابی منو بهم ریخت... هضم بعضی از حرفاش برام دشوار بود

شیرین ترین قسمت جلسه مون وقتی بود که محراب عکس مادرم رو بهم نشون داد

دل تو دلم نیست تا از نزدیک ببینمش... حتما حس مادر داشتن خیلی قشنگه

درسته من تو این دنیا غیر از مادربزرگ هام و مادرم و معین کس دیگه ای رو ندارم اما حالا از همشون دورم و چند تا مرد غریبه شدند پناهم

"دنیا تنهایی های زیادی داره اما تنهایی من دنیایی داره"

صدای امین رو میشنوم

-پاشو تبسم باید بریم

بلند میشم و پایین مانتوم رو صاف می کنم ، این لباس ها همون لباس هایی اند که اون روز تنم بود...دوباره یاد اون پیرمرد بیچاره میافتم ...صورت خونیش میاد جلو چشمم ...سرم گیج میره...احساس می کنم فشارم افتاده...دستمو می برم سمت دیوار تا از افتادنم جلوگیری کنم
تو یه چشم بهم زدن تو هوا معلق میشم
با عجز می نالم:

-آقا امین منو بذار پایین حالم خوبه خودم میتونم پیام

جوابی نمیده ...احساس معذب بودن می کنم

وقتی وارد حیاط میشیم،همین طور که منو محکم بغل کرده کفشش رو می پوشه

نمی تونم صورتش رو ببینم ...سرگیجه دارم اما تقلا می کنم پیام پایین

-خواهش میکنم بذارید منو زمین

-آروم باش دختر! می دونم از لمس نامحرم بدت میاد ولی الان مجبوریم ...هم دیرمون شده هم حالت خوش نیست

با شنیدن صدایش بدنم سفت میشه و مثل یه تیکه چوب خشک میشم ..این که امین نیست !

حسین منو سفت تر به خودش می چسبونه

-امین اومدی بیرون کفش خانم رحمتی رو هم بردار

صدای امین رو از پشت سرمون میشنوم ...عصبانیت تو صدایش موج میزنه

-سرگرد بذارش پایین بنده خدا معذبه

-شما سرت تو کار خودت باشه ...نمی بینی رنگ و روش پریده!

سعی می کنم آروم باشم و به عمق فاجعه فکر نکنم...اگه منو بذاره پایین واقعا توانی واسه راه رفتن ندارم

چشمامو می بندم

دوباره صدای حسین بلند میشه

-امین بیا این در ماشین رو باز کن

-مگه قرار نیست تبسم با من بره ؟

-اولا تبسم نه خانم رحمتی ! شما پسر خاله اش بودی من خبر نداشتم؟!دوما تا تهران با من میاد ، تو محراب و ساسان

هم با اون یکی ماشین میاید ...حالا این در لعنتی رو باز کن دیر شد

امین زیر لب غر میزنه اما من مخالفتی نمی کنم... واقعا سرگرد اخلاقی تنده میترسم نظری بدم و بیشتر عصبانیش کنم
 حسین منو آروم رو صندلی عقب میخوابونه و در رو با شدت می بنده ... خدا رحم کنه دوباره شده دیو دوسر
 پشت فرمون میشینه و سریع ماشین رو راه میندازه
 تا چند دقیقه هیچ کدومون حرفی نمی زنیم ... من که جرات ندارم چیزی بگم ... بالاخره خودش به حرف میاد و سکوت
 رو میشکونه ... از آینه نگاه میکنه و میپرسه:

-حالت بهتر شد؟

با صدای مظلوم و آرومی جواب میدم

-بله ممنون بهترم

-حالا چرا سرتو انداختی پایین و انقدر مظلوم شدی؟ نکنه ازم می ترسی؟

-ترسم؟ شما خیلی خشنید!

صدای خنده اش تو فضای کوچک ماشین پخش میشه ...

-من ذاتا آدم بد اخلاقی ام اما تو نترس ... من و تو با هم دوستیم مگه نه؟

سری تکون میدم و لبخند محوی میزنم ... تو طول جلسه حسین سر همشون داد میزد اما وقتی من مخاطبش بودم با نرم
 ترین لحن ممکن باهام حرف میزد!

-میدونی چرا نداشتم با امین بری؟

سری به نشونه ندونستن تکون میدم

-زبونتم که موش خورده خاله ریزه!

شیطنتم گل می کنه بدون اینکه ذره ای فکر کنم زبونمو تا ته میکشم بیرون

وقتی صدای خنده اش بلند میشه تازه میفهمم چه سوتی بدی دادم! از خجالت سرخ میشم و سرمو تا حد ممکن میندازم
 پایین

-آخ چه زبون بلندی داشتی تو! حالا سیب سرخ نشو دختر اتفاقی نیافتاده که!

جوابی نمیدم ... می فهمم معذبم زود بحث رو عوض میکنه، میره تو قالب جدیش

-داشتم می گفتم نداشتیم با امین بری چون نگاهشو دوست ندارم! تو به زن متهلی اما رفتار امین با تو مثل یه دختر مجرده... میدونم وقتی وارد خونه آقاییگ بشی امین همیشه کنارته و میتونه یه دل سیر دیدت بزنه اما تاجایی که ممکنه من میخوام تو رو از اون دور کنم

از صراحت کلامش جا میخورم ... خودم هم متوجه نگاه های عجیب و غریب امین شدم

بازم بحث رو عوض می کنه

-راستی تبسم میدونی من چند سالنه؟

یکی از ابروهامو می برم بالا

-مگه شما نگفتید خانم رحمتی نه تبسم!؟

-اون برای بقیه بود واسه من تبسمی!

-چقدر زورگویی شما!!

-همینی که هست حرفی داری؟ حالا زود، تند، سریع جواب سوالمو بده

می خندم واقعا زورگو بودنش رو دوست دارم ...

-فکر کنم ۳۵ساله باشید

-ای بگی نگی درست حدس زدی! ۳۴ساله پس چهارده سال ازت بزرگترم... چقدر تو کوچولی بچه!

لبخندی از رو شادی میزنم، این شخصیت سرگرد رو خیلی دوست دارم

-من کوچولو نیستم شما خیلی بزرگی!

-قبول کن تو فسقلی هستی هم از نظر جثه هم از نظر سنی... آخی نازی کوچولو آب نبات میخوری؟

حرصم میگیره

-نخیر بابابزرگ آبنبات رو نگه دار واسه نوه ات

آهی میکشه :-متاسفانه من هیچوقت ازدواج نمی کنم که بخوام نوه دارم بشم

با لحن غمگینی میپرسم :

-واقعا نمیخواهید ازدواج کنید؟ همه که مثل هم نیستند اگه بگردید دختر خوب زیاده!

-نمیشه تبسم! من اگه ازدواج کنم روزگار همسرم سیاه میشه چون بدجور بددل شدم ... همون بهتر که باعث بدبختی

دیگران نشم

جوابی ندارم که بدم و ترجیح میدم سکوت کنم... اونم انگار علاقه ای به حرف زدن نداره... بقیه مسیر تو سکوت میگذره نزدیک های تهران که می رسیدم، حسین ماشین رو به گوشه ای پارک می کنه و برمی گرده سمتم - کم کم دیگه وقت خداحافظی رسیده ... تبسم تو دختر فوق العاده ای هستی مهربون و پاک ... انقدر رفتارت بی شیله پیله است که تونست منه اخمو رو به خنده و شوخی وادار کنه ... چندسالی می شد از ته دل نخندیده بودم ازت ممنونم... امیدوارم بتونی موفق بشی و شوهرت رو سالم و سلامت پیدا کنی، بعدشم یه عمر به خوبی و خوشی زندگی کنی - من از شما ممنونم سرگرد، تا برسیم تهران استرس هیچ چیز رو نداشتم همش به خاطر رفتار خوب شماست ... منم امیدوارم یه بار دیگه فرصت بشه ببینمتون البته دفعه بعد لبخند رو لبتون باشه و با دنیا آشتی کرده باشید

تکیه میده به صندلیش و آه میکشه

- می دونی گاهی ما آدم ها همه درد و غصه هامونو تو خودمون می ریزیم یه روز می رسه می بینیم داریم منفجر می شیم... دنبال یه گوش شنوا می گردیم تا باهاش درد و دل کنیم و سبک شیم... تو برام حکم همون گوش شنوا رو داشتی ... با وجود برخورد کمی که باهات داشتم ولی تو رو آدم قابل اعتمادی دیدم ... من عادت به پرحرفی ندارم اما امروز اندازه یه عمر سکوت حرف زدم چون تو خوب گوش دادی، نخواستی از رفتار خوبم سو استفاده کنی

لبخند می زنه... چقدر حس خوبیه وقتی به یه دردی میخوری و باری رو از دوش کسی بر می داری... همیشه شکر گذار خدا هستم که وجود منو باعث آرامش دیگران قرار داده

- برو دختر خوب میدونم از پشش برمیایی... حرف هام یادت نره اگه بتونی اون مدارک رو به دست بیاری کار آقا بیگ تمومه

- همه سعی ام رو می کنم ... نمیذارم زحمات شبانه روزیتون هدر بره

آروم در رو باز می کنم و پیاده میشم

ساسان و محراب و امین از ماشین پیاده شدند و منتظر من هستند... میرم سمتشون

امین با لحن تلخی میگه

- بالاخره رضایت دادید از سرگرد دل بکنید؟ بیچاره معین معلوم نیست تو چه وضعیتی بعد زنش داره با مرد غریبه میگه و می خنده

نگاه تیزم رو سمتش نشونه می گیرم... چطور به خودش اجازه داد اینطور قضاوتم کنه! خدایا از دست بنده هات به خودت پناه میبرم! چه راحت گناه هم رو می شوریم و ندونسته تهمت میزنیم!

این دفعه اشک تو چشم جمع نمیشه دیگه عادت کردم به این که متهم بشم به گناه نکرده... خود خدا شاهد من یه لحظه معین رو فراموش نکردم مگه میشه آدم همسر مهربونش رو فراموش کنه!

قبل از این که من واکنشی نشون بدم، محراب با صدای بلند میگه

-این مزخرفات چیه داری بهم می بافی امین؟ زود از خانم رحمتی عذرخواهی کن ...شما کی باشی داری با این لحن باهاشون صحبت می کنی؟ دوست شوهرش هستی که باش! این دختر خودش عاقل تر از این حرفاست که شما بخواهی ادای آقا بالاسر رو براش دربیاری

با مهربونی نگاه محراب می کنم ...چقدر این مرد فهمیده است

امین سعی می کنه آرام باشه ...با یه لحن رسمی رو به من می کنه

-بیخشید خانم رحمتی محراب راست میگه کارهای شما ربطی به من نداره اگه آماده اید که بریم

تمام دلخورییم رو می ریزم تو صدام

-بله آماده ام

ساسان و محراب برام آرزوی موفقیت می کنند ... طبق برنامه از پیش تعیین شده رو صندلی عقب دراز می کشم ...امین دستمالی رو که حاوی مواد بیهوش کننده است میاره سمتم

-وقتی بیدار شی صبح شده و تو خونه آقا بیگی سعی کن نترسی

چشمم رو به نشونه تایید باز و بسته می کنم ...دستمال رو میاره جلوی صورتم

چند لحظه بعد کم کم چشم هام سنگینی می کنند و بسته میشند

به سختی چشمم رو باز می کنم ...انگار وزنه سنگینی روش گذاشتند...

کش و قوسی به بدنم میدم و آرام از جام بلند میشم؛ نمی دونم چرا بدنم خیلی درد می کنه! مثل آدمی میمونم که چند روزه نخوابیده! ...

چشم هام با دیدن فضای نا آشنا تا بیشترین حد ممکن باز میشه! اول تعجب بعد ترس سراغم میاد! اینجا کجاست؟!

کم کم اتفاقات دیشب یادم می افته ...رو صندلی عقب ماشین امین دراز کشیدم و اونم ماده بیهوشی رو جلوی دماغم گرفت!

بدون شک الان باید خونه آقا بیگ باشم اما اینجا شباهتی به اون چیزی که تو ذهنم بود نداره!

من فکر می کردم قراره منو تو یه انباری زندونی کنند نه این که بیارند تو اتاق به این قشنگی رو پر قو بخوابوند!

شاید هم به قول محراب انقدر فیلم پلیسی زیاد دیدم تخلیم قوی شده!

چشمم به لباسی که تو تنمه میافته! یه لباس خواب نخعی گشاد صورتی که بلندیش تا نوک پامه

خدا کنه یه زن لباسم رو عوض کرده باشه نه مرد!

با وجود این که از استرس کف دست هام عرق کرده، سعی می کنم آرامش خودمو حفظ کنم ...

برای کم کردن اضطرابم، خودم رو با آنالیز کردن اتاق سرگرم می کنم

دیوار های اتاق به رنگ صورتی اند و قاب عکس های زیبایی اون رو زینت دادند... پنجره ی بزرگی تو اتاق قرار داره که پرده سفید با گل های ریز صورتی روش نصب شده...یه تخت خواب یک نفره هم کنار پنجره گذاشتند اونم رنگش سفید و صورتیه! تو کف اتاق هم یه فرش کوچولو صورتی انداختند! ابرو هام ناخود آگاه می پرند بالا! معلومه که اینجا رو واسه یه دختر طراحی کردند ...

وسایل زیاد دیگه ای هم تو اتاق وجود داره مثل آبژور، میز مطالعه و لپ تاپ و... کلی کتاب هم تو کتاب خونه اش گذاشتند

با دیدن این همه امکانات تردید به دلم راه پیدا می کنه! نکنه اینجا خونه آقا بیگ نیست؟ آخه چطور ممکنه منو تو اتاقی با این همه وسایل و امکانات زندانی کنند؟

همین طور که سردرگم وسط اتاق وایستادم، در باز میشه و یکی میاد داخل

برمی گردم سمتش و نگاهش می کنم

یه خانم لاغر و قد بلند حدودا سی ساله با کت و دامن سرمه ای

زن با لبخندی که به لب داره میگه:

-سلام خانم صبحتون بخیر! من لیلا خدمتکار مخصوصتون هستم! درخدمتم!

با دهن باز نگاهش می کنم! خدای من احتمالا دارم خواب میبینم! خدمتکار مخصوص دیگه چیه؟ تو عمر بیست ساله ام با وجود وضع مالی خوب مادرچون، خودمون همه کار می کردیم؛ می شستیم، می پختیم و... خونه معین هم که فقط یه روز محبوبه خانم رو دیدم بعدش وظایف تقسیم شد بین خودمون!

لیلا وقتی میبینه مات و مبهوت نگاهش می کنم میاد جلو و لباسی رو سمتم می گیره

-بفرمایید این لباس رسمی این خونه برای خانم های خونه است! بعد از پوشیدنش همراه من تشریف بیارید بریم میز صبحانه؛ آقا چشم انتظار شماست

بی هوا میپرسم:

-آقا دیگه کی؟

لبش رو دندان می گیره

-منظورم پدر بزرگتونه

پس اینجا خونه آقاییگه! ولی خیلی برام عجیبه! این همه احترام و امکانات رو درک نمی کنم.

طبق گفته حسین باید سعی کنم مطابق میل اونا رفتار کنم تا اعتمادشون جلب بشه! باید بشم نوه خوبه!

کت و دامن کرمی رو از دست لیلا می گیرم

لیلا میره دم در وایمیسته؛ منم مشغول عوض کردن لباس هام میشیم ... چقدر خوش دوخت و زیباست انگار خیاط درست اندازه من دوخته اما یه مشکلی هست! قد دامن تا زانومه و بقیه قسمت های پاهام باز مونده

لیلا رو صدا میزنم

-بله خانم امر بفرمایید

این لباس کوتاه و لختیه! ساپورت یا چیز دیگه ای ندارید من باهاش بیوشم؟

-جسارتم رو ببخشید اما اینجا همه همین طور لباس می پوشند!

اخم هام رو توهم میکشم؛ محاله اینجوری برم پیش مردهای غریبه

-ولی من عادت به این مدل پوشش ندارم

تعظیم کوتاهی می کنه

-الان میرم مشکلتون رو با آقا درمیون میذارم

تا لیلا بره و برگرده، هزار و یک خیال سراغم میاد! خدایا قراره اینجا چه اتفاقی واسم بیافته؟! این آدم هایی که ازم خواستند امروز اینطوری بگردم نکنه فردا بخوان بلایی سرم بیارند و بی ابروم کنند! اینا که خدا و پیغمبر سرشون نمیشه!

خودم رو به تو سپردم؛ خودت حفظم کن

پنج دقیقه بعد لیلا با یه بسته برمی گرده

-بفرمایید خانم این ساپورت برای دختر خاله تونه که خودشون تشریف ندارند آقا گفتند اینو واستون بیارم

از بسته درش میارم! عصبانیت تمام وجودم رو فرا میگیره...یه ساپورت توری

با حرص میپوشمش! میرم سمت روسریم اما قبل از اینکه برش دارم صدای لیلا رو میشنوم

-جسارتم رو ببخشید! یکی از قوانین این خونه اینه کسی حق نداره موهاشو بیوشونه

با شنیدن این حرف؛ دلم میخواد سرم رو محکم بکوبم دیوار اما خودم رو کنترل می کنم به خاطر رسیدن به معین مجبورم

این شرایط رو تحمل کنم

معین عزیزم حالا که نیستی قدر تو بیشتر میدونم... واسه دیدن دوباره ات لحظه ها رو می شمارم... آگه تو کنارم بودی هیچ وقت پام به اینجاها باز نمیشد... رفیق نیمه راه شدی آقای

با همون لباس هایی که تنم کردم؛ بدون روسری، همراه لیلا از اتاق خارج میشم حس بدی دارم اما به خاطر هدفم مجبورم

با دیدن شکوه و زیبایی خونه دهنم باز میمونه

به پله های پیچ در پیچ روبه روم نگاه می کنم؛ سرم رو میبرم بالا به سقف زیبا و لوستر بزرگ آویزون شده از اون چشم میدوزم

نگاهم رو تو فضای سالن می گردونم... مبل های راحتی گرون قیمت و میز بیلیارد و گلدون های رنگارنگ و...

صدای لیلا رو از پشت سر میشنوم

-اینجا محل استراحته؛ سالن اصلی پایینه

با دست به پله ها اشاره میکنه

با خودم فکر می کنم بعضی از مردم کشورم امکاناتشون اندازه این سالن استراحت هم نیست و بعضی های دیگه تو فقر بدبختی دست و پا میزنند! واسه یه تکه نون شرمنده زن و بچشون میشندن، بعد پدر بزرگ من با خون یه عده بی گناه این دم و دستگاه رو راه انداخته!

"چه دنیای بی رحمیست

یکی به خاطر گرسنگی، کلیه اش را می فرودشد

و دیگری

برای یابنده گربه اش چند میلیون جایزه می دهد"

از پله ها پایین میرم... هرچی بیشتر شکوه عمارت رو میبینم تو هدفی که دارم مصمم تر میشم! غیر از پیدا کردن معین من اومدم تا انتقام بقیه رو هم بگیرم!

حالا منظور حسین رو از اینکه گفت آقا بیگ یه شهروند به ظاهر محترمه درک می کنم! اون خلافاکاره اما رفتارش اینو نشون نمیده و رو صورتش نقاب با آبرویی زده! من اون نقاب رو از صورتش برمیدارم و رسوای عالمش می کنم

نیروی عجیبی به بدنم تزریق شده... با قدم های استوار پله ها رو طی می کنم

سالن اصلی خیلی زیباتر از بالاییه انقدر مبل و میز اونجا هست که آگه بخوام بشمارم کلی وقت می بره... با راهنمایی لیلا میریم سمت شمالی سالن

از دور میتونم سه نفر رو تشخیص بدم ... با فکر کردن به این که یکی از اونا مادرمه قلبم تند تر میزنه و اشتیاقی عجیب بهم دست میده

آروم میپرسم

-اون سه نفر کی هستند؟

-پدربزرگتون و مادرتون و آقا امین

بالا رفتن ضربان قلبم رو به وضوح حس می کنم ...

دوست دارم واژه مقدس مادر رو تو ذهنم توصیف کنم اما نمیتونم! منی که هیچوقت طعم محبتش رو نچشیدم و دست های پر مهرش رو حس نکردم؛ چطور میتونم بفهمم مادر یعنی چی؟ حالا که فقط چند قدم باهاش فاصله دارم پاهام می لرزند و منو یاری نمی کنند ...

اعتراف می کنم که میترسم طعم زیبای داشتنش رو بچشم و بعد بخوان منو ازش جدا کنند اون روز حتما مرگ رو به چشم خواهم دید...

با قدم های نامطمئن میرم سمتشون

برام جالبه قراره همزمان عزیزترین و منفورترین فرد زندگیم رو برای اولین بار ملاقات کنم

اونا هنوز متوجه من نشدند... اما من خوب میتونم ببینمشون... اول چشمم میافته به امین... بعد نگاهم کشیده میشه سمت یه پیرمرد با صورت صاف، لباس های گرون قیمت و چشم هایی که شبیه چشم های روباهه... بدون شک این آقا بیگه! حتی نگاه کردن بهش هم حالم رو بد می کنه! چطور میتونم با قاتل پدرم زیر یک سقف باشم

اگه این مرد نبود هیچ وقت طعم یتیمی رو نمی چشیدم و انقدر اتفاقات تلخ برام نمی افتاد

صورت اون پیرمرد نورانی میاد جلو چشمم!

هرجور شده، انتقام تک تکشون رو از این حیوون انسان نما میگیرم

اشکم رو پس می زنم و نگاهم رو می برم سمت مادرم؛ هرچی نزدیک تر می شیم بهتر میتونم ببینمش! صورت پیر و شکسته اش هیچ شباهتی به زن زیبای داخل عکس نداره

تو یه لحظه با دیدن صندلی زیر پاش خشکم میزنه!

خدای من این ویلچر چه معنی داره؟ یعنی مادر من نمیتونه راه بره؟!

بی حرکت سرجام وایمیستم

-خانم چرا ایستادید؟

کلمات رو به سختی کنار هم ردیف می کنم

-مادر من نمیتونه راه بره ؟

-نه خانم ایشون ده سالی میشه فلج شدند

صدای شکستن قلبم رو به وضوح میشنوم ...اشک تو چشمام حلقه میزنه

"پس پرت رو شکونده بودند که نمی تونستی سمتم پرواز کنی "

با شنیدن صدای آقا بیگ نگاهم رو از چهره مادرم می گیرم

-دخترم تبسم خوش آمدی

از جاش بلند میشه و با دست های باز سمتم میاد تا منو به آغوش بکشه

دلم میخواد فریاد بزنم و بگم: اگه من عزیز توام چرا انقدر بلا سرم آوردی؟ کدوم آدم عاقلی با عزیزش اینطوری تا می کنه! تو هست و نیستم رو ازم گرفتی! حالا آغوش فریبکارانت رو سمتم باز کردی اما کور خوندی من فریب تو به ظاهر انسان رو نمی خورم

اما به جای همه این حرف ها یه لبخند شاید هم پوزخند مسخره رو لبم میارم و میرم تو آغوش شیطان...

محکم بغلم میکنه و من تو جهنم آغوش میسوزم

-چقدر دلم میخواست پیشم باشی عزیزم ! خدا شاهده زمین و زمان رو بهم ریختم تا پیدات کنم

کاش قدرت داشتیم و داد میزدیم: اسم خدا رو

تو زبون کیفیت نیار ! اگه تو خدا رو میشناختی حال و روز من این نبود

صدای ضعیف مادرم رو می شنوم و از جهنم به بهشت کشیده میشم ...تو صداس بغض موج میزنه

-تبسم دخترم ...عزیزم..شیشه عمرم

پس میزنم پیرمرد شیطان صفت رو و پرواز میکنم سمت فرشته ی زمینیم

ریزش اشک هام دست خودم نیست ...

تو آغوش هم فرو میریم ...خدایا چقدر آغوش مادر لذت بخشه ! حسرت میخورم واسه بیست سالی که نداشتمش

ریزش اشک هام دست خودم نیست ... از ته دل زار میزنم واسه روزهای از دست رفته ، واسه حسرت های به جامونده

...حالا که آغوشش رو دارم پیش خودم اعتراف می کنم من بیست سال با عقده بزرگ شدم !

عقده داشتن پدر و مادر ...

عقده دست نوازشی که سرم کشیده بشه و منو دخترم خطاب کنه...

خیلی فرق داره جنس محبت مادر و فرزند با بقیه محبت ها

درسته من مادر جون رو داشتم اما هیچوقت روح تشنه ام سیراب نشد...همیشه یه گوشه قلبم بغض و حسرت خودنمایی می کرد

نمی دونم چند دقیقه است تو آغوش هم داریم اشک میریزم...اما این رو خوب می دونم که نمی تونم از گرمی آغوش دل بکنم...میخوام خالی بشم از هرچی بغض و دلتنگیه

-بسه عزیزم الان وقت گریه نیست باید خوشحال باشیم

با شنیدن صدای نحس آقا بیگ بعد هم دست های کثیفش که منو از آغوش مادرم بیرون میکشه حالت تنفر شدیدی بهم دست میده ؛ کاش انقدر قدرت داشتم میتونستم اسمش رو از صحنه روزگار محو کنم

منو از مادرم جدا میکنه .. نفس هام عصبی و صدا داره ... اما دیدن لبخند هر چند غمگین مادرم آب سردی میشه رو عصبانیتیم...خیلی سریع تنفر از دلم رخت می بنده و عشق و محبت جاش رو می گیره

...برام جالبه انقدر زود تغییر حالت میدم

صدای مظلوم و پر از آرامش مادرم رو میشنوم :

-من خیلی بهت بدهکارم دخترم

جلوی پاش زانو میزنم ... دست های پر از چین و چروکش رو میگیرم...این دست ها برای یه زن چهل و دوساله زیادی پیر و شکسته نیست؟این جماعت ظالم با تو چه کردند مادر؟!

آهی می کشم و اروم زمزمه می کنم

-شما هیچ بدهی به من نداری

اشک تو چشم های خوشگلش حلقه میزنه...با خودم فکر می کنم حتما با همین چشم های زیبا دل پدرم رو اسیر خودش کرده

-شرمندتم دخترم

لب میزنم

-اونی که باید شرمنده باشه شما نیستید !

دوباره اون صدای عذاب آور تو گوشم میپیچه

-تبسم راست میگه اونى كه باید شرمنده باشه شوهر كثافتت و اون فامیل های عوضی تر از خودشه كه این همه سال ما رو از وجود تبسم محروم كردند

با شنیدن این حرف صورتم از عصبانیت سرخ میشه ... این عوضی داره به پدر من توهین میکنه! به کسی كه از برگ پاک تر بوده و الان دستش از دنیا کوتاهه؟! این عوضی داره معین من رو متهم میکنه! معینی كه تو تمام سال های بی كسیم مرد و مردونه از من حمایت كرده و لحظه ای تنهام نداشته!

دهن باز می كنم تا جواب كوبنده ای بدم اما فشار دست مادرم مانع میشه ... نگاه چشم هاش می كنم داره التماس میکنه صبوری كنم! آروم لب میزنم " فقط به خاطر شما" میخنده و دل بی قرار منو بی قرار تر میکنه! چه لذت بخشه لحظه های ناب کنار مادر بودن...

به سختی ازش دل می كنم

می شینیم سر میز تا صبحانه بخوریم

سعی میکنم نگاهم نره سمت آقا بیگ ... نگاه كردن به این نامرد كفاره داره!

صبحانه رو تو سكوت میخوریم

سرم پایینه و دارم با لیوان شیرم بازی می كنم یه لحظه حس میکنم این وسط یه چیز درست نیست!

سنگینی نگاهی آزارم میده ... سر بلند می كنم و چشمام با چشم های امین گره میخوره

تعجب می كنم از دیدن رنگ نگاهش...

یه طور خاصیه داره با لذت رو سر برهنه و اندام قاب گرفته ام می چرخه

اخم می كنم و صورتم رو با انزجار ازش می گیرم ... نمی خوام به این فكر كنم حدس حسین درسته و امین داره به بهترین دوستش خیانت می كنه!

بعد از خوردن صبحانه میریم سمت مبل ها... میشینم کنار مادرم ... خیلی دوست دارم هرچی حرف نگفته بینمون هست گفته بشه اما حضور آقا بیگ این اجازه رو بهمون نمیده

مطمئنم میترسه از تنها شدن من با مادرم چون تا شب یه لحظه تنهامون نمیذاره

وقتی شب میشه با یه آه و بوسه به مادرم شب بخیر میگم!

فكر می كردم اگه از نزدیک بینمش اندازه همه بغض ها ، دلتنگی ها و حسرت هایی كه تودلم انباشته شده باهاش درد و دل می كنم اما نشد ...

تو نگاه اونم هزار تا حرف نگفته موج میزد ..

از پله ها بالا میرم ، لیلا هم دنبالم میاد... انقدر عصبی و کلافه هستم دلم میخواد عصبانیتم رو سر کسی خالی کنم کی بهتر از لیلا...

بر می گردم سمتش و با لحن بدی میگم:

-چیه افتادی دنبالم ؟ خودم راه رو بدم ! بدم میاد مثل کنه میچسبی بهم

با من من جواب میده

-بیخشید من منظوری نداشتم فقط خواستم همراهیتون کنم

داد میزنم:

-لازم نکرده

و سریع میرم سمت اتاقم در رو محکم میکوبم

برای امروز ظرفیتم تموم شده ...اول دیدن قاتل پدرم بعد توهینش به پدر و همسرم ...بعد هم نگاه بی پروای امین ...

دست هام رو می برم سمت گلوم

-بعدش هم حرف های نگفته و بغض های نریخته

با تنی خسته و روحی زخم خورده لباس هام رو عوض می کنم و دراز می کشم رو تختم ... الان برای دردهای من بهترین درمان خوابه

چشمام رو می بندم و خودمو میسپارم دست فرشته خواب ...

با احساس سنگینی سینه ام چشم های خواب آلودم رو باز می کنم ...همه جا تو سیاهی مطلق فرو رفته ..نمیدونم چند ساعته خوابیدم! هنوز خستگی تو بدنم هست

دستم رو میبرم سمت سینه ام تا علت سنگینیشو بفهمم! اما دستم با یه جسم سنگین برخورد میکنه

از شدت ترس سریع چشمام اتوماتیک وار باز میشه ..با دیدن دو تا چشم درست روبه روی صورتم، وحشتم بیشتر میشه...میخوام جیغ بزنم اما اون شخص ناشناس سریع دستشو رودهضم میذاره

باورم نمیشه ! از تعجب خشکم زده

این چشم های آبی که تو تاریکی شب برق میزنه نمیتونه به کسی غیر از معین من تعلق داشته باشه اما اون اینجا چی کار میکنه؟

-تبسمم دستم رو بر میدارم اما جیغ نزن خانمم

آره خودشه! معین منه !...عشقم ...همسرم
 اشک شوق تو چشمم حلقه میزنه ...دستشو از رو دهنم برمیداره
 با بهت مینالم
 -معین تو زنده ای؟
 صورتمو قاب میگیره
 -جون معین ...عشق معین ...نفس معین ...آره خانمم مگه قرار بود بمیرم ؟
 اشکام بی اراده میاند پایین ...با درد میگم
 -کجا بودی پس ؟چرا تنهام گذاشتی نامرد
 -گلم مجبور بودم ازت دور باشم برات توضیح میدم...اول تو نریز این مراوریدها رو ...
 باشنیدن این حرفش گریه ام شدیدتر میشه...چقدر دلتنگ این جمله های قشنگش بودم...هنوزم باورم نشده معین من
 اینجاست
 -چطور تونستی بیایی اینجا؟
 محکم بغلم میکنه و فشارم میده
 -خانمم منو دست کم گرفتی ؟ خیلی تشنه ام اول بذار از وجودت سیراب بشم بعد میگم برات
 محکم و پر از حرارت شروع میکنه به بوسیدنم...این بوسه ها از رو هوس نیست از دلتنگیه
 هر بوسه ای که به بدنم میزنه حالم خرابتر میشه ... از لباس آتیش میباره
 یکم که دلتنگیش کم میشه
 با صدای آرومی میگه
 -پاشو بریم خانمی
 با تعجب جواب میدم : بریم ؟ کجا ؟
 لبخند میزنه و دندون های سفیدش تو تاریکی اتاق برق میزنه
 -داری شوخی میکنی دیگه؟ من این همه خطر نکردم بخوام بدون تو برگردم ! اومدم تو رو از خونه دشمن نجات بدم

خدای من حالا چیکار کنم! درسته از دیدن معین خیلی خوشحال شدم... از اینکه سالمه... اما چطور میتونم باهش برم من میخوام از آقا بیگ انتقام بگیرم... با حرف هایی که حسین زد امیدم زیاده بتونم از پا درش بیارم... از طرف دیگه مادرم رو تازه پیدا کردم میخوام کمکش کنم... نه نمیتونم با معین برم بخاطر پدرم و بقیه

دستمو میکشه و بلندم میکنه

به سختی زمزمه می کنم

-من نمی تونم باهات پیام معین!

چشم های بهت زده اش تو صورتم میچرخه:

-تبسم الان وقت شوخی نیست پاشو دیر کنیم گیر می افتیم

دستش رو پس میزنم

-من دارم جدی حرف میزنم! میخوام بمونم انتقام پدرم رو بگیرم!

با خشونت دستمو فشار میده

-زده به سرت! من این اجازه رو نمیدم بخوایی با جونت بازی کنی! این همه ریسک نکردم بخوام ازت بگذرم

و از دستت بدم

سعی میکنم با لحن آرام قانعش کنم

-معین عزیزم قرار نیست منو از دست بدی! وقتی آقا بیگ گیر افتاد منم میام پیشت

نگاه عصبانیشو زیر نور ماه میتونم ببینم... از ترس پشتم تیر میکشه... این مرد خشن بشه کسی جلو دارش نیست

-من بدون تو از این خونه نمیرم... حالا هم بلند شو تا به زور نبردمت...

صداش غمگین میشه

- وقتی صبح بهم خبر دادند تو اینجایی خدا میدونه چی کشیدم... الان هم به سختی و با کمک جاسوس هایی که اینجا دارم وارد اتاق شدم میفهمی این موقعیت دیگه تکرار نمیشه! بفهم لعنتی اگه الان باهام نیایی برای همیشه از دست میدم

میخوام چیزی بگم اما صدای در اتاق باعث میشه با وحشت به بازوی معین چنگ بندازم

معین دستشو میذاره جلو بینی من

-هییس عزیزم آرام باش

فوری میره پشت در قایم میشه

درباز میشه و لیلا میاد داخل

لباس صبحی تنش نیست یه تونیک یاسی و شلوار مشکی تنشه موهاشم با روسری پوشونده

از استرس دستامو بهم می پیچم! اگه معین رو ببینه خیلی بد میشه! احتما میره به آقا بیگ میگه!

سعی می کنم به خودم مسلط باشم... با صدای محکمی می پرسم

-کاری داشتی این موقع شب!؟

قبل از این که لیلا چیزی بگه صدای معین از پشت سرمون میاد

-چی شده لیلا؟

با تعجب نگاهشون می کنم این جا چه خبره؟

لیلا بدون اینکه توجهی به من بکنه معین رو مخاطب قرار میده و میگه:

-آقا وضعیت قرمز! بهتره فعلا همین جا باشید تا شرایط مهیا بشه واسه رفتن!

این رو میگه و آروم میره بیرون

معین نگام می کنه

-چیہ خانمم؟ چرا خشکت زده!؟

-لیلا آدم تو!؟

مثل همیشه مردونه می خنده! چقدر خنده هاشو دوست دارم! من عاشق این مردم! محبت قلبی که نسبت بهش دارم

یه روزه به وجود نیومده ...

-آره عشقم... خیلی های دیگه تو این خونه آدم من هستند... واسه روز مبادا خریدمشون... من از اون گفتار پیر زرنگ ترم

! نمی تونه بلایی سرم بیاره!

یه لحظه یه چیزی تو سینه ام فشرده میشه .. از تصور این که یه روز معین نباشه قلبم به درد میاد....

جوشش اشک رو تو چشمم حس می کنم ...

-عزیزم آروم باش داری می لرزی! نترس من پیشتم

با بغض میگم

-تنهام نذار! اگه تو نباشی من می میرم

بغلم می کنه و محکم فشار میده

گرمای تنش منو می بره به خلا... یادم میره خونه دشمنم! ...

تو آغوش عشقم آروم میشم ...

با ته خنده ای که تو صداش هست دم گوشم میگه :

- عزیزم الان وقت عشق بازی نیست ... در رو قفل کن بریم رو تخت اونوقت...

چشمکی می زنه

ضربه ای رو سینه اش می زنم

- کوفت خیلی پررویی تو خونه آقا بیگی به جای این که بترسی داری حرفای بد بد می زنی

- حرف های بد بد چیه گلم! زنی... نفسی... تو همه شرایط مال منی

می خندم... با صدای آروم اما از عمق وجودم

میره سمت در قفلش می کنه... بعد میاد سمت من! پرتم می کنه رو تخت و خودشم کنارم دراز می کشه

با تعجب می پرسم

- معین جدی جدی می خواهی بمونی اینجا؟ اگه گیرت بیارند چی؟

دم گوشم میگه

- خانمم مگه ندیدی لیلا چی گفت! البته از بابت آقا بیگ و دارودسته اش نگران نیستم چون تو غذای همه خواب آور

ریختیم تا چند ساعت بعد بیدار نمی شنند اما فقط یه نفر واسمون خطر داره ...

نمی پرسم کی... با خیال راحت خودمو تو آغوشش جا میدم... خیلی دلتنگش بودم... خدا میدونه چقدر برام عزیزه ...

خودمو می سپارم دستش تا هرچقدر میخواد رفع دلتنگی کنه... بعضی چیزها رو برای اولین بار تجربه می کنم! حس

خاصی دارم... خحالت آمیخته به ل*ذ*ت...

رو کمر دراز کشیدم و لبخند رو لبمه... برام جالبه منو معین دقیقا تو قلب دشمن چه کارها که نکردیم!

البته کار به جاهای باریک نکشید ولی بازم تجربه ی تازه و خوبی بود!

حس دوست داشتن و دوست داشته شدن ...

معین با چشم های خمار کنارم دراز کشیده و چند دقیقه یکبار شیطنت می کنه!

- تبسم؟

-هوم؟

-هوم چیه دختر بگو جانم!

برمیگردم سمتش و با لبخند نگاهش می کنم

-جونم معین جونم

صدای خنده آرومشو میشنوم... لپ نداشتمو میکشه... آخه منه پوست استخون گوشتم کجا بود!

تو این چند وقتم که به قدر کافی لاغر شدم شاید به زور چهل کیلو باشم... اما معین بر عکس من تپل و هیکلیه!

این دفعه من پیش قدم میشم و بوسه ای رو لبش میزنم

-شیطون شدی خانمم!

با ناز میگم

-شیطون بودم آقای شما کشفم نکرده بودی! حالا چی میخواستی بگی؟

می خنده شیک و مردونه

-نخیرم خانم شیطون بودی اما رو نمی کردی! فکر کنم دوری از من خیلی برات خوب بوده قدرمو بیشتر دونستی ...

میگم تبسم کاش می شد امشب همه جوهره مال من می شدی اما حیف که الان وقتش نیست از اینجا که بریم دیگه

امونت نمیدم تلافی همه روزهایی که نداشتم سرت در میارم

با شنیدن این حرف بازم غصه سراغ میاد! یعنی امشب میخواد منو از اینجا ببره؟! پس مادرم چی میشه؟ انتقام از آقا بیگ

? حرف های حسین؟! نه من نمی تونم برم من به حسین قول دادم ...

-چی شد تبسم از حرفم ناراحت شدی؟

با لحن غمگینی زمزمه می کنم

-میشه من بمونم اینجا؟ قول میدم مراقب خودم باشم... معین نذار یه عمر حسرت اینو بخورم که نتونستم آقا بیگ رو

شکست بدم! این فرصتو از من نگیر

فشاری که به دستم میاد باعث میشه نتونم حرفمو ادامه بدم ... معین با عصبانیت سر شونه هامو میگیره منو می چسبونه

رو تخت با دندان های کلید شده و چشم های ریز شده نگاه می کنه

-من این اجازه رو بهت نمیدم که دستی دستی خودتو به کشتن بدی

دردم اومده اما نباید تسلیم بشم ...

-معین بذار این بازی برای همیشه تموم بشه ...بذاراسم آقا بیگ از صفحه روزگار محو بشه تا منو تو و بقیه با آرامش به زندگیمون ادامه بدیم

فشار دستشو کمتر می کنه اما بازم معلومه عصبانیه

-اگه بکشتت چی؟ میدونی اون از تو چی میخواد؟ قراره تو کار نیمه تموم پدرتو تموم کنی اگه این کار انجام نشه مرگت حتمیه ...

-معین جان مرگ و زندگی دست خداست! من بهت قول میدم واسه زنده موندنم تلاش کنم! این فرصتو ازم نگیر چشم هاش غمگین تر از همیشه میشه ...صورت تپلشو رو صورتتم میذاره...اشک های خیس و داغش دنیامو زیر و رو می کنه! ...با صدای پر از دردی میگه

-من تحمل ندارم از دستت بدم! دیگه نمیتونم ازت دور باشم...درکم کن تبسم...من غیر تو کسی رو ندارم...از بچگی با عقده بزرگ شدم...پول داشتم اما به جاش خیلی چیزهای دیگه نداشتم... تو اولین کسی هستی تو جزیره تنهایی من قدم گذاشتی و جوونه های عشق رو تو دلم کاشتی...دیگه نمیتونم تو روهم از دست بدم...ازم نخواه جونمو از خودم جدا کنم...تو همه وجود منی اگه نباشی من با یه آدم مرده فرقی ندارم

گریه اش شدت میگیره...هر قطره اشکی که می ریزه قلب من فشرده تر میشه ...

یکم ازش فاصله می گیرم و جای اشک هاش رو بوسه می زنم تا آروم بشه...برام سخته دیدن گریه های عشقم ...

دوست ندارم هیچ وقت همسرمو تو این حال و روز ببینم ...

-معین جون تبسم بس کن

حلقه آغوشش رو تنگ تر می کنه ...با صدای ناله ماندنی میگه :

-تو نمیتونی حالمو درک کنی!...کاش می فهمیدی چقدر برام عزیزی...عروسک کوچولوی نازم! تبسم کوچولوی من ...عشقم...نفسم ... وجود تو همه خلاهای روحیمو پر می کنه! چطور راضی بشم برم و تنهات بذارم

حرف هاش حس خوبی بهم میده...حس مهم بودن ...

دلم برای لحن مظلومش می سوزه! تو دوراهی بدی گیر کردم...از طرفی دلم میخواد بمونم و کار نیمه تمومم رو تموم کنم از طرف دیگه بند بند وجودم آغوش گرم معین رو طلب می کنه

صدای ویبره گوشیش باعث میشه تا از هم فاصله بگیریم

درمیاره و نگاه صفحه اش میندازه

ناخودآگاه اخم هاش تو هم کشیده می شنند!

-چی شده معین؟

آروم لب می زنه

-امین داره میاد سمت اتاق تو! یه اسلحه هم دستشه

-اسلحه؟؟!!

-هیس آروم باش من میرم زیر تخت... سعی کن خونسرد باشی نباید بفهمه من اینجا!...اگه در زد باز کنی وگرنه مشکوک میشه

اینو میگه و سریع میره زیر تخت...منم آب دهنمو با صدا می فرستم پایین

حتما امین مشکوک شده و به خاطر همین داره میاد سمت اتاق من...

نمیدونم چی کار کنم بهش بگم معین این جاست یانه؟

اون به خاطر معین جون خودش و منو تو خطر

انداخته پس بهتره بهش بگم!

صدای آروم معین رو از زیر تخت میشنوم

-اگه اون مردک خواست بیاد داخل روسری سر کن

لبخند رو لبم میاد...چقدر غیرت معین تو این شرایط برام شیرین به نظر می رسه

-شنیدی چی گفتم؟!!

باصدای آرومی که رگه هایی از خنده توشه جواب میدم

-بله قربان شنیدم اطاعت میشه

صدای در باعث میشه دیگه نتونیم بیش تر حرف بزنیم ...

- تبسم بیداری؟ میتونم بیام داخل؟

بازم صدای ضعیف معین رو میشنوم

-این مردک از کی تا حالا باهات پسرخاله شده؟!!

خدمو مهار می کنم...بلند می شم روسریمو سر می کنم

-آقا امین بفرمایید داخل

امین میاد تو اتاق ...یه تیشرت سفید و شلوار ورزشی خاکستری تنشه ! عضله های قویش زیر نور ماه هراس به دل آدم
میندازه ...بازم تو نگاهش حس خاصی موج می زنه که ترسمو بیش تر می کنه!...خوبه که معین پیشمه ...

-سلام دختر خوب چرا نخوابیدی؟ مشکلی پیش اومده؟

-سلام آقا امین خوابم نمی برد ! نه مشکلی نیست

-مطمئنی؟

نمیدونم چطور بهش بفهمونم معین اینجاست؟ ...نمی خوام معین بفهمه من گفتم ! اون که نمیدونه دوستش می خواد
بهش کمک کنه و دشمن نیست!...

با ابروم به بیرون اشاره می کنم

امین انگار متوجه میشه نمی تونم داخل اتاق حرف بزنم

-تبسم بیا بریم بیرون یه چیزی نشونت بدم

از خدا خواسته همراهش میرم

میریم جایی که کسی نیست ...

-چی شده ؟

با هیجان میگم

-معین اومده ! سالمه خداروشکر

چشم های امین برق می زنه ...با خوشحالی می پرسه:

-راست میگی ؟ کجاست الان ؟

-زیر تخته ...نمی خواست تو بهمی چون فکر می کنه تو دشمنی !

ابروهاش گره می خورند

-بریم داخل اتاق ...خودم حلش می کنم !

راه می افتیم سمت اتاق...در رو پشت سرم می بندم

میره رو تختم می شینه... نمیدونم چی تو سرشه

-خب تبسم خانم تعریف کن ببینم اینجا بهت خوش می گذره؟

-بله مادرمو که دیدم خوشحال شدم

-خوبه ...

چند لحظه تو سکوت میگذره ! امین یهو بلند میشه اسلحشو در میاره خم میشه سمت پایین تخت

با تعجب نگاه می کنم ! این چرا اسلحه در آورد ؟ مگه آدم رو دوستش اسلحه می کشه؟!!!

امین خم میشه سمت پایین

-پس کوشش؟ مگه نگفتی اینجاست؟

جوابشو با تکون دادن سرم میدم...چشمم خیره مونده رو اسلحه اش

امین با کلافگی کل اتاق رو می گرده...در کمد رو باز می کنه...پشت پرده رو نگاه می کنه...منم مثل مجسمه وسط

اتاق وایستادم و نگاهش می کنم...

شبیبه آدم هایی می مونه که دنبال دزد می گردند ...

بالاخره خسته میشه از تلاش بی نتیجه اش...محکم با مشت میکوبه به دیوار ...

-لعنتی تو چنگم بود باز در رفت!

سردرگمم...رفتارهایش برام قابل هضم نیست...با یواشترین صدای ممکن می پرسم

-تو چرا اسلحه کشیدی ؟ چرا اینجوری دنبال معین می گردی؟

جوابمو نمیده...سرشو کج می کنه و چند ثانیه خیره نگاهم می کنه...نمی دونم به چی فکر می کنه اما از طرز نگاهش

معلومه افکار خوبی تو ذهنش نمی گذره !

موهای بلندش رو صورتش ریختند... تو اون تاریکی اتاق ظاهر وحشتناکی ازش ساختند...

بوی خطر رو حس می کنم ... از ترس بدنم به لرزه می افته...

نکنه امین اونی نیست که من تصور می کردم؟! نکنه همون آدم نامرد و عوضی باشه ک معین می گفت؟! یعنی من گول

خوردم؟!

آروم عقب عقب میرم...باورم نمیشه این مرد با نگاه های عجیب و غریبش و لحن مهربونش بهم رو دست زده!

مگه نمی گفت معین برادرشه ؟ جونشم براش میده؟ یعنی همش دروغ بود؟!

قدم بر می داره سمتم...تعلم رو میذارم کنار و زود میدوم سمت در !

به پشت سرم نگاه نمی کنم فقط میدوم! نمیدونم باید کجا برم...استرس و اشک دیدمو تار کردند...قلیم میسوزه از این

همه سادگی خودم ! ...چه زود به خاطر پلیس بودنش بهش اعتماد کردم !

خدایا من دستی دستی خودمو معینو تو در دسر انداختم !

یکی از پشت منو می گیره ...جیغ خفه ای میکشم

تو زندگی ما آدم ها لحظه هایی پیش میاد که از کارهای گذشتمون پشیمون میشیم

دوست داریم زمان برگرده عقب تا اشتباهات جبران ناپذیرمون رو جبران کنیم!

همین حالا رو پله های خونه آقا بیگ این حس پشیمونی سراغم اومده !

دلَم میخواد برگردم به زمانی که امین تو ذهنم یه آدم عوضی بود و من هنوز گول زبون چربش رو نخورده بودم

پشیمونم اعتماد کردم به یه گرگ تو لباس میش

اسلحه رو شقیقه ام بهم هشدار میده شاید اینجا آخر خط باشه

از مرگ نمی ترسم اما از این که دیگه معین، بی بی ، مادر جون و مادر تازه پیدا شده ام رو نمی بینم دلَم گرفته ...

گریه نمی کنم ... نمی لرزم...التماس نمی کنم ... یکم فقط یکم چشمام دو دو می زنه ...میخواد مطمئن شه این مردی

که رو به روم و ایستاده و اسلحه اش رو سمتم نشونه گرفته همون پلیسه وظیفه شناسه ...همون مرد با نگاه های عجیب...

بالاخره به حرف میاد تا شاید جواب بده یکی از هزارتا سوال بی جوابم رو

-بین تبسم من واسه همه کارهام دلیل دارم ...حتی واسه نفرتم از معین!قرار نیست آسیبی به تو برسه ! تو وجودت خیلی

واسم عزیزه

پوزخند رو لبم نقش می بنده ...چطور میتونم باور کنم حرف های این مرد غیر قابل اعتماد رو؟

-اگه معین حاضر شه خودشو تسلیم کنه تو آزادی هر جا خواستی بری ! خودم کمکت می کنم تو عزیزدلمی

می خندم اما به تلخی ...

تلخی خنده ام انقدر زیاده که باعث میشه امین با شرمندگی نگاهشو ازم بگیره

-من عزیز دلم ؟ انتظار داری باور کنم؟تو همون کسی هستی که ادعا داشتی معین از برادر بهت نزدیک تره !اما تهش

چی از آب دراومد؟! محبتت در واقع نفرتی بود که معلوم نیست ریشه اش از کجاست! حنات دیگه پیشم رنگی نداره !

مطمئنم معین خودشو تسلیم نمی کنه پس با خیال راحت ماشه رو بکش و تمومش کن ! من دنیایی که توش پر از نیرنگ

و دروغه، پر از آدم های دو رو هستش رو دوست ندارم... .

آروم قدم برمی داره سمتم ...

از پشت بغلم می کنه، دستاش حلقه وار دورم پیچیده میشه...! نفس های گرمش به گوشم می خوره ... بوی خیانت رو خوب حس می کنم!

-نگو این حرف رو! خودتو با اون آدم عوضی یکی ندون

صداش رنگ ناله می گیره

-میدونی چرا ازش متنفرم؟

-بذار من بگم چرا ازم متنفری رفیق شفیقم!

مات میشم... خشک میشم... شاد میشم... از شنیدن صدای مردی که دنیای منه! معین لحظه های منه!

پلک می زنم تا باور کنم این چشم آبی که توش لبخند موج می زنه متعلق به ناجی منه! به کسی که تو لحظه های

حساس زندگیم به دادم رسیده و مرد و مردونه به قولش عمل کرده و تنهام نذاشته

حالا رو پله های خونه آقا بیگ ما یه مثلث تشکیل دادیم... من و امین و معین سه تا راس مثلث هستیم

صحنه قشنگیه... از اون صحنه هایی که دیدنش خالی از لطف نیست

جنگ، جنگ اسلحه و فشنگه!

اسلحه امین رو شقیقه من و اسلحه معین رو شقیقه اون

بازم صداح روح بخش مردم رو می شنوم:

-بنداز اسلحه تو! تا نزدم از زندگی ساقطت کنم! البته هرچی عوضی ها کم تر بشند زندگی قشنگ تر میشه!

امین آروم و نرم اسلحه شو پایین میاره

-تبسم اسلحه رو بگیر

زود اطاعت می کنم حرف مردم رو... دست دراز می کنم اسلحه رو می گیرم

حس جالبیه! دارم برای اولین بار یه اسلحه واقعی رو لمس می کنم!

با خودم فکر می کنم این وسیله کوچیک چه قابلیت هایی داره؟

خودم جواب سوالمو میدم: میتونه هست و نیست هر کسی رو ازش بگیره

صدای پر از خنده معین رو می شنوم که منو مخاطب قرار میده

-عزیزم وقت واسه دیدن اسلحه زیاده! فعلا حواست به حرف ها مون باشه قراره دوست عزیزم اعتراف های قشنگی کنه

! می خواد بگه چرا از من متنفره! البته این حس دو طرفست

سر بلند می کنم... نگاه پر از نفرتم رو سوق میدم سمت امین... حیف این اسم که رو این مرد گذاشتند!

حواسم میره پی چشم های غریبش که میخ شده تو چشم های من

معین با ته اسلحه اش ضربه ای به سر امین می زنه و با خشم میگه:

-نگاهتو بده سمت من ناموس دزد عوضی! اگه یه بار دیگه نگاه تبسم کنی زودتر می فرستم اون دنیا!

بند بند وجودم به شعف میاند از این همه غیرت همسرم!

-خب حالا نوبت اعترافه!

معین نیشخندی می زنه و ادامه میده

-یالا را بیافت! بریم اتاق تبسم اونجا یه گپ دوستانه بزنیم

میرم دنبالشون... خیلی کنجکاوم بدونم بین این دو تا چه رازی وجود داره که باعث نفرتشون از هم شده!

امین رو می بره داخل

بعد اینکه منم میرم تو، معین در رو قفل می کنه

هلش میده سمت وسط اتاق

-زانو بزن دوست عزیزم

عزیزم رو با حالت مسخره ای ادا می کنه!

امین مثل یه ربات زانو می زنه

مشتی تو صورتش می زنه و پخش زمینش می کنه

وقتی چشمم به قیافه مظلوم و پر از خون امین می خوره دلم براش می سوزه!

مشت های بعدی و صدای ناله های پر از درد...

امین مثل مار دور خودش می پیچه از اینکه هیچ دفاعی از خودش نمی کنه تعجب می کنم!

میرم جلو... از امین خوشم نیامد ولی دوست ندارم بیش تر از این کتک بخوره... دست معین رو می گیریم و می کشم

عقب

-مگه قرار نبود با هم حرف بزنیم! ولش کن کشتیش

امین به سختی پوزخندی رو لب خونیش میاره

-حرف؟ معین میدونه حرفام ون به ضرر خودشه به خاطر همینه داره صورت مساله رو پاک می کنه!
با شنیدن این حرف. دوباره هجوم می بره سمت امین... با عصبانیت یقه شو میگیره و بلندش می کنه
رخ به رخ هم وایمیستند

-لعنتی! چرا نمی خواهی بفهمی مرگ اون زن تقصیر من نبود!

حرف معین رو چند بار تو ذهنم مرور می کنم!

"مرگ اون زن تقصیر من نبود"

مرگ اون زن... مرگ اون زن... مرگ اون زن

یعنی معین کسی رو کشته؟ حتی فکر کردن به این موضوع تنمو می لرزونه!

سردر گم نگاهمو بینشون می چرخونم! شاید جواب سوالمو بگیرم

اما اونا توجهی به من سرگردون ندارند و غرق چشم های هم شدند

انگار یادشون رفته تبسمی هم وجود داره!

تو چشم هاشون اشک جمع شده!

اون زن کی بوده که یادش اشک به چشم های این دو تا مرد آورده؟

صدای ضعیفی از امین در میاد و من برای گرفتن سوال های بی جوابم چشم می دوزم به دهنش

-اون زن بهم بد کرد ولی هرچی باشه مادرم بود! هیچ وقت بهم نگفتی چی شد که مرد! حق دارم ازت دلخور باشم یا نه؟

تو حتی نمی داری من به تبسم بگم باهاش چه نسبتی دارم! حق دارم ازت بدم بیاد یا نه؟

تو حتی با وجود این که از حقیقت خبر داری به من میگی ناموس دزد! این دفعه چی حق دارم متنفر باشم یا نه؟

اگه منو می زنی و من دم نمی زنم به خاطر اینکه هنوزم تو رو برادر کوچیکم میدونم...

اگه دنبالتم به خاطر اینکه میخوام تو رو از این بازی کثیف بکشم بیرون! دست و پاتو زنجیر کنم بذارم گوشه ای تا با حماقتات خودتو به کشتن ندی...

خیلی دردناکه معین! تو منو دشمنت می بینی ولی من با همه دلخوری هام، با همه تنفرم، با همه سوال های بی جوابم تو رو برادرم می بینم

نمی خواهی هنوزم به تبسم بگی من کی ام؟

نمی خواهی پرده برداری از این راز کهنه؟
 چقدر باید دور باشم از کسی که یه تیکه از جونمه؟
 می فهمی با دور کردن تبسم از من باعث تنفرش شدی؟
 اون منو یه آدم کثیف و چشم چرون میبینه چون خبر نداره من کی ام
 با شنیدن حرف های امین گیج تر میشم! ... اینجا چه خبره؟ ... معین چی رو به من نگفته؟ ... من چه نسبتی میتونم با
 امین داشته باشم!
 معین بالاخره به حرف میاد... صداش پر از بغضه ... یه بغض مردونه!
 - چی میخوای به تبسم بگم؟! ... بگم تو حاصل یه نطفه حرومی؟!
 اشک های امین راه باز می کنند و از هم سبقت می گیرند ...
 زانواش سست میشه... صدای شکستن قلبشو میشنوم!... میشینه رو زمین ... با گریه می ناله:
 - لعنتی هزار بار گفتم بهم نگو حروم زاده! انگار دوست داری منو زجر کش کنی! مگه تقصیر منه که حاصل یه شب
 گناه اون زن و مردم؟ چرا همش این موضوع به سرم می کوبی و منو تحقیر می کنی!
 با اینکه هنوزم از ماجرا سر در نیاوردم، دلم ریش میشه واسه لحن مظلوم امین!... چقدر حرف زدن در مورد حروم زاده بودن
 سخته!
 چرا معین انقدر با بی رحمی این حرف رو زد و این مرد رو به این روز انداخت!
 بالاخره دل سنگی معین با دیدن حال و روز بد امین به درد میاد ... خم میشه سمتشو و تو آغوشش میگیره
 - ببخشید! نمی خواستم ناراحت کنم! باشه تو آروم باش منم قول میدم همه چی رو به تبسم بگم ... منم تو رو دوست
 دارم! ببخش اگه گاهی اذیتت می کنم! ... درکم کن من به خاطر تبسم هر خطری رو به جون میخرم ولی تو همیشه با
 کارها و حرفات مانع میشی و من اینو نمی خوام!
 امین فقط اشک میریزه چیزی نمی گه ...
 مثل بچه خودشو تو آغوش معین جا داده و اونم نوازشش می کنه!
 فکر می کردم قراره خون و خون ریزی بشه! ولی این دو تا مرد همه معادلات منو بهم زدند!
 می شینم کنارشون ... هردوتا با صورت پر از اشک نگاهم می کنند
 تو یه حرکت ناگهانی امین منو می کشه سمت خودشو و محکم بغلم می کنه ...

شوکه میشم از این حرکت ناگهانی... خودمو می کشم عقب و تقلا می کنم تا از آغوش بیام بیرون!

از واکنش معین می ترسم! ... تازه با هم آشتی کردند نمیخوام دوباره بینشون شکرآب شه

اما امین بی توجه به تلاش من، حلقه آغوششو تنگ تر می کنه!

صدای خشدارشو کنار گوشم می شنوم

- آروم باش عزیزم! من که نامحرم نیستم!...دوست نداری تو بغل داییت بمونی؟

?نمیدونم واسه شما هم پیش اومده حرف طرف مقابلتونو شوخی تلقی کنید و از ته دل بهش بخندید!

من همین الان، تو این تاریکی شب، زیر نور ماه، تو اتاق یک روزه ام؛ به لفظ دایی که امین به کار برد از ته دل خندیدم!

حرفش مثل یه لطیفه میمونه واسم!

برخوردهایی که این مدت باهاش داشتم مثل فیلم از جلو چشمم می گذرند!

چطور ممکنه این مرد دایی من باشه؟ کسی که خواست تو خونه بندر عباس لب منو ببوسه! کسی که رنگ نگاهش رو

همیشه ه*و*س می دونستم! کسی که معین اجازه نمی داد بدون روسری پیشش بگردم!

از وقتی کلیه ام رو عمل کردم اتفاقات عجیب و غریب زیادی دور و برم رقم خورده ولی هیچ کدوم به اندازه این یکی

غیر قابل باور نبوده واسم!

خنده ی زیادم باعث میشه آب چشمم پایین بیاد!

جفتشون با نگرانی نگاهم می کنند...شاید پیش خودشون فکر می کنند عقلمو از دست دادم

بالاخره طاقت معین طاق میشه و اعتراض می کنه!

دستشو میذاره رو بینیم

-هیس چه خبرته تبسم! درسته منم هیچوقت امینو دایی تو نمی دونستم و نمیدونم! ولی این دلیل نمیشه اینجوری بزنی

زیر خنده!

امین با چشم های پر از غمش نگاهم می کنه و میگه:

- تو مثل معین نباش! اجازه بده برات توضیح بدم! اون منو به خاطر حاصل گناه بودنم لایق دایی شدن نمی دونه! مگه

من خودم خواستم حروم زاده باشم؟! مگه من خواستم یه مرد عوضی مثل آقا بیگ منو تو دامن زن ه*ر*ز*ه ای بذاره

و به وجودم بیاره! اندازه تمام سال های عمرم بابت این موضوع غصه خوردم و تحقیر شدم! تبسم جان بهم فرصت بده

تا برات از درد های انباشته شده تو سینه ام بگم! هیچ کس منو آدم حساب نکرد حداقل تو اول به حرفام گوش کن و بعد

قضایتم کن!

لحن پر از دردش تو کسری از ثانیه، خنده رو لبام خشک می کنه... اشک با شدت هجوم میاره تو چشمام!

دلَم میسوزه واسه مردی که مثل بچه های دو سه ساله بی پناه التماس می کنه تا حروم زاده بودنشو تو سرش نزنم و گوش شنوا داشته باشم واسه دردهای تو سینه اش!

یه لحظه بدم میاد از معین! چطور تونسته یه آدم بی گناه رو به خاطر خطای دیگران تحقیر کنه!

آروم میشینم کنارش... با شرمندگی نگاهش می کنم... نباید به حرفش می خندیدم!

لبخند غمگینی می زنه و ازم می پرسه:

- میدونم الان وقتش نیست ولی من دیگه بیشتر از این طاقت ندارم! دوست داری از اول ماجرا برات تعریف کنم؟ تو گوش میدی به حرفام؟

سری تکون میدم و موافقتم رو اعلام می کنم... میخوام تا آخر حرف هاش گوش بدم و بعد حکم کنم این مرد دایی من هست یا نه!

چشم های مشتاقمو می دوزم به صورت مغموم امین

خیلی دوست دارم بدونم چه اتفاقی تو گذشته افتاده و مادر امین کی بوده

میخوام بدونم آقا بیگ خبر داره امین پسرشه یا نه

کلی سوال بی جواب دور و سرم می چرخه

بی توجه به اخم های درهم معین صدامو صاف می کنم و میگم:

- من منتظر حرفاتونو بشنوم... مطمئن باشید به خاطر گناه دیگران شما رو بد نمیدونم!

لبخند مهمون لبهای امین میشه... یکم که تو صورتش دقیق میشم پی به شباهتش با مادرم می برم! یعنی ممکنه این مرد دایی من باشه!؟

تحت تاثیر احساسات درونیم دستمو رو دستش میذارم و محکم فشار میدم

با این کارم، خنده اش عمیق تر و اشک هاش شدید تر میشند

یه لحظه چشمم به صورت برزخی معین می افته که داره با نگاهش برام خط و نشون می کشه... ابرو هامو تو هم می کشم و برای اولین بار منم با خشم نگاهش می کنم!

دلَم ازش پره... اون حق نداشت با امین اینجور رفتار کنه!

معین با دیدن عکس العمل من عقب نشینی می کنه!... انگار میفهمه این دفعه وضعیت فرق داره و من کوتاه بیا نیستم

صدای امین سکوت سنگین بینمون رو می شکنه... با تمام وجودم گوش می سپارم به حرفاش:

-یادته برات از بچگی خودمو معین تعریف کردم؟! ...منو ببخش تبسم جان من همه حقیقت رو بهت نگفتم ...گاهی هم دروغ چاشنی حرفام شد

معین وسط حرف امین می پره و با حالت طلبکارانه ای میگه:

-تو کی خاطراتتو واسه تبسم تعریف کردی که من خبر ندارم!؟

اجازه نمی دم امین حرفی بزنه ... تمام خشممو تو صدام می ریزم

-معین خدشاهده اگه ادا دربیاری نذاری امین حرفاشو بزنه دیگه اسمتو نمیارم! الان به قدر کافی از دستت دلخورم پس لطف کن تا اثر داروهای بیهوشی آقا بیگ و دارودسته اش نپریده خفه خون بگیر

نمیدونم این همه شجاعتو از کجا آوردم!.. شاید پشتم به فامیل تازه پیدا کردم گرمه و میدونم در مقابل خشم معین ازم محافظت می کنه

معین هیچی نمیگه ... فقط با چشم های از حدقه دراومده نگاهم می کنه!

بدون توجه به دهن نیمه باز و چشم های از حدقه دراومدش نگاه ازش می گیرم

-ادامه بده آقا امین وقت تنگه! منم مشتاقم تا زودتر حرفاتو بشنوم و سوالامو بپرسم

لبخند کم رنگی می زنه :

-باشه تبسم جان!

چشماشو می بنده انگار میخواد برگرده به گذشته:

-از وقتی یادم میاد فکر می کردم خانم و آقای اعتماد پدر و مادرم هستنند... خوشبخت بودم مثل همه بچه هایی که پدر و مادر دارند!

قبلا بهت گفتم پنج ساله بودم که با معین آشنا شدم در واقع همسایه شدیم... از اون موقع بود که حس کردم معین برادرمه و حسابی مراقبش بودم! گاهی متوجه نگاه ها و توجه بیش از حد پدر معین می شدم ولی نمیدونستم سرچشمه اش از کجاست!

همه چی خوب پیش می رفت تا این که هفت سالم بود پدر و مادرم دعواشون شد

دعا سر من بود!

یادمه اون روز با ترس یه گوشه قایم شده بودم و نگاهشون می کردم

خانم اعتماد باردار شده بود و دیگه حاضر نبود منو پیش خودش نگاه داره!

هنوزم حرفای اون روزش تو گوشم زنگ میخوره !

میدونی چی می گفت تبسم ؟

بلند داد می زد و می گفت دیگه یه دقیقه هم حاضر نیست یه بچه حروم زاده و کثیف رو بزرگ کنه!

من اون کلمه رو اولین بار بود میشنیدم و نمیدونستم معنیش چی میشه!

ولی چند ساعت بعد چشمم به حقایق خیلی تلخی روشن شد که کمرمو تو هفت سالگی خم کرد

صدای گریه امین بلند میشه ... با ناله میگه:

-من واسه فهمیدن این موضوع خیلی کوچیک بودم تبسم... هیچ کس حال بد اون روزهامو نفهمید!

هیچ کس خرد شدنمو ندید

دلَم از این همه مظلومیت امین به درد میاد... اشک سمجی از گوشه چشمم سر میخوره و راه رو واسه اشک های دیگه ام باز می کنه.

سرم رو می چرخونم تا امین اشک هامو نبینه دلَم نمی خواد فکر کنه دارم بهش ترحم می کنم

نگاهم ناخودآگاه میره سمت معین... ناراحت به نظر نمی رسه !

خیلی بی تفاوت نشسته و نگاهمون می کنه !

صدای امین باعث میشه تا نگاهمو از همسر بی عاطفه ام بگیرم... انگار این مرد فقط واسه من مهر و محبت داره نه واسه بقیه!

آهی میکشه و ادامه میده:

-آقای اعتماد هیچ وقت مثل همسرش بی رحم نبود و نیست ! هنوزم مثل پدر دوش دارم اگه اون نبود سرنوشتم تلختر رقم می خورد

البته خانم اعتماد هم بعدا به خاطر حرف های اون روزش پشیمون شد و سعی کرد جبران کنه ولی چه فایده؟!

خیلی زود، دیر میشه!

روزی که چشمم به حقایق باز شد و فهمیدم پدر و مادر ندارم ، روز مرگ من بود !

یهو از یه پسر بچه ی شیطان و بازیگوش تبدیل به یه پسر افسرده و مریض شدم !

حرف های اون روز خانم اعتماد شد لالایی های قبل خواب روزهای بعدم!

هرشب تو رختخوابم حرف های اون زن رو مرور می کردم و اشک می ریختم !

سخت بود قبول کنم اونا پدر و مادرم نیستند و مادرم یه زن بدکاره است!
 یکم که بزرگ تر شدم دلیل رفتارهای خوب پدر معین هم برام روشن شد
 نمیدونم خبر داری یا نه! قبل از اینکه پدر و مادرت عاشق هم بشند این دو تا خانواده هم دیگه رو می شناختند
 عموت کسبه که منو از اون لجن زار بیرون کشیده!
 قبلا بهت گفتم من حاصل یه شب مستی و بی خبری آقا بیگم! اون زن که اسم مادرمو یدک می کشه یه زن خیابونی
 بوده...

بعد از اینکه باردار میشه میخواست بیا سرراغ آقا بیگ اما عموت فهمیده و مانع شده!
 یه پولی به اون زن داده و ازش خواسته نذاره کسی از ماجرا خبر دار شه
 عموت برخلاف معین منو تو این ماجرا بی تقصیر و بی گناه میدونست و چتر حمایتش همیشه رو سرم باز بود
 -عموت و آقای اعتماد دوست های قدیمی بودند و چون عموت میدونست اونا نمیتونند بچه دار بشند منو بعد از تولدم
 سپرد دست اون خانواده! من همیشه مدیونشم که نداشت تو لجنزار بزرگ شم
 بدون این که خودم بخوام کینه آقا بیگ هر روز بیشتر میشد و من تو تصمیم مصمم تر می شدم!
 اون مرد قاتل روح و احساساته منه! نمیتونم ساده ازش بگذرم
 امین با سر انگشتش اشک هامو پاک می کنه و دست های نوازشگرشو رو سرم می کشه!
 -تبسم وقتی با معین میومدیم دنبال تو ، نمی تونی درکم کنی اون لحظه ها چه احساسی داشتم!
 از اینکه می دیدم تو هم مثل من با وجود داشتن پدر و مادر یتیم بزرگ شدی تو انتقام مصمم تر می شدم... شاید تو
 منو داییت ندونی ولی من تورو همیشه خواهر زاده خودم میدونم
 منو تو آغوش می کشه و محکم بغلم می کنه... حس خیلی خوبی دارم!
 با اینکه کلی سوال بی جواب دارم خیلی زود تونسته ام باهات کنار بیام
 خودمو بیشتر تو بغلش جا میدم ...

لبخندی به حرکت می زنه و زیر گوشم آرام میگه :

-دوست داری بغل داییتو ؟

می خندم و سرمو به نشونه مثبت تکون میدم

صدای عصبانی معین خلوت دو نفره ما رو بهم می زنه :

-آقا امین حرفاتو زدی حالا راهتو بکش برو! منو تبسم وقت نداریم باید هرچه زودتر از اینجا بریم! دوست ندارم تا آخر
عمرم بینمت

لرزش دست های امین رو حس می کنم... منو بیشتر از قبل تو بغلش فشرده می کنه انگار می ترسه از دستم بده
منم تمایلی به جدا شدن از آغوش دایی نا تنیم ندارم... با اخم نگاه معین می کنم و میگم:
-من هیچ جا باهات نیام! در ضمن هنوز حرف های دایی تموم نشده! کلی حرف نگفته مونده! بهت اجازه نمیدم
اینجوری رفتار کنی

بعد از شنیدن لفظ دایی لبخند بزرگی رو لب امین جاخوش می کنه...
بدون توجه به اخم های وحشتناک معین نگام می کنه و میگه:

-راستی میدونستی مادرتم از این موضوع خبر داره و منو برادر خودش میدونه!؟
با هیجان نگاهش می کنم... باورم نمیشه!... خوشحالم مادرم انقدر منطقی برخورد کرده
تا می خوام حرفی بزنم، معین با عصبانیت منو از بغل امین بیرون می کشه... محکم دستمو فشار میده و میگه:
-تبسم با اعصاب من بازی نکن! یادت رفته من شوهرتم!... هرچی من میگم همونه... حالا هم تا نزد من این به ظاهر
داییتو ناکار کنم با زبون خوش همراهم بیا
منو کشون کشون میبره سمت در
خدای من این مرد چرا انقدر بی عصابه!
با التماس نگاه امین می کنم... نمیخوام برم
میاد جلو... چشم هاش سرخ سرخه...

-فک کردی ساکت میشینم هر بلایی خواستی سر خواهرزاده ام بیاری آقا به اصطلاح شوهر... اجازه نمیدم با خودت
ببریش

معین مشتکی رو صورتش میزنه و محکم هولش میده عقب!

-مثلا میخواهی چه غلطی کنی!؟

در رو باز می کنه و منم دنبال خود می کشه

همینطور که دنبال معین کشیده میشم با نگرانی به صورت پر از خون امین چشم دوختم

اما تو یه لحظه با شنیدن صدای غریبه ی آشنایی قالب تهی می کنم

-کجا میرید فعلا تشریف داشتید !

هرسه تامون با شنیدن صدای آقا بیگ خشکمون می زنه

بلایی که ازش می ترسیدیم سرمون اومد ...بالاخره تو دام افتادیم

زمان و مکان از دستم در رفته ! دهنم مزه تلخی گرفته و ترس بند بند وجودمو می لرزونه

منفورترین مرد زندگیم با آرامش پیشو روشن می کنه و قدمی سمتمون بر میداره ...

پوزخند رو لبش خیلی اعصاب خرد کنه !

صدای بمش خیلی ترسناک تر از همیشه به نظر می رسه

شروع میکنه به قهقهه زدن

-نمایش جالبی بود لذت بردم ...البته چشمم به حقایقی باز شد و بوی خیانت به مشامم خورد ...

نگاهشو مییره سمت امین

-میدونید که من از خیانت متنفرم و برام فرق نداره اون شخص کیه ...حتما تلافیشو سرش در میارم

پیشو سمت دهنش مییره و دودشو رو صورت معین فوت میکنه

-نمایش داشت خوب پیش می رفت اما حیف که معین می خواست با رفتنش همه چیز رو خراب کنه ...ما هنوز خیلی

کارهای مهم داریم که باید انجام بدیم ...به خاطر همین اومدم تا بقیه مهمونی رو حضوری در خدمتتون باشم

سرم به بدنم سنگینی می کنه،باورم نمیشه یعنی تو تمام این چند ساعت ما عروسک های خیمه شب بازی آقا بیگ بودیم

و خودمون خبر نداشتیم؟؟

چطور تونست خیلی راحت ما رو بازی بده

این مرد با شیطان نسبتی داره ؟ یا شاید خود شیطان ؟

چشم های روباه مانندشو تو چشمام میدوزه

-تبسم عزیزم از تو انتظار نداشتم تو فکر انتقام از پدر بزرگت باشی ...معلومه ذهنتو با حرف های دروغ شستشو دادند اما

ترس پیش خودم که باشی خیلی زود با شرایط کنار میایی!

زبون بند اومده ام اجازه حرف زدن بهم نمیده ! همه امیدهام رنگ باختند ! مرگ رو تو دو قدمی خودم حس می کنم

زندگی کنار آقا بیگ یعنی مرگ تمام آرزوهایم

شاید بخواد پر و بال منم مثل مادرم بچینه و اسیر قفسم کنه!

بالاخره معین به خودش میاد و واکنشی نشون میده

اسلحشو میگیره سمت آقا بیگ!

دوباره شعله های امید تو دلم روشن میشه

این مرد که بدون محافظ جلوی ما وایستاده حتما مقابل اسلحه کم میاره و تسلیم میشه!

یکم عجیبه هیچ کس همراهش نیست!

صدای معین رو میشنوم

-جرات داری یه قدم بیا جلوتر! اونوقت یه گلوله تو مغزت خالی می کنم!

آقا بیگ دوباره قهقهه ای میزنه و میره عقب تر

-اون اسباب بازی رو بنداز زمین معین جان! تعجب میکنم هنوز فرق اسلحه واقعی و الکی رو نفهمیدی! البته سازنده این اسلحه ها کاربلدند میدونند چی بسازند تا طرف رو گول بزنند! بهت تبریک میگم تونسته بودی چند تا از ادم های منو بخری ولی یادت رفته اونایی که راحت به من خیانت کردند ممکنه یه روز بهت نارو بزنند! هنوز جای کار داری پسر! حیف که اجل مهلت نمیده وگرنه میتونستی جا رو پای ما بذاری و واسه خودت کسی بشی

به معنای واقعی وا میرم! دیگه پاهام تحمل وزنمو ندارند...آروم سر میخورم و رو زمین میشینم

نمیدونم چند ساعته که تو این انبار زندانی هستیم

حال خوبی ندارم... دست و پای بسته ام... حال بد امین که درست کنار من افتاده و از بس کتک خورده نای تکون خوردن نداره... بی خبری از حال معین... همه و همه دست به دست هم داده تا از استرس رو به مرگ باشم

میتروسم از آینده نامعلومم... آگه بلایی سر معینم بیاد چی؟ خدای من میمیرم خودت میدونی چقدر دوش دارم! اون مرد با همه اخلاق های بدش اولین کسیه که تو جسم و روح من نفوذ کرده و من همه آیندمو با اون میبینم

با شنیدن صدای ناله های ریز امین وجودم آتیش می گیره!

دلم میسوزه واسه این همه مظلومیتش! آقا بیگ از طرفی باعث به وجود اومدن اون شده و از طرف دیگه باعث نابودیش

یه آدم چه قدر میتونه بی رحم باشه که حتی به پسر خودش رحم نکنه!

اتفاقات چند ساعت پیش مثل یه فیلم از جلو چشمم می گذره

شوکه اصلی وقتی وارد شد که فهمیدیم کی پشت ماجراست! لیلا کسی بود که به معین خیانت کرده و از قبل به آقا بیگ خبر داده بود!

آقا بیگ هم به فکر طراحی یه نمایش هیجان انگیز افتاده بود

اون میخواست با رو به رو کردن من و معین و امین یه نمایش جالب راه بیاندازه و تفریح کنه

الحق کارگردان ماهریه!...خوب تونست ما رو به بازی بگیره

انقدر برنامه اش دقیق و حساب شده بود، معین زرنگ من متوجه دام پهن شده نشد...اون حتی نفهمید لایا اسلحه الکی بهش داده!

مرد من خیلی راحت گول خورد و نشون داد نمیتونه مثل آقا بیگ و بقیه مار خوش خط و خال باشه!

نمیدونم الان تو چه وضعیه! خیلی می ترسم بلایی سرش بیاد!

از استرس قلبم میاد تو دهنم

ناراحتم به خاطر بی دست و پای خودم! انقدر هول شده بودم اون لحظه اسلحه امین رو فراموش کردم!

اون اسلحه میتونست ما رو از مخمصه نجات بده

ولی من خیلی زود کم آوردم...

صدای ناله های امین بلندتر میشه، خودمو میکشم سمتش و آروم صداش می زنم

- امین جان خوبی؟

جوابی نمیده...نایی نداره که بتونه حرف بزنه!

وقتی چشمم به صورت خونی و چشم های ورم کرده اش می افته، دلم ریش میشه و اشک هام پایین میاند!

خدایا خودت کمکمون کن! با این وضعیت امین یکی دوساعت بیشتر دووم نمیاره! نمیخوام به این سادگی از دستش بدم

چند دقیقه میشه صدای ناله های امین قطع شده، هرچی صداش می زنم جواب نمیده

قلبم داره میاد تو دهنم! نکنه بلایی سر دایی تازه پیدا شده ام اومده باشه! خدای من دارم سکنه میزنم

با گریه میگم:

-امین...امین جان جوابمو بده دارم میمیرم...تو رو جون تبسم بلند شو!...مگه قرار نبود سوالامو جواب بدی؟!...مگه

قرار نبود مراقبم باشی؟!...تو رو خدا بلند شو...تنهام نذار

زار میزنم و التماسش میکنم تا بلند شه اما اون تکونی نمیخوره همینطور رو کمرش افتاده و صدایی ازش در نمیاد!

انقدر صداش میزنم و گریه می کنم که نفس کم میارم

وقتی می بینم فایده ای نداره، شروع می کنم به داد و بیداد کردن شاید کسی بیاد امینمو نجات بده

از طرف دیگه دلم مثل سیر و سرکه واسه معین جوش می زنه ولی فعلا وضعیت امین مهمتره که داره جلوی چشمم پر
پر میشه

-یکی بیاد اینجا کمک کنه...لعنتی ها کثافت ها این بیچاره داره میمیره ... کمک کنید تو رو خدا ...

با آخرین توانم داد میزنم و کمک میخوام

نمیفهمم دارم چی میگم فقط میخوام یکی بیاد امین رو نجات بده

بالاخره در باز میشه ...لیلا میاد داخل و با عصبانیت میگه:

-چیه صداتو انداختی رو سرت!؟

-عوضی نمییینی داره میمیره ! بیایید کمکش کنید

میاد سمتم ، پوزخند عمیقی میزنه ...با تمسخر میگه:

-خب خانوم کوچولو ما هم زدیمش بمیره دیگه

با عصبانیت تف دهنمو میندازم روش ...

-کثافتا عوضیا بی وجدان ها

لیلا دستشو رو صورتش میکشه و با نفرت نگام می کنه:

-اگه واسه آقا بیگ مهم نبودی همینجا چالت می کردم! ولی مطمئن باش کارت بی جواب نمی مونه

میره سمت در ... اگه بره دیگه کسی نیست به داد امین برسه

با گریه به التماس می افتم:

-منو بزن بکش !ولی نذار بلایی سر امین بیاد تورو خدا مگه شما وجدان ندارید ؟

با پوزخند نگاهی بهم میندازه و میره بیرون

در که بسته میشه همه امیدهام رنگ می بازند! خدای من حالا چی کار کنم!؟!

نا امید تر از همیشه خودمو سمت امین می کشم

خیلی سخته با دست و پای بسته بخوابی تکون بخوری ولی وقتی پای مرگ و زندگی عزیزت وسط باشه هر کار غیر
ممکنی ممکن میشه

کشون کشون میرم تا روی سینه اش

گوشمو میدارم تا ضربان قلبشو بشنوم ...خیلی ضعیفه ! گریه امونمو بریده ! خدایا نذار امین چیزیش بشه!

صورتمو میبرم سمت صورتش...لباش ترک برداشته و سفیده...اطرافشم پر از خونه

اشک هام پایین میاند و رو صورت امین می ریزند...آروم صداش میزنم

-امین جان...امین..دایی...تو رو خدا پاشو...جان تبسمت...نشو رفیق نیمه راه!

اشک هام لبهای خشک شده اش رو تر می کنند!

من به تقلام ادامه میدم

از فکر کردن به این مساله که حتما آقا بیگ داره تماشامون می کنه و از دیدن دست و پنجه نرم کردن پسرش با مرگ

تفریح می کنه وجودم آتیش میگیره

خدا لعنت کنه قوم ظالم رو ...

از بین چشم های ترم لرزش پلک های امین رو میبینم و وجودم پر از شادی میشه

صدای ضعیفشو میشنوم

-تبسم جان ...

خنده و گریه ام با هم قاطی میشه! خدایا شکرت هنوز زندهست

باز هم صدای ضعیف و خشدارش پرده گوشمو نوازش می کنه

-گریه نکن گلم من خوبم!

سرمو آروم میذارم رو سینه اش

-خداروشکر...ترسیدم از دستت بدم...تو به من قول دادی مراقبم باشی

لبخند کم رنگی رو صورت رنگ پریده و پر ازخونش نقش میننده

-ترس تا همه حرفامو بهت نگفتم نمیروم! نمیخوام تصویر بدی از من تو ذهنت بمونه

با بغض میگم:

-هییس .. هیچی نگو دایی جونم...تو نباید انرژیو هدر بدی...من هیچ تصویر بدی ازت ندارم

با همون صدای ضعیف و خشدارش جوابمو میده

-تو به خاطر اون رفتارم تو بندرعباس حتما سوال های زیادی داری! ... من هیچوقت نگاهم به تو ه*و*س نبود همیشه

با عشق دایی و خواهرزاده بهت نگاه می کردم اما تو چون نمیدونستی من چه نسبتی باهات دارم بد برداشت می کردی

!

نفس خشداری می کشه... هر لحظه صداس داره تحلیل میره و من میترسم از دستش بدم
میخوام مانع بشم اما اون ادامه میده:

- من اون روز وقتی ناراحتیتو دیدم خیلی بهم ریختم... حال بد تو حال منم بد کرد... من فقط خواستم آرومت کنم... خواستم بغلت کنم، نوازشت کنم و بیوسمت! ... نه از اون بوس های که تو ذهن تو بود!... اما تو با خودت هزار جور فکر الکی کردی حق داشتی چون نمیدونستی می کی ام! ... من از اولش به تو به چشم خواهرزاده ام نگاه می کردم... باور کن تبسم من خائن نیستم!

فقط گریه می کنم... نمی تونم چیزی بگم... چه فکراهایی که درمورد این مرد نکردم! خدا منو ببخشه!

- تبسم ازت خواهش می کنم بعد من صبور باش... ضعف نشون نده... به خاطر من زندگی کن و انتقاممو بگیر
گریه ام شدیدتر میشه:

- تو رو خدا اینجوری نگو! تو زنده میمونی دایی... من و مامانم به وجودت نیاز داریم... تو حق نداری تنهامون بذاری

- معین پسر خوبیه فقط یکم زیادی غیرتیه! از دستش ناراحت نباش.

هر لحظه بیشتر تحلیل میره... به سختی نفس می کشه و آروم زمزمه می کنه

- یادت باشه همیشه دوست داشتم و دارم

اینو میگه و چشم هاشو می بنده

خودمو بالا می کشم و با گریه صداس میزنم

- امین... امین

وقتی جوابی نمیشنوم، میرم سمت قلبش ...

دنیا رو سرم آوار میشه و چشمام سیاهی میره... خدای من تپش قلبشو حس نمی کنم!

"لغت نامه های دنیا را باید آتش زد

جلوی واژه نبودن نوشته اند: "عدم حضور شخصی یا چیزی" همین!

چه قدر نبودن تو را ساده فرض می کنند!؟"

زمان از دستم در رفته! نمیدونم چند دقیقه است مثل یه تیکه گوشت رو این تخت افتادم و چشم دوختم به سرم دستم!

قلبم از غصه نبودن امین داره می ترکه

هنوزم نمی تونم باور کنم انقدر راحت از دستش دادم!

دایی مهربونم جلوی چشمم پر پر شد و من نتونستم کاری کنم!
 حالا میفهمم حس واقعیم نسبت بهش چی بود! من از ته دل دوش داشتم و دارم!
 حتی اون وقت هایی که فکر می کردم ازش متنفرم، دوش داشتم ...
 دلم برای نگاه های عجیب و غریبش تنگ شده
 حالا که نیست و نگام نمی کنه، تازه تونسته ام نگاهشو تفسیر کنم
 نگاه پر از عشق دایی به خواهرزاده اش!...

خدایا چرا من انقدر بدبختم؟! چرا همه چیزهای خوبم ازم می گیری! چرا نمیتونم مثل بقیه عادی زندگی کنم و خوشیت باشم!
 بازم توده اشک به چشمم هجوم میاره! تعجب می کنم با این همه گریه چرا کور نمیشم!
 چشمامو میبندم تا شاید یکم آرام بگیرم ولی صحنه های انباری واسم تداعی میشه ... حرف های امین ... صورت پر خورش ... نفس های آخرش

آخرین صحنه ای که یادم میاد سرم رو سینه پهنش بود و دیگه تپش قلبشو حس نمی کردم!
 از وقتی به هوش اومدم دیدم رو این تختم و دستم سرم وصله
 آهی می کشم و بغضمو میخورم ... امین از من خواست قوی باشم و انتقامشو بگیرم!
 تو حال و هوای خودمم که یهو در اتاق باز میشه و یکی میاد داخل
 سرم رو بر نمی گردونم ببینم کیه!
 صدای قدم ها نزدیک و نزدیک تر میشه
 میشنوم صدای شیطان مجسم رو!
 -به هوش اومدی عزیزم!?

پوزخندی رو لبم جا خوش می کنه! من عزیز توام؟ حتما امین هم عزیزت بود که راحت کشتیش!
 وقتی میبینم جوایی نمیدم با دست های کثیفش چونه امو سمت بالا میبره
 سریع سرمو عقب میکشم ... نمیخوام با دست هایی که به خون کلی آدم بی گناه آغشته است لمس کنم
 می بینم نفرت رو تو تک تک حرکاتم اما خودشو نمی بازه
 -عزیزم بهتر شدی؟ وقتی اومدم انباری، دیدم بیهوش افتادی رو زمین کلی غصه خوردم ... تو خیلی واسم عزیزی!

یاد میارم حرف های اون روز حسین رو ... تو واسه آقا بیگ مهمی چون میتونی پروژه تموم نشده پدرتو تموم کنی

زبونم تلخ میشه ... با جسارت نگاه چشم های روباه ماندش می کنم و میگم:

-من واسه مهم نیستم پروژه ات واسه مهمه !

چند ثانیه خیره نگاهم می کنه و بعد آروم شروع به خندیدن می کنه

این روزها چیزهای جدیدی رو تو زندگیم تجربه می کنم ! مثل دیدن خنده شیطان! ...

-عزیزم تو دختری نهایت باهوشی هستی ... حالا که از همه چی خبر داری کار منم راحتتره !

پوزخندی میزنم :

-چرا فکر می کنی کمکت می کنم؟! فوقش منم مثل پدرم می کنی!!...من از مرگ نمی ترسم چون میدونم از زندگی

الانم خیلی شیرین تره

با حالت مرموزی نگاه میکنه

-دختره جسوری هستی ! اما اینو بدون تصمیم تو تکلیف زنده موندن یا نموندن معین رو مشخص می کنه!

بدنم به لرزه می افته ...خدایا این بازی عادلانه نیست ! ... چرا منو پیش یه گله گرگ تنها گذاشتی !

وقتی میبینم حرفی نمی زنی خودش ادامه میده:

-من تو رو هیچ وقت نمیکنم تبسم جان ! بهتره یه چیزی رو بدونی ! پدربزرگت علاقه شدیدی به دخترهاش داره ! تو

و آتوسا واسم عزیزید ! اما اگه نخواهی بهم کمک کنی مجبورم همسر عزیزتو بکشم!

مکشی میکنه و با لحن تهدید آمیزی می پرسه:

تو که اینو نمیخواهی نه؟!!

چشمامو میدوزم تو چشم های منتظر آقا بیگ و با خودم فکر می کنم وضعیت الانم تقصیر کی بود!؟؟؟

شاید نباید کنجکاو می کردم و می رفتم کاشان ! اونوقت زندگی قبلیم ادامه داشت ...من بودم و مادر جون و حوض

تنهایی هام

سری تکان میدم

نه مقصر اصلی معینه! اون منو وارد این بازی خطرناک کردو بهم نگفت امین داییمه !

دستم می برم سمت شقیقه هام و محکم فشار میدم ..

ولی اگه امین مجبورم نمی کرد بیاییم خونه آقا بیگ هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد ...

من تو این وضعیت نبودم و خودشم زنده بود ...

اما اونم تقصیری نداشت چون فکر می کرد معین پیش آقا بیگه وقتی اومدیم اینجا فهمید اشتباه کرده و جون هر سه تامونو تو خطر انداخته!

صدای آقا بیگ رشته افکارمو پاره می کنه

-چی شد تبسم جان! تصمیمت چیه؟! اگه میخواهی به پدر بزرگت کمک کنی زودتر آموزش های لازمو شروع کنیم در غیر این صورت باید به فکر حلوا و خرماي شوهرت باشی

با خشم نگاه پوزخندش میکنم...چه قدر این مرد پسته!

تو دوراهی بدی گیر کردم از طرفی دلم نميخواه معین رو هم از دست بدم و از طرف دیگه کمک به اهداف پلید آقا بیگ تو خون من نیست!

قدمی سمتم برمیداره و رو صورتم خم میشه

-اینچور که به نظر میاد خیلی از مرگ معین ناراحت نیستی! باشه عزیزم پس معینتو مرده فرض کن

میره سمت در رنگم میپره! خدای من نکنه بره معین رو بکشه! این جانی با کسی شوخی نداره! دل به دریا می زنم تا بخوام آموزش ببینم شاید فرجی شد

-باشه کمکت می کنم

برمی گرده سمتم و قهقهه ای سر میدهد!

-می دونستم دختر عاقلی هستی عزیزم!

با نفرت نگاهش می کنم! قسم می خورم اگه یک روز به مرگم مونده باشه حتما انتقاممو از این گفتار پیر بگیرم!

در رو باز میکنه تا از اتاق خارج شه اما پشیمون میشه و دوباره میاد سمتم

-بهت گفتم خیلی دختر دوستم! من تحمل ناراحتیتو ندارم عزیزم

پوزخندی میزنم انقدر بلا سرم آورده تازه میگه تحمل ناراحتیتو ندارم!

با لبخند ادامه میدهد:

-پس به خاطر اینکه حالت بهتر بشه و بتونی خوب کارهاتو انجام بدی، یه خبر خوب واست دارم!

مکشی می کنه و خیره میشه تو چشمام...هنوزم لبخند شیطانیش رو لبشه

با خودم فکر می کنم این مرد چه خبر خوبی میتونه واسه من داشته باشه?!

اما با شنیدن حرفش انگار دنیا رو بهم پیشکش می کنند
 -امین زدنست! البته هنوز بیهوشه و زنده بودن اونم بستگی به کارهای تو داره
 چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهش می کنم...خدای من باورم نمیشه ... امین من زدنست؟!
 خدایا شکر...خدایا هزار مرتبه شکر
 بازهم اشک هام جاری میشند اما اینبار از سر خوشحالیه!
 خیلی با خودم دو دو تا چهار تا کردم تا حرف های آقا بیگ رو باور کنم اما دل بی قرارم آرام نمی گیره!
 می ترسم آقا بیگ در مورد زنده بودن امین و معین بهم دروغ گفته باشه!
 تا نبینمشون نمیتونم نفس راحت بکشم
 سرم رو از دستم بیرون میکشم ...
 یه یاعلی میگم و از رو تخت بلند میشم
 نگاهم به لباس هام می افته! یه شلوار خونگی سفید و بلوز آبی تنمه! ...این روزها عادت کردم به اینکه بقیه لباس هام
 رو عوض کنند!
 نگاهم کشیده میشه سمت آینه قدی کنار کمد
 آرام سمتش قدم بر میدارم ... وقتی تصویر خودمو توش میبینم قلبم از کار می افته!
 باور کنم این دختر که بی شباهت به روح سرگردان نیست منم؟!
 لاغرتر از قبل شدم و زیر چشمم هم گود افتاده!
 جای فاطمه خالی تا کلی حرف بارم کنه!
 آهی می کشم...فاطمه؟!...یادت بخیر دوست قدیمی...امیدوارم هرجا هستی سلامت باشی
 بیخیال تماشای چهره ی شکسته خودم میشم ...
 دراتاق رو باز میکنم و میرم سمت سالن
 یکی از خدمتکارها میاد سمتم...تعظیم کوتاهی میکنه ..احساس پرنسس بودن بهم دست میده و لبخند کجی میزنم معلوم
 نیست من تو اینجا زندانی ام یا خانم خونه!
 -چیزی لازم داشتید خانم؟
 -میخوام آقاییگ رو ببینم!

یکم با تعجب نگام میکنه و بعد با ناباوری می پرسه

-منظورتون پدربزرگتونه!

پوزخندی میزنم! همین کارم مونده لقب مقدس پدربزرگ رو به اون شیطان بدم! کوتاه جواب میدم

-آره

-دنبالم تشریف بیارید

راه می افته سمت یکی از اتاق ها و منم میرم دنبالش

خودش میره داخل و خبر اومدنم رو میده

-بفرمایید خانم آقا منتظرتون هستند

سری تکون میدم و داخل میشم

-به به دختر گلم! چی شد اتاق پدربزرگشو منور کردی؟

با نفرت نگاهش میکنم! چه قدر پروو هستش این بشر!

کلماتو پشت سر هم ردیف می کنم و به زبون میارم

-من از کجا باور کنم معین و امین زندن؟ تا اونا رو نبینم دست و دلم به هیچ کاری نمیره

ابروهاشو مییره بالا

-تو حرف منو باور نداری؟

-متاسفم نه!

اخم میکنه

-با این اوصاف من دیکه حرفی ندارم! بیا دنبالم! فقط اینو بگم سعی کن هیچ تصور قبلی تو ذهنت نباشه چون ممکنه

شوکه بشی

نمیدونم چند بار پلک میزنم ...

نمیدونم چند بار چشمام رو باز و بسته می کنم تا تصویر رو به رو واضح ببینم!

نمیدونم چند بار آرزو می کنم همه اینا خواب و خیال باشه

اما خیلی زود می فهمم بیدار بیدارم و این جسد نیمه جون متعلق به معین منه!

با همه تلاشم برای شوکه نشدن باز هم نمی تونم جلوی از خود بیخود شدنم رو بگیرم
 بعد هم جوشش اشک تو چشمامو فشرده شدن قلبم ...
 میخوام صدایش کنم اما به جای اسمش چند تا حرف نا مفهوم از دهنم خارج میشه !
 انگار زبونم نمیچرخه این شخص رو معین خطاب کنم!
 آقا بیگ چه کردی با مرد زندگیم !?
 چی بگم به این همه نامردی و بی مروتیت!؟
 دیگه نفرینی نمونده که نثارت نکرده باشم!
 آهی ناخواسته از دل شکسته ام بیرون میاد ... طاقتم طاق شده ... شونه های نحیفم تحمل اینهمه بار سنگین رو ندارند..
 تو دلم زار میزنم خسته شدم خدایا ! نمی کشم...
 مگه من چند بهار دیدم ؟
 باز هم چشم های خسته ام خیره میشند به جسم نیمه چون روی تخت
 با خودم فکر میکنم اگه کبودی چشماش، خون مردگی صورتش، پارگی لبه‌اش و زخم های روی تنش رو فاکتور بگیرم
 میتونم بگم این مرد بی شباهت بی همسر نیست!
 میشینم کنارش و دست سردشو تو دستم میگیرم
 آروم زخم های دستشو نوازش می کنم... چه کردند باهات مرد مهربون من! چه به روزت آوردند !?
 تبسم برای دل عاشقت بمیره!
 تبسم برای غیرت زیادت پر پر شه !
 حال الانم مثل ماهی می مونه که از آب دور افتاده و در حال جون دادنه!
 خیلی خودم رو کنترل می کنم تا نزنم زیر گریه ... تا صدای هق هقم بلند نشه
 نمیخوام دشمن شاد کن باشم !
 میدونم اقا بیگ داره تماشا می‌کنه و گریه من مساوی خوشحالی اونه!
 برای تسلی قلب ترک برداشته ام شروع می کنم به فرستادن صلوات و سلامتی معینمو از خدا میخوام
 سرم رو می برم سمت گوش معین ...

اشکمو پاک میکنم و آروم دم گوشش زمزمه می کنم:

-معین جان مقاومت کن به خاطر من و عشق پاکی که بینمون هست! تمام تلاشمو میکنم تا زودتر تو رو از اینجا بیرون ببرم! نمیذارم دیگه یه تار مو از سرت کم بشه

اشک هام بی وقفه پایین میاند و مجال حرف زدن بهم نمیدند!

نفس عمیقی میکشم ...

بغضمو فرو میخورم و ادامه میدم

- آقایی تبسم کوچولوت دیگه بزرگ شده! همه مشکلات رو یه تنه به دوش کشیده و داره می جنگه! بهش اعتماد کن و تسلیم نشو! بهت قول میدم فلش رو پیدا کنم و همه این باند رو گیر بندازم! اونوقت حسین میاد دنبالمون و ما رو نجات میده ...

لبخند کم جونی رو لبم نقش می بنده... تازه یادم میافته معین حسین رو نمیشناسه!

-آخ عزیزم ببخشید یادم رفت حسین رو بهت معرفی کنم... اون یه دوسته خوبه! بهم قول داده کمکمون کنه تا آقا بیگ رو نابود کنیم!

ضربه ای به در میخوره... صدای یکی از خدمتکارها رو میشنوم

-ببخشید خانم جسارته! پدر بزرگتون گفت بگم بیاید بیرون!

پوزخندی می زنم... همونطور آروم تو گوش معین میگم:

-میبینی آقایی نمیتونه صدامونو بشنوه به خاطر همین نمیذاره پشت بمونم! ببین چه قدر آدم ترسویی هست که از تو بیهوش هم می ترسه!

بوسه ای رو گونه پر از خون معین میزنم!

بلند میشم... با نوک انگشت های معین اشکامو پاک می کنم و بوسه ای به تک تک انگشتاش می زنم

-دیگه باید برم ولی اینو یادت نره که خیلی دوست دارم! زود خوب شو عشقم!

دلم گرفته... می ترسم از دستش بدم... اما میدونم تنها چاره ای که دارم اینه به خدا توکل کنم و ترس به دلم راه ندم! راه دشواری پیش روم هست

از طرفی باید فلش حاوی اطلاعات رو پیدا کنم و از طرف دیگه نباید بذارم آقا بیگ به هدف های پلیدش برسه

سه روز از دیدن معین و امین می گذره، تو این مدت سعی کردم خیلی طبیعی رفتار کنم و بهونه ای دست آقا بیگ ندم

میدونم تمام حرکاتم رو تحت نظر داره و باور نکرده که تن به خواسته هاش داده باشم!

اما من به خاطر سالم موندن دایی و همسرم مجبورم فعلا حرکتی نکنم و تو کمین یه فرصت طلایی واسه پیدا کردن
فلش و نابودی شیطان و دارودسته اش بشینم

-تبسم دخترم چرا غذاتو نمی خوری؟

سرم رو می برم بالا و نگاه چهره مهربون مادرم میندازم... خیلی حرف ها تو دلم هست که باید بهش بگم اما حیف این
دوربین های لعنتی اجازه عقده گشایی بهم نمیدند... این روزها سهمم از داشتن مادر، شده فقط تماشای چشم های
غمگینش... خوب میدونم به خاطر سرنوشت من ناراحته! از طرف دیگه دلشوره امین و معین رو داره ...

لبخندی به صورت مهتابی و مهربونش می پاشم و آرام زمزمه می کنم

-اشتها ندارم!

صدام انقدر آرومه که خودم به زور میشنوم... بغض اجازه حرف زدن رو بهم نمیده

-غذاتو بخور دخترم و گرنه جونی واست نیمونه واسه انجام کارهات

با حیرت نگاه گفتار پیر نشسته رو به روم می ندازم! عجیبه با این سن چه گوش های تیزی داره!

با خودم فکر می کنم اون دخترمی که بهم گفت از صدتا فحش بدتره!

پوزخند میزنم! این مرد نگران کارهای پلید خودش نه سلامتی من!

واسه طبیعی جلوه دادن رفتارم، قاشق رو بر می دارم و سمت بشقاب چلو مرغم می برم... اولین قاشق برنجی که میخورم
مثل سنگ تو گلوام گیر می کنه و باعث سرفه ام میشه

چطور می تونم تو این شرایط غذا بخورم وقتی عزیزترین آدم های زندگیم دارند با مرگ دست و پنجه نرم می کنند!

صدای نگران مادرم رو میشنوم

-تبسم عزیزم چت شد یهویی؟ خوبی مادر؟

لیوان آب رو از دستش می گیرم و بدون لحظه ای درنگ سر می کشم... بغض و غدام همراه آب از گلوام پایین میرند...

سرم رو میندازم پایین.. دهنمو مثل ماهی باز و بسته می کنم تا جلوی ریزش اشکامو بگیرم

باز هم صدای غمگین مادرم پرده گوشم رو نوازش میکنه

-اگه گرسنه ات نیست نخور مادر! دو ساعت پیش بهت گفتم اون بیسکویت ها رو نخور اشتها تو کور می کنه!

لبخند ناخواسته ای رو لبم میشینه... یاد دوساعت پیش می افتم

پشت به دوربینی که میدونستم داره تک تک کارهامونو ضبط می کنه نشسته بودم...مادر رو به روم بود و یه بشقاب پر از بیسکویت های خوشمزه دست پخت مادر رو رو میز ...

اون لحظه نتونستم از دست پخت مادرم بگذرم و چند تا از اون بیسکویت های خوشمزه رو خوردم

مادر می گفت وقتی ناراحته میره سراغ آشپزی و من مزه شور اشک هاش رو تو لا به لای بیسکویت ها حس کردم

صدای آقا بیگ باعث میشه سر بلند کنم و نگاهم رو ببرم سمت چشم های روباه ماندش

-حالا که اشتهای نداری! بهتره حرفی که قرار بود بعد از نهار بزنی رو حالا بگم تو حضور مادرت ...

منتظر نگاهش می کنم...با پرستیژ خاصی لیوان آبش رو میبره سمت دهنش و چند جرعه مینوشه...لیوانو رو میز میداره و با لبخند مرموزی ادامه میده :

-از وقتی گفتم کمکم میکنی، رو حرفت حساب کرده و به قولی که بهت داده بودم عمل کردم! حال هردوشون خوبه! خطر رفع شده!

با ناباوری نگاهش می کنم! خدایا یعنی این مرد راست میگه!؟

وقتی تردید رو تو چشم میبینی لبخند پهنی می زنه:

-میتونی بری از نزدیک ببینشون! حالا نوبت تو هستش که به قولت عمل کنی!

مکشی می کنه و از جاش بلند میشه

-فردا من و تو و مادرت از ایران خارج میشیم! و تو باید اونجا کارنیمه تموم پدرتو تموم کنی!

نگاه سرگردونم رو بینشون می چرخونم...به گوش هام اعتماد ندارم!... از ایران خارج میشیم؟! چطور ممکنه!؟ اشک سرازیر شده از چشم های مامان مهر تاییدی می زنه به شنیده هام!

نمیدونم چند ساعته چشم به سقف دوختم و دارم فکر می کنم! مثل روز برام روشنه اگه همراه آقا بیگ از ایران برم، زندگیم جهنم میشه و مجبورم تا آخر عمر تو لجن زار دست و پا بزنی! اون وقت برای همیشه عزیزترین آدم های زندگیمو از دست میدم

خدایا خودت یه راهی نشونم بده ...

صدای در، رشته افکارم رو پاره می کنه

یکی از خدمتکارها که اسمش گیسو هست و خیلی دختر آروم و بی سرو صداییه وارد اتاق میشه

-سلام خانم ببخشید مزاحمتون شدم، پدر بزرگتون امر کردند شما رو ببرم اتاق آقا معین و آقا امین

با شنیدن حرفش، سریع از تخت بلند میشم و لباس هامو مرتب میکنم

قلبم به شدت داره تند می زنه! جواری که هر لحظه ممکنه سینه ام رو بشکافه و بیافته کف اتاق
 با استرس راه میافتم دنبالش...میره طبقه بالا سمت اتاق آخری
 وقتی میبینم دستش رو برده سمت دستگیره، امون نمیدم و خودم سریع در رو باز می کنم
 هیجان زیاد رفتارم قابل کنترل نیست ...
 اتاق شباهت زیادی به اتاق های بیمارستان داره! آقا بیگ که گفت اون ها حالشون خوبه پس این دو تا تخت با دستگاه
 های پزشکی کنارشون، چه معنی میده؟!
 با قدم های بلند میرم سمت یکی از تخت ها!
 چه قدر خوش خیال بودم فکر می کردم حالا هر دوتاشونو سر پا میبینم!
 چشمم میافته به مردی که رو تخت خوابیده و دستگاه های زیادی بهش وصله!
 لبخند تلخی می زنم! چه قدر بی شباهت به معین منه!
 آرام صورتم رو نوازش می کنم
 -چه به روزت آوردند! چه قدر لاغر شدی آقایی! تبسم برات بمیره یه روز خوش تو زندگیت نداشتی
 دهنم رو می برم سمت گوشش و با بغض زمزمه می کنم:
 -تالیدن از این فاصله ها کار قلم نیست
 در خانه ی ما جز غم دوری تو غم نیست
 افسانه نگو چگونه دست از تو کشم من؟
 من عاشق چشمان تو ام! دست خودم نیست ...
 اشک هام یکی یکی راه باز می کنند و رو صورت مردم فرود میاند!خدایا کمکم کن من چطور میتونم تو این شرایط معینم
 رو تنها بذارم و برم!
 صدای ناله آرومی توجهم رو جلب می کنه! بر می گردم سمت تخت پشت سریم
 امین داره با چشم های نیمه باز نگام می کنه...با ذوق پرواز می کنم سمتش ...
 -سلام امین جان...خداروشکر که زنده ای!
 لبخند کم رنگی می زنه!
 -سلام عزیزدلم

صدای ضعیف و خشدارشو به سختی میشنوم اما همین هم غنیمته!

-خوبی دایی جونم؟!

چه سوال مسخره ای! این مرد زخمی چطور میتونه خوب باشه!

-بد نیستم عزیزم نگران نباش

صورت پر از اشکمو آروم رو سینه اش میذارم و صدای قلبشو گوش میدم

-فکر می کردم رفتی! داشتم دیوونه می شدم!

باز هم صدای خشدارش پرده گوشمو نوازش می کنه

-هنوز ماموریتیم تو این دنیا تموم نشده!

سر بلند می کنم و نگاهمو میدوزم تو چشم های قشنگش

-برگشتنت معجزه بود!

لبخند کم رنگی میزنه

-آتوسا چطوره؟

آهی می کشم

-دل نگرانتته! معلومه خیلی خاطرت براش عزیزه!

صدای گیسو رو میشنوم

-بیخشید خانم دیگه وقت رفتنه

دلیم نمیخواد از این دو تا مرد دوست داشتنی جدا بشم ... اگه برم مطمئن قلبمو اینجا جا میذارم

-برو تبسم جان نگران ما نباش

بی هوا میگم

-دایی

-جان دایی؟

-معینمو به تو سپردم

دستشو به سختی بالا میاره و صورتمو نوازش می کنه

-معینت رو به خدا بسیار!

صورتمو می کشه سمت صورتش

-بذار قبل رفتنت یه بوسه رو گونه ات بکارم

با لبخند بهش نزدیک میشم ...

دهنش به جای نزدیک شدن به گونه ام ، میره سمت گوشم ...سعی میکنم به خودم مسلط باشم و تک تک حرفاشو به خاطر بسپارم این آخرین فرصته!

همراه گیسو از اتاق خارج میشم ، توجهی به اطرافم ندارم، فکرم درگیر حرف های امینه!

-خانم ...خانم

با تکونی که بدنم میخوره تازه به خودم میام

-بیخشید خانم خیلی صداتون کردم دیدم نمی شنوید مجبور شدم بهتون دست بزنم

بی حوصله جواب میدم

-اشکال نداره! حرفتو بزن

-آقا فرمودند شما رو به اتاق مهمان راهنمایی کنم!

کلافه نفسم رو بیرون می فرستم! اصلا حوصله اون مرد روباه صفت رو ندارم اما مجبورم تحملش کنم!

دنبال گیسو میرم سمت اتاق مهمان!

با خودم فکر می کنم اینجا از یه قصرم بزرگ تره!

چند روز پیش که بیخوابی زده بود سرم نشستم حساب کردم دیدم میشه بیشتر از پونصد تا خونواده بی سر پناه رو اینجا اسکان داد!

عجب دنیایی داریم ما!یکی یه سقف کوچولو بالا سرش نیست و شبها مجبوره تو نیمکت سرد و نمور پارک بخوابه! یکی هم مثل آقا بیگ انقدر سقفش بزرگه که نمیدونه چجوری ازش استفاده کنه!

اما من یقین دارم یه روز آه اون آدم های بی گناهی که خونشون تو شیشه شده تا این قصر ساخته دامن آقا بیگ رو میگیره!

یاد شعری که مادرجون همیشه میخوند می افتم

"اگردلی را به ناله آری ز برق آهش امان نداری

بلا درافتد به هرچه داری که چوب یزدان صدا ندارد
 چو آه مظلوم کند کمانه سرای ظالم شود نشانه
 چو برق بگریز از این میانه که تیر آهش خطا ندارد!"
 -بفرمایید خانم

نگاهم میره سمت گیسو که با دستش منو سمت اتاق راهنمایی می کنه
 -کی مهمون آقاست؟!
 -وکیلشون خانم!

اولین باریه که قراره غیر از خدمتکار ها شخص دیکه ای رو تو این خونه ببینم...محافظ های مرد که همیشه خدا تو
 حیاطند و من نمی بینمشون!

نگاهی به دامن سرمه ای کوتاهم میندازم! دوست ندارم یه نامحرم پاهای لاغر اما سفیدم رو ببینه خصوصا حالا که با
 کفشهای قرمز تضاد قشنگی ایجاد کردند!
 -خانم نمیخواهید تشریف ببرید داخل؟!

ابروهامو تو هم می کشم و وارد اتاق می شم... انگار چاره دیگه ای ندارم
 -اومدی دخترم! خیلی وقته منتظرت بودیم!
 بی تفاوت نگاهش می کنم!

صورت شش تیغه اش داره برق می زنه؛ یه کت شلوار خوش دوخت آبی با بلوز سفید و کراوات سرمه ای تنشه! اصلا
 بهش نمیخوره نوه ای به سن من داشته باشه! اگه تو خیابون می دیدمش می گفتم چه مرد جنتلمنی اما حالا که مثل
 کف دستم میشناسمش میدونم پشت این ظاهر مقبول باطن شیطانی وجود داره!

-چرا اونجا وایستادی دخترم بیا جلوتر با آقای شریفی آشنا شو!

تازه چشمم به مرد نسبتا جوانی می افته که مثلا به احترام من بلند شده و داره با نگاه های ه*ه*و*س آلودش وجب به
 وجب بدنمو دید می زنه

منم خوب نگاهش می کنم شاید بعدا به دردم بخوره! یه مرد چهارشونه و جذاب با کت و شلوار قهوه ای سوخته و بلوز
 کرمی

میاد جلوتر و دستش رو سمتم دراز می کنه

-سلام پرنسس زیبا... تعریفتون رو خیلی شنیده بودم! خوشحالم افتخار آشنایی با دختری به زیبایی شما رو دارم.

حالم از حرف های چاپلوسانه اش بهم میخوره...بدون اینکه دستم رو ببرم جلو خیلی سرد جواب میدم

-خوشبختم آقای شریفی

با لبخند مصنوعی دستش رو می بره عقب

-اوه تبسم جان بهم نگو آقای شریفی! اسمم هامونه عزیزم!

-من با همون آقای شریفی راحت ترم! خوشحال میشم شما هم منو با اسم کوچیک صدا زنید!

آقا بیگ وقتی جو سنگینه بینمون رو میبینه راهنماییمون می کنه تا رو میل های گوشه اتاق بشینیم

-هامون جان من که بهت گفتم نوه ام خیلی سرسخته به همین راحتی نمیتونی روش نفوذ داشته باشی

هامون ابروهاشو با غرور بالا می بره

-شما که میدونید من شکارچی ماهری ام! به تواناییم شک نکنید! راحت میتونم این آهوی گریز پای زیبا رو به دام بندازم

حالم از حرفاشون بهم میخوره! با نفرت نگاهشوک می کنم اما اون ها به خنده مسخرشون ادامه میدند

.....

-تبسم جان ظهر بهت گفتم قراره از ایران خارج شیم، قراره بعد از چند روز هامون هم به جمع سه نفره مون اضافه بشه

...

نگاه صورت خندون هامون میندازم، حس ششمم بهم هشدار میده حواسمو جمع کنم چون برام خواب های بدی دیدند!

صورتتم از عصبانیت سرخ شده

هامون چشم هاشو ریز می کنه و با خنده ی زشتی میگه -از اومدن من خوشحال نیستی تبسم جان!

با بی تفاوتی شونه ای بالا میندازم

-برام مهم نیست!

-بعدا واست مهم میشه خانمی!

از شنیدن لفظ خانمی اشک به چشمام هجوم میاره، دوست دارم فکشو پایین بیارم! فقط معین حق داره بهم بگه خانمی

...

دسته های میل رو محکم میگیرم و سعی می کنم خودم رو کنترل کنم

آقا بیگ نگاه معناداری بهم میندازه و بعد هامون رو مخاطب قرار میده

-اون چیزی رو که ازت خواسته بودم انجام دادی؟

-بله! خیالتون راحت همین که پاتون برسه کانادا، آموزش های تبسم شروع میشه! آقای ادوار گفتند مقدمات فراهمه ولی اول کار باید یه تست کامل از تبسم بگیرند تا ببینند توانایی های پدرش رو به ارث برده یا نه!

-باشه از نظر من که اشکالی نداره ولی من یقین دارم این دختر مثل پدرشه! در ضمن اون فایل ها و دستگاها فقط با اثر انگشت تبسم باز میشه پس بهتره خودش هم آموزش های لازم رو ببینه تا بتونه ما رو به هدفمون برسونه

یاد حرف های حسین می افتم ... نباید بذارم اثر انگشتم به اون دستگاها برسه چون حتی خودمم آموزش نبینم یه متخصص میتونه آقا بیگ رو به هدفاش برسونه!

-تبسم جان نظر تو چیه؟

سرم رو میبرم سمت هامون که منتظر جواب منه! نفس عمیقی می کشم و با جسارت جواب میدم:

-من هنوز نتونستم هضم کنم نقش من این وسط چیه! آخه منی که رشته دبیرستانم انسانی بود حالا چطور میتونم جا پای پدرم بذارم و یهو بشم دانشمند!

قبل از اینکه هامون چیزی بگه، آقا بیگ شروع به صحبت می کنه:

-عزیزم تو انقدر نبوغت بالاست که خیلی زود میتونی یاد بگیری! تو یه آدم عادی نیستی بلکه یه نابغه ای! پوزخندی میزنم... با صدای نیمه بلندی میگم:

-نابغه؟! کدوم نابغه؟! پس چرا تا حالا خودم متوجه نشدم! من فقط یه دختر عادی ام

ایندفعه هامون به حرف میاد

-کسی نبوده استعدادت رو کشف کنه! وگرنه تو واقعا یه نابغه ای مثل پدرت

-آهان بعد اونوقت شما از کجا به این نتیجه رسیدی؟!

-از اونجایی که تست هوش شما تو اول دبیرستان باعث تعجب همه پرستل مدرسه ات شده بود و همیشه هم اولین کسی بودی مطلب رو میگرفتی

برق از سرم میپره ... با حیرت نگاهم رو لبخند کج هامون ثابت میمونه! انگار داره بهم میگه: دیدی کم آوردی

خودم رو نمی بازم

-اینها دلیل نمیشه من بتونم جا پای پدرم بذارم! من خودمو میشناسم اصلا میونه خوبی با فرمول های شیمی و ... ندارم

!

صدای جدی آقا بیگ اجازه بحث بیشتر رو نمیده!

- فکر نکنم حالا وقت این بحث ها باشه ! شما قبلا تمام و کمال قول همکاری بهم دادی پس بهتره همین حالا این بحث رو تموم کنی !

با ناراحتی چشمم رو میبندم ... باید رو خودم مسلط باشم ...اگه اون فلش لعنتی رو گیر بیارم بازی تمومه و کار به جاهای باریک نمیکشه

اما من فرصت کافی واسه این کار ندارم !

دیگه بیشتر از این تحمل جو سنگین اتاق رو ندارم ، بلند میشم و نقاب بی تفاوتی رو صورتم می کشم

-اگه دیگه با من کاری ندارید برم! یکم نیاز به استراحت دارم !

بدون اینکه منتظر جوابشون باشم راه می افتم سمت در .. باز هم این بغض لعنتی سراغم اومده و داره ذره ذره آبم می کنه !

با شنیدن صدای هامون دستم رو در خشک میشه

-نمی خوایید موضوع خواستگاری منو با تبسم در میون بذارید! خودتون که می دونید من به خاطر این موضوع امروز اومدم اینجا !

سریع بر می گردم سمتشون ...

میدونم صورتم سرخه سرخه ! نه از خجالت بلکه از عصبانیت

آقا بیگ با خونسردی نگام میکنه :

-چه قدر عجله داری هامون جان ! بریم کانادا تو و تبسم زیاد وقت دارید پیش هم باشید

با حرص و عصبانیت راه رفته رو برمی گردم ! این آدم ها چی با خودشون فکر کردند دارند از من متاهل خواستگاری می کنند

روبه رو آقا بیگ وایمیستم و خم میشم سمتش

-شما که میدونید من همسر معینم! پس بهتره این آقای محترم رو توجیه کنید!

آقا بیگ اخم هاشو تو هم میکشه و نگاه جدیشو تو چشمام میدوزه

-آخرین بارت باشه میگی همسر داری! اون فقط یه حماقت از طرف پدرت بوده ! حالا همه چی تموم شده و تو باید رو خواستگارهای خوبت تمرکز کنی

تمام جسارتمو می ریزم تو صدام ...بدون هیچ ترسی شمرده شمرده میگم:

-من شرعا قانونا همسر اون مردم ! پس تا وقتی زنشم به هیچ احدالناسی اجازه نمیدم نزدیکم بشه!

آقا بیگ خیلی خونسرد پیشو از رو میز بر می داره و سمت دهنش میبره
 -نگران نباش اون مرد یا به هوش میاد و بقیه محرمیت رو بهت میبخشه یا میمیره و خود به خود عقد باطل میشه
 با چشم های گرد شده نگاش میکنم! احساس می کنم اکسیژن کم آوردم و نفسم بالا نمیاد...خدایا این آدم چه قدر
 نامرده!

اشکامو پس می زنم...دوست ندارم خودمو کوچیک کنم و دل دشمن رو شاد ...
 با عصبانیت پشت بهشون میکنم و از اتاق خارج میشم
 حالم از این زندگی بهم میخوره! خدایا خودت نذار معینم رو ازم بگیرند!
 خودمو رو تخت میندازم و اشکهای زندانی شده ام رو رها می کنم
 طرح چشم های آبی معین جلو چشمم میاد و شدت گریه ام رو بیشتر می کنه
 بلند میشم و اشک هامو پاک می کنم... زیاد فرصت ندارم! الان وقته گریه و زاری نیست.
 حالا که آقا بیگ سرش با مهمونش گرمه و حواسش به دوربین ها نیست بهترین فرصته برم دنبال چیزهایی که امین
 گفت
 تو این چند روز خوب فهمیدم داخل اتاق ها رو خود آقا بیگ کنترل می کنه اما کنترل سالن اصلی و حیاط با محافظ
 هاست
 تقریبا جای دوربین ها رو هم شناسایی کردم و از این بابت خیالم راحته!
 لباس هامو مرتب می کنم و از اتاق خارج میشم!
 با خودم فکر می کنم روزگار چه بازی های عجیبی داره! تبسم بی دست و پای یک سال پیش حالا تبدیل به یه مهره
 اصلی شده!
 این مدت با تمام بلاهایی که سرم اومد یه مزیت داشت! اونم اینکه تونستم به خودباوری برسم و بفهمم توانایی انجام
 خیلی از کارها رو دارم!
 میرسم به جایی که امین آدرس داده! یه گلدون نزدیک اتاق خدمتکارها که اطرافش دوربین نیست! ولی خب خدمتکارها
 رفت و آمد می کنند
 چشمم به گیسو می افته که داره نگاهم می کنه
 خودم رو می زنم به اون راه و مشغول تماشای تابلوهای روی دیوار میشم!
 صداشو از پشت سرم میشنوم

-خانم چیزی لازم دارید؟

با لبخند مصنوعی که رو لبم میارم بر میگردم سمتش

- نه حوصله ام سر رفت اومدم این سمت خونه رو هم تماشا کنم ایرادی داره؟

-نه خانم بنده قصد جسارت نداشتم! شما ساحل خونه اید! من میرم داخل اتاق اگه کاری داشتید صدام کنید

سرمو به نشونه باشه تکون میدم! تو یه لحظه یه چیزی یادم میاد و صداش میزنم

-گیسو

بر میگرده سمتم! دختر ریز نقشیه! چه قدر دلم واسه مظلومیت نگاهش میسوزه! شاید به زور هفده هجده سالش باشه

-امری داشتید خانم؟

لبمو با زبونم تر می کنم ... سعی می کنم بیگدار به آب نزنم تا بهم مشکوک نشه

-من از روزی که اومدم مشتاقم بدونم این خونه چند تا خدمتکار داره! آخه هر روز یکی تازه میبینم یکم گیج شدم

میخنده و دوتا چال کوچولو رو گونه اش می افته

-خانم ما تقریباً پونزده نفریم البته شیفتهی کار می کنیم! امروز پنج نفرمون سر کار هستیم بقیه نیستند

-جالبه! همتون اینجا زندگی می کنید!؟

-نه خانم جان بعضی ها خونه زندگی دارند میرند و میانند!

-نمیدونستم! فکر می کردم همتون اینجا می مونیید! تو چی؟ پیش خانوادت زندگی می کنی!؟

چشم هاش رنگ غم میگیره! دلم از دیدن غم چشم هاش فشرده میشه! با صدای ضعیف جواب میده:

-نه من خانواده ای ندارم تو زلزله از دستشون دادم!

-متاسفم! ببخش اگه ناراحت کردم! میتونی بری استراحت کنی! راستی بقیه هم وقت استراحتشونه!؟

-ناراحت نشدم شما صاحب اختیارم هستید! من چون یکم حالم خوب نیست به خاطر همین اومدم استراحت کنم اما بچه

های دیگه تو سالن اصلی اند

سری از روی خوشحالی تکون میدم ... بعد از رفتن گیسو سریع خودم رو به گلدون می رسونم

نگاهی به اطراف میندازم وقتی مطمئن میشم کسی نیست بسته رو از داخل گلدون خارج میکنم

نفس هام به شماره افتاده ... اگه کسی سر برسه و منو با این بسته ببینه کارم تمومه

با زهم نگاهم رو می چرخونم تا مطمئن شم کسی نیست

اما با دیدن شخص آشنایی که داره میاد سمتم و نگاهش رو بسته ثابت مونده قلبم از کار می افته!

هامون با قدم های آرام بهم نزدیک میشه ... وحشت تمام وجودم رو فرا گرفته ... با خودم فکر می کنم درست وقتی که داشتم به موفقیت نزدیک می شدم باید سر و کله این وکیل لعنتی پیدا می شد!

بدجور ترسیدم دست و پاهام داره می لرزه! اما اون خونسر میاد سمتم و هنوز هم نگاهش رو بسته ثابت مونده و این موضوع منو حسابی به وحشت انداخته!

بالاخره کنارم قرار می گیره! چشم هاشو میاره بالا و خیره میشه تو نگاه لرزون من

هیچی از چشم هاش نمی تونم بفهمم ... خالی از هرگونه احساسیه!

زمان برام کند می گذره ... حال آدمی رو دارم که میخواند بیرنش پای چوبه دار!

بالاخره انتظار کشنده تموم می شه و اون به حرف میاد، دیگه تو صداس خبری از مهربونی توی اتاق نیست، پر از خشم و ابهته! خم میشه سمتم:

-میشه پیرسم داری چی کار می کنی!

صامت نگاهش می کنم، زبونم تو دهنم نمی چرخه، انگار از شوکی که بهم وارد شده توانایی حرف زدنم رو از دست دادم

فقط نگاهش می کنم ... یه نگاه پر از ترس و عجز و التماس

چونه ام رو دست می گیره و فشار میده ... لحن تمسخر آمیزش وجودم رو می لرزونه

-چیه خانم کوچولو چرا داری می لرزی؟ تو اتاق که خوب بلبلی بودی و چه چه می کردی!

تلاش می کنم جوابی بدم ولی باز هم نمیشه! اشک تو چشم هام جمع میشه، از این همه ضعف خودم، بدم میاد

چونه ام رو ول می کنه و صاف وایمیسته! نگاهش تیز و برنده است

دستشو میاره سمت بسته ... ناخودآگاه میرم عقب

-چی داری تو اون بسته لعنتی؟ بده من ببینم! حتما آقا بیگ خوشحال میشه سر از کارهای تنها نوه اش در بیاره!

با ترس نگاهش می کنم ... نمیخوام تسلیم بشم اگه آقا بیگ این بسته رو ببینه کار امین تمونه! شاید هم کار من و معین

...

لبخند کجی رو لب های هامون خودنمایی می کنه، انگار داره لذت می بره از این همه ترس من

صدای قدم های یکی رو از پشت سرم می شنوم تا پیام تجزیه و تحلیل کنم چه اتفاقی افتاده همراه بسته تو آغوش هامون فرو میرم

صدای پر از تعجب گیسو رو می شنوم اما چون هامون سفت بغلم کرده، نمی تونم بینمش
-خانم اتفاقی افتاده؟

هامون خودش جواب میده:

-نخیر اتفاقی نیافته! برگرد سر کارت ...

بعد هم منو همراه خودش میکشه و با لحن عجیبی میگه:

-بیا بریم عزیزم خیلی کارها داریم باید انجام بدیم

نمیدونم داریم کجا میریم! ... اتاق آقا بیگ یا جای دیگه!

سرم هنوزم رو سینه ی هامونه انقدر محکم منو گرفته که نمیتونم تگون بخورم

وقتی وایمیسته تپش قلبم زیادتر میشه ... چه اشتباه بزرگی کردم که این موقع روز اومدم دنبال بسته!

تو دلم خودم رو فحش میدم ... کارم واقعا ابلهانه بود

با پاش در رو باز می کنه و میریم داخل

هنوزم رهام نکرده!

وارد اتاق میشیم و در رو می بنده

بالا خره ازم فاصله می گیره

اولش چشمم سیاهی میره ... اما کم کم می تونم اطراف رو خوب بینم

تعجب می کنم چرا اومدیم رو شویی!!!

میره می شینه رو سکوی طلایی و عمیق نگام می کنه. ...

صدای ترسناکش لرزه به تنم میندازه

-خب منتظر توضیحم!!!

میخوام دروغی سرهم کنم و تحویلش بدم اما هر چه قدر تلاش می کنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم ... دریغ از یه کلمه

که از دهنم خارج بشه

یه لحظه با خودم فکر می کنم نکنه دیکه نتونم حرف بزنم!

انگار اونم متوجه حال بدم میشه و دل سنگی اش به رحم میاد
چون بدون هیچ اینکه توضیح دیگه ای ازم بخواد، از جاش بلند می شه و بسته رو از دستم می گیره ...
هر پارگی که رو بسته سیاه رنگ ایجاد میشه، قلب منم بیشتر از قبل فرو می ریزه
محتویات بسته رو یکی یکی بیرون میاره
-یه اسلحه ...یه ردیاب ...یه دفترچه یادداشت و یه نقشه ...به به می بینم همه چی اینجا تکمیله !! خب چه توضیحی
داری براشون ؟
منتظر نگاهم می کنه، از چشم هاش عصبانیت می باره!
-لال شدی!!!!؟؟؟ باشه من برات توضیح میدم اینا رو امین داده بهت نه؟؟؟
با شنیدن این حرف؛ انگار برق ۲۲۰ولت بهم وصل کردند! این از کجا میدونه اینا وسایل امینه!؟؟
بازم زبونم برای جواب دادن یاری نمی کنه ...انقدر هیجانم بالاست احساس می کنم هر لحظه ممکنه قلبم از کار بیافته
میاد سمتم...قد و قامت بلندش یه چیزی فراتر از ترس تو دلم میندازه! این مرد چی تو سر داره، نکنه بلایی سرم بیاره
کاش از همون اول منو می برد پیش آقا بیگ
اون یه قدم میاد جلو ...من یه قدم میرم عقب ...آخرش بین دست های کشیده و مردونه اش و دیوارهای خوش رنگ زرد
و طلایی گیر می افتم
-شنیده بودم خیلی کله شقی و ممکنه خرابکاری کنی اما نمی دونستم انقدر احمقی
بازهم تلاش بی نتیجه ...مثل ماهی که از آب دور افتاده دهنم رو باز و بسته می کنم اما دریغ از یه حرف بی صدا و با
صدا!
اشک هام پایین می ریزند و من نگاه تارم رو سمت هامون سوق میدم
سعی می کنم جووری اشک بریزم که دلش به حالم بسوزه ...اما اون با ظاهری سفت و سخت و نفوذ ناپذیر فقط نگاهم
می کنه
تو یه لحظه دست سنگینی رو گونه چپم فرود میاد و برق از سرم می پره ... با صدای دردمندی ناله می کنم :
-آخ
سوز چشم هام بیشتر میشه ... حالا درد صورتم هم به دردهای دیگه ام اضافه شده و من شاکی ام از این همه ضعف و
ناتوانی خودم و متنفرم از این مرد سنگدل رو به روم

لبخند کمرنگش رو تار می بینم...داره به اشک های بی امان من می خنده ؟

-خب انگار زبونت باز شد !!! ببخش زدمت آخه می خواستم از شوک دربیایی

با شنیدن این حرف به یکباره درد گونه ام و نفرتم از مرد روبه روم دود می شه، میره هوا !

یاد آخی که گفتم می افتم پس خداروشکر دوباره زبون باز کردم

- حالا برام توضیح بده قرار بود با این اسلحه و ... چی کار کنی ؟ نقشه ات چی بود ؟ چی تو سر فندقی ات می گذره ! ؟

یه لحظه از اینکه دوباره می تونم حرف بزنم پشیمون میشم ! کاش لال می موندم ! حالا چه جوابی به سوال هاش بدم
!!!؟

-من...یعنی اون بسته ... خب

رشته کلام از دستم در رفته، هامون هم با چشم های برزخی اش منتظر نگاهم می کنه

خدایا چرا هیچ دروغی به ذهنم نمی رسه تا تحویل این مرد بدم!

-باشه حرف نزن ! وقتی بردمت پیش آقا بیگ مثل بلبل چه چه میخونی برامون آخه اون خوب بلده حرف از زیر زبون

آدم های مثل تو بکشه ! فامیل و غیر فامیل هم حالیش نیست ! خودت خوب میدونی که !؟

لحن تهدید آمیزش با عث میشه تمام انرژی ام رو جمع کنم و بگم:

-این وسیله ها فقط واسه محافظت شخصی بود نه چیز دیگه! خودم پنهونشون کرده بودم کسی بهم نداده

نگاهش می کنم تا ببینم حرفامو چه قدر باور کرده ... صورتش مٹ اول سرد و جدیه! اما تو چشم هاش تمسخر می بینم

این یعنی حرف های بی سر و ته ام نتونستند گوشش بزنند

سرش رو نزدیک تر میاره

-به نظرت من گوش هام درازه ؟ یا شاید فکر کردی با بچه طرفی!یه کلام جوابم رو میدی وگرنه بد می بینی ! تو این

خونه تو دنبال چی هستی ؟ چه هدفی داری

با تمام وجودم، دنبال یه دروغ باور پذیرتر می کردم...اما هرچی بیشتر فکر می کنم کم تر به نتیجه می رسم!

مادرجون همیشه می گفت : دروغ گوی خوبی نیستی تبسم

تازه به حرفش رسیدم !

هامون وقتی سکوت طولانی ام رو می بینه خودش به حرف میاد :

-می خواهی خودم زحمتتو کم کنم؟؟؟؟!!! دنبال فلشی نه!؟؟؟ توی احمق کوچولو میدونی داخل اون فلش چیه! به خاطر همین جونت رو به خطر انداختی!

بهت زده نگاهش می کنم..انقدر تعجب کردم که نمی تونم حتی پلک بزنم...خدای من این مرد از کجا انقدر اطلاعات در مورد من داره! از کجا میدونه من دنبال فلشم!!!

وقتی قیافه ی مات و مبهوت من رو می بینه، یواش می زنه زیر خنده:

-پس حدسم درست بود! آخ که تو چه قدر ابله‌ی بهت یه دستی زدم و تو هم با این قیافه زارت خودت رو لو دادی و حرف هام رو تایید کردی! من در جریانم پلیس ها دنبال اون اطلاعاتند و بدون اون فلش آقا بیگ به دردشون نمیخوره وگرنه تا حالا هزار بار دستگیرش کرده بودند!

فشار دستشو رو بازوم بیش تر می کنه:

- توی احمق کوچولو هم همدست پلیس ها هستی!!!یه جاسوس!!! درسته؟ حالا بگو دقیقا تو اون فلش چه اطلاعاتی هست؟

نمی دونم چی بگم...تو تمام عمرم انقدر وحشت زده نبودم...حتی تو آستارا هم انقدر نترسیده بودم!

تو این شرایط افکار مختلفی سراغم میانند، یه لحظه با خودم فکر می کنم دست ساواک گیر افتادم!

این مرد کت وشلواری خشن، درست مثل ساواکی های قبل انقلابه...فقط یه چراغ کم داره که تکونش بده و ازم اعتراف بگیره!

به خودم تشر می زنم:خاک تو سرت تبسم! آخه الان وقت فکر کردن به این چیزهاست!

هامون که می بینه من قصد جواب دادن ندارم با لحن بدی شروع به تهدید می کنه

-خب خب خب! انگار تو نمیخوهی زبون باز کنی! باشه کوچولو خودت خواستی! یالا راه بیافت میریم پیش آقا بیگ

با شنیدن اسم آقا بیگ نفس تو سینه ام حبس میشه! حتمت بی برو برگرد هممون رو میکشه

دهن خشک شده ام رو با زبون تر می کنم... از صدام استرس می باره...

-باشه میگم فقط منو نبر پیش آقا بیگ!آره دنبال فلشم ولی نمیدونم کجاست! اون فلش برا پلیس مهمه چون توش اطلاعات ریبس اصلی باند هست! همونی هیچ وقت خودش رو نشون نداده! پلیس خوب میدونه آقا بیگ بیشتر یه عروسک متحرکه

میخوام بقیه اعترافم رو هم بکنم اما با سیلی محکمی که رو صورتم زده میشه پرت میشم رو زمین

نفسم به شماره افتاده ... احساس می کنم دیگه توانی ندارم ... دلم مرگ میخواد ...رها شدن از این زندگی پر از تنش
 کاش خدا حداقل این آرزوم رو برآورده می کرد و منو می برد پیش پدرم !
 چشم های بی رمقم کشیده میشه سمت قفسه سینه هامون که تند تند بالا پایین می شه ...معلومه خیلی عصبانیه ! شاید
 همین جا دخلم رو بیاره و راحتم کنه
 خم میشه سمتم...دستش و می بره رو صورتش
 با همه حال بدم، همه وجودم چشم شده تا ببینم می خواد چی کار کنه !
 تو یه حرکت سریع ماسکی از صورتش بر می داره
 چشم هام تا بیش ترین حد ممکن باز می شن! خدای من اون چیزی که می بینم باور نمی کنم ! چطور ممکنه؟!نفس
 کم آوردم ...احساس می کنم دیگه هوایی واسه تنفس نیست ...چند بار پلک می زنم و چشم هام رو باز و بسته می کنم
 تا ببینم تصویر پیش روم حقیقته یا خیال! اما با دیدن همون تصویر قبلی آه از نهادم بلند میشه !
 دیگه خبری از اون مرد جذابی که می خواست منو جذب خودش کنه نیست...حالا جلو روی من یه مرد با صورت سوخته
 وایستاده که هیچ جای سالمی نمی تونی رو پوستش پیدا کنی !
 با ناراحتی چشم هامو می بندم ...تحمل نگاه کردن بهش رو ندارم
 پوزخند پر از دردش تو سرم اکو میشه
 -تو هم تحمل دیدن این صورت رو نداری نه ؟ ازم چنددشت میشه؟ میدونی چرا زدمت ؟ به خاطر همین صورت
 چشم هامو سریع باز می کنم متوجه حرفش نشدم ... یه قدم دیگه نزدیکم میشه و با صدای آرومی میگه:
 -من تو زندگی ام خیلی تاوان دادم ! بهترین دارایی هام رو ازم گرفتند ، یه نمونه اش همین زیبایی صورتمه !
 از اون موقع وجودم پر شد از تنفر ...اومدم تو میدون تا انتقام بگیرم !به خاطر همین موضوع چشم رو همه ی خوشی های
 عالم بستم و با چنگ و دندون موقعیتم رو تثبیت کردم ...از وقتی یادم میاد همه کارهام حساب شده بود و تا حالا بی گذار
 به آب نزدم اما چند تا ابله از جمله تو می خواستید گند بزیند تو برنامه های من ...اما کور خوندی عزیزم هامون آدمی
 نیست از یه الف بچه رو دست بخوره
 درک درستی از اتفاقات اطرافم ندارم ...حرف هاش رو چند بار مرور می کنم ولی باز متوجه نمیشم این مرد کی میتوته
 باشه ...با ترس می پرسم :
 -تو کی هستی ؟
 با لپهای نداشته اش خنده عجیبی سر می ده

با یواشترین صدای ممکن جوابم رو میده:

-دوست داری بدونی کی ام ؟ فکر نکنم بتونی با واقعیت رو به رو بشی !!!

با التماس نگاهش می کنم ... احساس می کنم این مرد رو میشناسم یه حس خاصی نسبت به این صورت سوخته پیدا کردم

آروم و بی رمق زمزمه می کنم:

-خواهش می کنم بگید ! شما کی هستی؟

صورت چروکش تکون می خوره ...نمیدونم لبخند زد یا تلخند !

-میشینه کنارم ...دست هام رو تو دست های سالم و کشیده اش می گیره و فشار خفیفی میده

-من هر کی هستم مهم نیست فقط بدون دشمنم نیستم ! اینم بدون شاید رو بازی نکنم اما همیشه حواسم هست تو آسیب نبینی ! اگه الان عصبانی ام از حماقت هات نذار پای بد بودنم ! فقط نمی خوام تو و اون پلیس های لعنتی خللی تو نقشه هام به وجود بیارید ! چون من دارم به روش خودم جلو میرم !

و اینو بادت باشه شاید پلیس ها نتوتند اون مرد و دارودسته اش رو شکست بدنند اما من می تونم

حالا ازت میخوام دیگه دست به هیچ کار احمقانه ای نزنی ! برو تو اتاقت استراحت کن انگار نه انگار اتفاقی افتاده خودم درستش می کنم

بلند میشه تا بره ...ناخودآگاه کتش رو می کشم سمت خودم ! برام مهمه بدونم این مرد کیه ! بدون توجه به حرف های چند لحظه پیشش دوباره زمزمه می کنم

-تو کی هستی ؟

پوفی می کشه و با یه حرکت عصبی منو تو آغوشش فرو میبره ...با عصبانیت فشارم میده ..درسته صدای استخون هام رو می شنوم اما آرامش عجیبی دارم

-بس کن تبسم بذار راحتتر به کارم ادامه بدم ...نذار درگیر احساسات بشم...قلب من همزمان با سوختن صورتتم سوخت و خاکستر شد!

اما من انگار نمی شنوم جواب های سر بالای این مرد رو ...باز زبونم میچرخه تو دهنم و میگم

-تو کی هستی !؟

خودمم از این سوال تکراری خسته شدم ! اما میدونم این مرد یه شخصه خاصه ! حس می کنم اون هامون رو نمیشناسم اما این مرد سوخته رو میشناسم

انگار کم کم داره نرم میشه اینه از لرزش شونه هاش می فهمم

بدم نمیداد وقتی با صورت سوخته اش صورتم رو لمس می کنه! من یقین دارم این مرد یه آشنای دوره ! اما کی میتونه باشه ؟!!

صدای لرزانش احساسات ضدو نقیضی رو برام ارمغان میاره

-میخواهی بدونی کی ام ! باشه میگم ولی یادت باشه وقتی شنیدی حرف هامو حق نداری اشتباه کنی وگرنه خودم تنبیه ات می کنم مثل سیلی امروز !

می دونم من کی ام من پدری ام که بیست سال از بچه اش دور بوده ! من پدری ام که الان خیلی خوشحاله رو صورت تنها دخترش سیلی زده و دعواش کرده ! آخه همیشه عقده مونده بود تو دلتم برای دخترم بزرگتری کنم ... میدونم من کی ام همون پدری که تو یکبارم ندیدیش ! دختر کوچولوی من ! من پدری ام که به جرم عاشقی و تعهدم به وطنم سوختم ! حالا اینجام تا انتقام تک تک زجرهایی که من و تو مادرت کشیدین رو از اون عوضی بگیرم ! من سال هاست وارد این بازی کثیف شدم !

اما تو چرا خودتو وارد این بازی خطرناک کردی ؟! دلتم میخواد تک تک اون پلیس های لعنتی رو بکشم که از تو به عنوان طعمه استفاده کردند !

تو از جنس ما نیستی تبسم ! تو ساده ای پاکی بلد نیستی مثل ما هزار رنگ باشی نباید خودتو درگیر می کردی ... می ترسم از عاقبتت!!!

منو ببخش کوچولو که برات پدری نکردم

هاج و واج، مثل یه تیکه چوب تو بغلش بی حرکت موندم ...خدای من ...خدای من این مرد پدرمه ؟؟؟ چطور ممکنه !!!

قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم چشم هام سیاهی میرند و دیگه چیزی از حرف هاش نمیفهمم !

آروم چشم باز می کنم و نگاهم رو تو اتاق قفس ماندم می چرخونم ... باز هم بر گشتم تو این دنیای لعنتی که پر از بازی های کثیفه!

چی میشد این بار که بیهوش شدم برای همیشه می رفتم پیش خدا !

دیگه نمیگم پیش پدرم...چون احساس عجیبی با این واژه پیدا کردم

تا چند وقت پیش پدرم تو ذهنم یه قهرمان بود، قهرمانی که پاک و شرافتمنده زندگی کرد و پاک رفت

اما حالا باید باور کنم اون یه مرد هزارچهره است ؟

دارم دیوونه میشم ...دیگه ظرفیتم تکمیله فقط کافی یه جرعه کوچیک بهم زده بشه تا آتیش بگیرم

دوباره همدم همیشگی ام سراغم میاند... اشک های دوست داشتنی ام یکی یکی سر می خوردند رو گونه ای که برای اولین بار طعم سیلی پدر رو چشیده!

اما چرا من خوشحال نیستم! چرا از ذوق زنده بودن پدرم پر پرواز پیدا نکرده ام!
خودم جواب خودم رو می دم: آخه واژه پدر تو ذهن من جور دیگه ای معنی می شد! من پدرم رو مهربون می دونستم
من پدرم رو پاک می دونستم ...

زار میزنم واسه این زندگی پر از تلخی خودم
تو حال و هوای خودم سیر می کنم که در باز میشه و آقا بیگ و هامون شریفی شاید هم بابای مرتضی من داخل میشند
دیگه خبری از اون صورت سوخته نیست! باز هم همون مرد جنتلمن داخل اتاق رو می بینم
آقا بیگ با خنده میاد سمتم:

-به هوش اومدی تبسم! نمیدونم این هامون پدر سوخته با تو چه کرده که اینجور بی رمق تو بغل افتاده بودی!
قهقهه ی بلندی سر میده:

-فکر کنم زیاده روی کرده یکم
تنم می لرزه از وقاحت آقا بیگ و نگاه دلخورم رو می برم سمت مرد نقاب پوش!
چرا نمیتونم قبول کنم اون بابا مرتضی منه!
چرا این مرد، نشونی از پدر اسطوره ای من رو نداره
یعنی انتقام انقدر دلش رو سیاه کرده؟
آقا بیگ می شینه لبه تختم:

-چی شده دخترم؟ چرا گریه می کنی؟؟!
اشک هامو پاک می کنم و آروم سر جام نیم خیز می شم... باز هم می شم همون بازیگر همیشگی
کسی که خیلی راحت احساساتش رو پنهان می کنه تا زنده بمونه
-چیزی نیست خواب بد دیدم

دوباره قهقهه سر میده
-عزیزم حتما خواب هامون رو دیدی

با پوزخند نگاهم رو می برم سمت مرد نقاب پوش! چرا نمیتونم تو ذهنم بهش بگم پدر!

دست هاشو پشت سرش زده و داره با چشم های مشتاقش نگاهم می کنه !

چه قد و قامت بلنده داره ! کشیده و خوش استیل !

یعنی تمام اون روزهایی که من از درد بی پدری، سو هاضمه گرفتم و نتونستم چیزی بخورم اون داشته زندگیشو می کرده تو قالب یه وکیل خوشتیم و جوون !

یعنی این به ظاهر پدرم چند سالشه ؟ چرا دست هاش انقدر جوون مونده !؟

نکنه همه اینا بازی بشه !؟ نکنه باز من قراره چوب سادگیمو بخورم !؟

با فکر اینکه اینا همش یه باری جدید، سرم رو بین دو دستم می گیرم ! صدای ضربان سرم رومی شنوم داره می ترکه ! گنجایش اطلاعات جدید رو نداره

دیگه از در و دیوار می ترسم ! نکنه فردا گیسو بیاد بگه خواهرمه یا لیلا خالمه !

پوزخندی به این همه فکر بی سرو ته ام می زنم

می بینم آقا بیگ داره نطق می کنه اما چیزی از حرف هاش نمی فهمم آخه همه ذهنم درگیر اتفاقات امروزه !

مطمئنم اگه یه روز سرنوشت عجبیم رو کتاب کنم هیچ کس باور نمی کنه !

با تکون های دست آقا بیگ به خودم میام ... دستش که به بدنم می خوره مور مور می شم با اکراه خودم رو عقب می کشم

-نظر تو چیه تبسم !؟

گیج نگاهش می کنم

-در مورد چی ؟

-حواست کجاست دختر! در مورد پیشنهاد هامون ! میخواد تورو ببره بیرون برای آخرین بار از ایران لذت ببری ! راستش من به غیر از این مرد به کس دیگه ای اعتماد ندارم اگه تو بخوایی اجازه میدم بری باهش بگردی

تا میخوام جوابی بدم صداس رو میشنوم که منو مخاطب قرار میده

-تبسم خوشحال میشم بریم بیرون و باهم حرف بزنییم تا بیشتر آشنا بشیم نظر تو چیه ؟

عمیق نگاهش می کنم ...داره با چشم هاش ازم میخواد همراهش برم ...دوباره کنجکاوی بیش از حدم کار دستم میده و سری به عنوان موافقم تکون میدم

نیم ساعتی میشه اون ها از اتاق خارج شدند ولی من هنوز آماده نشدم

استرس دارم... نمی دونم چرا قلبم تند تر از همیشه می زنه انگار قراره اتفاقات بدی بیافته
هم دوست دارم با اون مرد برم بیرون و جواب سوال هام رو ازش بگیرم..هم می ترسم از حرف هایی که ممکن بشنوم
و دوباره منوبهم بریزه!

خاطره خوبی از شنیدن حقیقت ندارم!

این بازی لعنتی از همونجایی شروع شد که به خاطر یه کنجکاوی ساده رفتم دنبال اهدا کننده کلیه ام!
گاهی که بدجور بهم فشار وارد میشه با خودم فکر می کنم آخه دختر نونت کم بود آبت کم بود این ماجراجویییت چی بود
!

اما بیشتر وقت ها خوشحالم معین و بی بی و امین و مادرم رو پیدا کردم.

تقه ای به در می خوره و بعد هم صدای گیسو رو می شنوم:

-خانم آماده اید؟ آقای شریفی منتظر تونند

پوفی می کشم و به کت و دامن کوتاه تنم نگاه می کنم! خداروشکر اینجا ایرانه و گرنه آقاییگ میگفت با همین لباس ها
برو بیرون!

پا میشم و میرم سمت مانتو و شلوارم... از همون جا صدای بغض کرده ام رو که هنوز به خاطر گریه زیاده ام گرفته، بلند
می کنم:

-بهش بگو پنج دقیقه ای میام

مانتو رو تنم می کشم و فوری شلوارمم می پوشم...هیچ انگیزه ای برای خوش پوشی و مرتب بودن ندارم

مثل همیشه روسری ام رو جوری سر می کنم کل موهامو بپوشونه

وقتی جلوی آینه وایمیستم و چشمم به یه دختر رنگ و رو رفته می افته با بهت از خودم می پرسم:

-واقعا این دختر که شبیه مرده های متحرکه منم!؟

پوزخندی به چشم های گود افتاده دختر تو آینه می زنم! فکر کنم اگه همینطور به گریه هاش ادامه بده کور بشه!

دیگه بیشتر از این معطل نمی کنم و میرم تا دوباره ببینم سرنوشت چی برام رقم می زنه

آقاییگ همین که منو می بینه با اخم بلند میشه:

-تبسم این چه وضعشه! می خواهی ابرومو ببری! هرکسی بیینتت بگه نوه پولدارترین مرد شهر شبیه گداهاست!

پوزخندی به خاطر این حرفش رو لب میارم! و با تلخترین لحن ممکن جواب میدم

-چیه مگه گداها چشونه؟! همه که نمیتونند مثل شما و آقای شریفی خوش پوش و خوش استیل باشند! ما بدبخت بیچاره ها مدلمون همینجوریه! خونمون رو تو شیشه کردند و ما هم انگیزه ای واسه خوش پوشی نداریم!
 نمیفهمم چی دارم میگم! فقط دلم میخواد این کینه هایی که تو دلم انباشته شده رو به زبون بیارم!
 حرف هام پر از طعنه و کنایه است... دلم پره از این جماعت ظالم...دیگه بازیگری هم یادم رفته
 صدای ناباور آقا بیگ رو میشنوم:

-تبسم چت شده دخترم؟ این حرف ها چیه؟! الان میگم حنانه بیاد آرایش کنه و لباس های خوب برات بیاره
 تا میخواد حنانه رو صدا کنه، دستم رو میبرم بالا

-اگه قراره با این آقای به ظاهر محترم برم بیرون فقط با این لباس ها میرم!
 تو چشم های آقاییگ نگاه می کنم پر از خشم و عصبانیت

مرد نقاب پوش وقتی میبینه اوضاع خرابه زود مداخله می کنه و رو به آقا بیگ میگه
 -از نظر من اشکال نداره اگه اجازه بدید این بار تبسم همین طوری بیاد! زود برمی گردیم

آقا بیگ با بی میلی سری تکون میده و موافقتش رو اعلام می کنه

اون مرد که نمیدونم اسمش رو چی بذارم، بهش بگم پدر یا هامون! دستم رو می گیره و میره سمت در خروجی
 فشارزبادی هم به دستم میاره معلومه عصبانیه

صدای یوازش رو میشنوم:

-میشه انقدر کله شق نباشی

زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه با کنایه جواب میدم

-چشم پدر جان! امر امر شماست!

پدری که گفتم شاید از صدتا فحش بدتر باشه! اما من پر از بغص و کینه ام

همه باورهام درمورد پدرم زیر سوال رفته و این موضوع داره نابودم می کنه
 سوار ماکسیمای مشکی هامون می شم و با حرص و عصبانیت در رو بهم می کوبم

صدای عصبانی اش رو می شنوم

- کسی نبوده بهت ادب یاد بده

هنوز مطمئن نیستم این مرد پدرمه یا نه ولی باز با تلخ ترین لحن ممکن جواب میدم

- اون هایی که باید بهم ادب یاد می دادن سرشون گرم کارهای خودشون بود! یاد نداشتند تبسمی هم هست

مادرجونم هم که بهم ادب یاد داده، گفته هر آدمی ارزش احترام گذاشتن رو نداره ...

اینا رو می گم و با خونسردی تکیه میدم به پشتی صندلی ...نگاهش روم سنگینی می کنه اما من بی توجه به نگاه دلخورش به اطرافم نگاه می کنم

چه قدر دلم برای آسمون خدا، برای سرسبزی زمینش تنگ شده بود!

بدون هیچ حرف دیگه ای ماشین رو راه می ندازه

منم بر نمی گردم نگاهش کنم و سرم رو با دیدن کوچه و خیابون گرم می کنم

بالاخره به حرف میاد

-گفتم بیایی بیرون تا باهم حرف بزیم! اون لحظه تو روشویی نتونستم خوب حرفامو بگم! میدونم خیلی بی مقدمه و سریع گفتم پدرتم و تو هنوزم نتونستی حرفامو هضم کنی ...بهت حق میدم اما تو هم بهم حق بده من سرنوشت خیلی تلخی داشتم! انقدر تلخ که نمی تونی فکرش رو بکنی

از اینکه عاشق مادرت شدم پشیمون نیستم، اما گاهی با خودم فکر می کنم کاش همون موقع ها دست اتوسا رو می گرفتم و می رفتیم یه یه روستای دور افتاده ...یه آلونک می خریدیم و باعشق زندگی می کردیم!

زمین خدا انقدر وسعت داشت که بتونیم توش قایم بشیم اما اون موقع ها من حماقت کردم و پیش آقا بیگ موندم

نمی دونستم اون مرد انقدر سنگدله! دورادور شنیده بودم تو کار خلافه اما باورم نمی شد آخه آقای بیگ خیلی وجه اجتماعی قابل قبولی داشت و نمی شد بهش برچسب خلاف کار بودن زد!

حتما در مورد رشته و کارم شنیدی! آقا بیگ می خواست از توانایی های من سو استفاده کنه اما من اون علم رو یاد نگرفته بودم تا واسه نابودی مردم ازش استفاده کنم به خاطر همین زیر بار نفرتم

تازه اون وقت بود که فهمیدم پدر همسرم چه موجود خطرناکيه

آتوسا مثل پدرش نبود! شاید به خاطر همین نتونستم ازش دل بکنم و پای سختی های زندگی و تهدیدهای پدرش موندم

وقتی شنیدم قراره پدر بشم غم عجیبی تو دلم رخنه کرد! نه این که تو رو نخوام نه! من از آینده تو ناراحت و نگران بودم

خیلی فکر کردم برای نجات تو از این زندگی جهنمی چی کار کنم بهترین راه دور کردن تو از اون شهر بود!

آتوسا زیر بار نمی رفت، می گفت میخوام جگر گوشه ام رو خودم بزرگ کنم اما من متقاعدش کردم که بودن تو پیش آقا بیگ یعنی نابودی هممون

اون خیلی راحت می تونست تو رو طعمه قرار بده واسه رسیدن به اهداف کثیفش

تبسم فکر نکن دوری از تو برای من آسون بود! من مجبور بودم تو رو دست غریبه ها بسپارم! تو پیش ما خوشبخت نمیشدی!

سکوت می کنه و اجازه میده تا حرف هاش رو تجزیه و تحلیل کنم... دوباره بغض بدی مهمونم شده... سرم رو بین دست هام می گیرم و فشار میدم!

بالاخره به حرف میام... نمی دارم گلایه هام تو دلم سنگینی کنه... لرزش صدام انقدر زیاده که خودم هم تعجب می کنم:

-به خاطر خوشبختی من؟! فکر می کنی حالا خوشبخت شدم؟ تو نبودى بیینی کمبودهای زندگی... تو نبودى بیینی چه قدر حسرت داشتن پدر و مادر رو خوردم! اون موقع مثل الان ناراحت نبودم چون فکر می کردم مردید و همیشه با تقدیر خدا جنگید! اولی حالا خیلی ناراحتم! می دونی چرا؟ چون زنده بودید و ازم گذاشتید! نمی تونم دلایلتو قبول کنم! اگه راست میگی بعدش چرا نیومدی دنبالم؟! اصلا چطور شد تو شدی هامون شریفی؟! !!!

نمی تونم ببخشم! تو پدری که فکر می کردم نیستی!

ماشین رو گوشه ای پارک می کنه و بر می گرده سمتم، دست هام رو آرام تو دست های پهنش می گیره و نوازش می کنه... حالم بده... دوباره اشک هام راه باز کردند! چه حرف تکراری!!! مگه من این روزها کاری غیر از اشک ریختن هم دارم؟!!

صدای اونم پر از بغضه:

-اجازه بده همه چی برات بگم میدونم بازهم قرار نیست بهم حق بدی اما شاید خودم سبک بشم! بعدش یه کار مهم هست که تو باید انجام بدی برای نجات خودت و بقیه

سکوت می کنم و اجازه می دم حرف هاش رو بزنه به هر حال هر آدمی حق داره از خودش دفاع کنه

نفس عمیقی می کشه و ادامه می ده:

- می دونی بهت حق می دم دوسم نداشته باشی! آخه من خیلی فرق دارم با اون چیزی که تو ذهن تو هست! من دیکه اون مرتضی ساده و دانشجوی موفق دانشگاه شریف نیستم! من اون دانشمند نام آور ایرانی که باعث افتخار خانواده اش بود هم دیکه نیستم!

حالا من سمتی دارم که تو با فهمیدنش از من بیش تر بدت خواهد اومد اما اینو بدون دخترم! هرکسی برای خودش دلایلی داره

من حاضر نشدم اون فرمولی رو که رییس اصلی میخواست رو تو اختیارشون قرار بدم! چون جون میلیون ها آدم بی گناه به خطر می افتاد!

اونا هم نامردی نکردند و با دستکاری کردن ماشینم، منو فرستادند ته دره !

اما وقتی عمر کسی به دنیا باشه، اگه عالم و آدم دست به دست هم بدن نمیتونند اون شخص رو نابود کنند

حتما می خواهی بدونی چطور زنده موندم ! هنوز هم که هنوز خودم باورم نمیشه برادر رییس جون منو نجات داد!

اون مرد شریفی بود هیچ وقت با کارهای برادرش موافق نبود البته مخالفتش رو علنی نمی کرد ! یه جورایی مونده بود اون جا تا بتونه خراب کاری های برادرش رو جبران کنه

برادرش آدم می کشت و اون می رفت سراغ خانواده های اون آدم های بی گناه و بهشون می رسید

آخرش هم به خاطر همین کارهانش، رییس اونو کشت !!!

خب برگردیم سر نجات پیدا کردن من ! میخواهی بدونی چرا شدم هامون شریفی باشه بهت می گم

وقتی اون مرد تو تاریکی شب، جسم سوخته منو بیرون کشید هیچ وقت فکر نمی کرد من زنده باشم ! آخه وضعیتم خیلی وحشتناک بود

خلاصه اون منو با خودش به کانادا برد و ازم مراقبت کرد

بقیه هم فکر کردند جسد من با ماشین سوخته و خاکستر شده

خیلی طول کشید تا به وضعیت عادی برسم ! چند تا عمل پی در پی با تکنولوژی های روز، رو بدنم انجام دادند ...

بدنم از حالت اول هم بهتر شد چون سوختگیش خ کمتر از صورتم بود ! ولی من اجازه ندادم رو صورتم عملی انجام بشه

دوست نداشتم دوباره بشم مرتضی قبل!

آتش انتقام هر روز بیشتر تو وجودم شعله ور می شد! هر روز نقشه قتل رییس و آقا بیگ رو می کشیدم

بعد از سه سال به کمک اون مرد ، تغییر هویت دادم و شدم هامون شریفی

با زیرکی که داشتم خیلی زود به رییس نزدیک شدم ... تمام این سال ها تو کانادا زندگی می کردم و عضو وفادار اون باند بودم

البته بهتر بدونی تو ظاهر اینجور بود و گرنه منم مثل برادر رییس، خیلی وقت ها فعالیت هایی ضد اونا انجام دادم البته هیچ کس بهم شک نکرد ...اگه تا حالا هم آقا بیگ و بقیه رو نکشتم یا تحویل پلیس ندادم به خاطر اینکه وه به هدف نهایی ام نرسیدم !

نمی دونم میدونی یا نه که کار اصلی اون باند قاچاق داروهای شیمیاییه ! البته تجارت های دیکه هم انجام می دند مثل قاچاق انسان ، قاچاق عتیقه های قیمتی و ...

انقدر هم حرفه ای هستند هنوز هیچ کس نتونسته فعالیتشون رو متوقف کنه! تو سرتاسر جهان شعبه های مختلفی دارند!

همیشه اون آدم های خرده پا گیر پلیس می افتند و اونا هم اطلاعات خاصی از گروه ندارند!

آقا بیگ رو دست کم نگیر! پلیس ها فکر می کنند اون فقط یه عروسک متحرکه ولی اینجور نیست! در واقع اون مرد اختیارات زیادی داره! یه جورایی نایب ریسه بانده سکوت می کنه و باعث میشه نگاهم کشیده بشه سمتش!...

هنوز هم نتونستم ببخشمش! نمی تونم بهش حق بدم

ابهام های زیادی تو ذهنم هست... آروم می پرسم:

-رییس کیه؟!!

نگاهم می کنه! غمگین و طولانی...

اونم مثل من آروم جواب میده:

- رییس شش ماه پیش به دست من کشته شد و کس دیگه ای جاش اومد...میخواهی بدونی الان رییس اون باند که پلیس در به در دنبالش می گرده کیه!

سری تکون میدم و اون آروم زمزمه می کنه

-رییس منم!!!

دنیا دور سرم می چرخه! چیزی رو که می شنوم نمی تونم باور کنم! چطور ممکنه این مرد رییس باشه!؟

دلَم می خواد می مردم و شاهد این روزها نمی شدم

تو عرض چند ثانیه بتی که از پدرم ساخته بودم فرو می ریزه و جلو چشمم تکه تکه می شه

تلخ می خندم بی بی می گفت پدرم یه قهرمان بود یادم باشه اگه دیدمش بهش بگم پدرم نه تنها قهرمان نیست بلکه رییس یه باند خلافکاره

این دفعه دیگه اشک هام پایین نیامد! انقدر این خبر شوکه کننده بود که اشک هام هم وظیفشون رو فراموش کردند!

تلخندی می زنم و تلخ تر از اون با فریاد می گم:

-اوه خدای من! چه مرد شریفی! به خاطر انتقام وارد اون گروه شده حالا هم ریسه! میخواهی باور کنم تو بی گناهی؟ میخواهی باور کنم مثل برادر رییس داری به بقیه کمک می کنی؟! حتی به نظر من کار اون مرد هم اشتباه بود به جای اینکه بذاره چند تا بی گناه کشته بشند و اون بره به خانواده اش کمک کنه! از اول برادرش رو تسلیم پلیس ها می کرد

تا خون بی گناهی ریخته نشه! تا به خاطر قاچاق اون داروها، بیمارهای ما داخل کشور تسلیم مرگ نشند! تا عتیقه هایی که متعلق به این سرزمینه نره تو خاک دشمنامون!

نفس عمیقی می کشم و دوباره ادامه می دم:

باور کنم پدرم همه این سالها هیچ خلاقی نکرده؟ دستش به خونی آلوده نشده؟! بیچاره بی بی، بیچاره مامان اتوسا، بیچاره معین، بیچاره من! تو انسانی؟ پدری؟ همسری؟ عمویی؟ تو کدومشونی لعنتی؟! هیچ کدوم چون اگه اینا سرت می شد هیچ وقت گند نمی زدی تو زندگی ما!

داد می زوم و همه عقده هام رو سر این مرد خالی می کنم... حتی سیلی که به شدت به صورتم می خوره هم باعث نمی شه خفه شم

-خفه شوو تبسم خفه شو بذار منم حرفمو بزوم!

تلخ مثل زهر با بغض زمزمه می کنم:

-گفتنی ها گفته شد و شنیدنی ها هم شنیده شد! تمومش کن آقای شریفی!

چونه امو با عصبانیت می گیره و فشار می ده... اونم مثل من با صدای بلند

جواب میده:

-نه هنوز خیلی حرف های نگفته مونده! آره من تو اون گروه بودم گاهی هم دستم به خون آغشته شد اما نه خون آدم های بی گناه! من تا حالا هر کی رو کشته ام به آدم خلافکار به درد نخور بود! من هر کاری هم کرده باشم آدم بی گناه نکشتم! بفهمم مجبور بودم به خاطر به دست آوردن تمام اطلاعات و منحل کردن اون باند تو سرتاسر جهان، تظاهر به هم عقیده بودن به اونها بکنم... اگه اون پلیس ها آقا بیگ و حتی رییس رو می گرفتند بازهم نمی تونستند گروه رو منحل کنند اما حالا من همه اطلاعات رو جمع کردم... از خوابم، زندگی ام، خوشی هام زدم تا بتونم اون باند لعنتی رو از ریشه نابود کنم

اگه من رییس نبودم فکر می کنی می فهمیدم آقا بیگ تونسته تو رو پیدا کنه! اگه من رییس نبودم فکر می کنی می تونستم نقشه واسه نجاتتون بکنم؟

بیست سال پیش که من تمام اون دستگاه ها رو با اثر انگشت تو تنظیم کردم و بعد هم تظاهر کردم تو مردی فکر نمی کردم کارم به این جا بکشه!

اونا کلی سال منو تحت فشار قرار دادند تا دوباره از نو شروع کنم و فرمول ها رو در اختیارشون بذارم ولی من زیر بار نرفتم! بفهم من اهداف و آرمان هام برام مهم بودند و هیچ وقت بی گذار به آب نزدم

اگه تو رو به عقد معین در آوردم چون می خواستم حامی داشته باشی! معین مثل خود منه! عاشق که باشه عقب نمی کشه پای همه سختی هاش می مونه! من می دونستم یه روزی ممکنه تو گیر آقا بیگ بیافتی پس مردی مثل معین رو تکیه گاهت کردم

اما اون پلیس های لعنتی همه چی رو بهم ریختند! با خودت فکر نکردی چرا برگشتم ایران؟! من فقط به خاطر تو اومدم! چون نمی خوام پات به کانادا برسه! کلی نقشه کشیده بودم که البته با حماقت امروز مجبور شدم نقشه امو عوض کنم! حالا خوب گوش هات رو باز کن ببین چی می گم

به نیم رخ جذابش چشم می دوزم، چند دقیقه ای میشه تو سکوت رانندگی می کنه

تکلیفم با خودم مشخص نیست، نمی دونم حسم نسبت به این مرد چیه! ...هنوز هم حرف هاش تو گوشم داره زنگ می خوره!

سخت با خودم تو جنگم که بهش حق بدم یا نه! قطره اشک مزاحمی از گوشه ی چشمم پایین میاد، با سر انگشتم می گیرم

صدای غمگینش تو فضای کوچک ماشین پخش می شه

-تبسم حرفام یادت نره! اینم فراموش نکن هر کاری من انجام دادم به خاطر خوشبختی و آینده تو بود! شاید پیش ما بزرگ میشدی الان زنده نبودى

با سکوتم فقط نگاهش می کنم و حرفی نمی زنم!

خودش ادامه می ده:

-خب دخترم دیگه اینجا آخر خطه وقتی نگه داشتم فوری پیاده شو! یادت نره چه قراری باهم گذاشتیم!

لفظ دخترمی که به کار می بره، باعث فوران احساساتم می شه و اشک های بیشتری تو چشم هام جوانه می زند!

دوباره نگاه بی قرارم کشیده می شه سمتش...میخوام تصویرش رو تو حافظه ام ثبت کنم!...فکر اینکه دیگه قرار نیست ببینمش داره دیوانه ام می کنه!

اونم انگار مثل من بی قراره! برای آخرین بار بر می گرده سمتم و با لبخند نگاهم می کنه...تو چشم های قشنگش اشک های حلقه شده رو می بینم

نگاه ازم می گیره و سرعتش رو زیاد می کنه...این بار صدای محکم و پر از ابهتش گوشم رو نوازش می کنه

-وقتی گفتم بپر پایین معطل نکنی! باشه??

باشه آرومی زیر لب می گم نمی دونم شنید یا نه

همین طور داریم با سرعت سرسام آوری حرکت می کنیم ، بر می گردم سمت عقب ! ماشینی که بابا می گفت دنبالمونه
داره با سرعت پشت سرمون میاد

تو دلم برای سلامتی بابا مرتضی صلوات می فرستم ! فکر کنم قبول کردم این مرد پدر منه !

صداشو میشنوم و بعد هم کم شدن سرعت ماشین

-بپر پایین تبسم

لحظه آخر نگاهش می کنم و با بغض می گم

-دوست دارم بابایی

خودم رو میندازم رو آسفالت های سرد کوچه، تا بخوام طرح لبخند قشنگ نقش بسته رو صورتش رو ببینم، دیر شده و
اون مثل یه باد سریع از کنارم رد شده

هق می زنم نه از دردی که تو وجودم پیچیده ! بلکه به خاطر پدری که دیگه شاید نبینمش

ماشین عقبی هم نگره می داره و یکی سریع پیاده می شه ... دوباره ماشین با سرعت دنبال ماکسیمای مشکی راه می افته

حسین سراسیمه می دووه سمتم ... با صدای پر از استرسی می پرسه :

-تبسم خوبی؟ چه بلایی سرت اومده؟

اشک هامو پس می زنم و با بی حالی فقط نگاهش می کنم

چه قدر خوشحالم دوباره تو امنیت پلیس قرار گرفتم

بابا مرتضی فکر همه جا رو کرد و اون حرف ها رو بهم زد، اون فهمیده بود پلیس دنبالمونه ! همه اطلاعاتی که واسه
انحدام باند لازم بود بهم داد و ازم خواست در اختیار پلیس بذارم !

از این که می دونم تو اون فلش اسمی از بابا نیست خیلی خوشحالم ! بهش قول دادم هیچ وقت نگم رییس اصلی تو این
شش ماه اون بوده

به غیر از من و دو سه نفر دیگه ، کسی از این موضوع خبر نداره

البته امکانش هست آقا بیگ بعد دستگیری اش ، اون رو لو بده اما بابا فکر اون جاش هم کرده، با صورت سوخته هیچکس

نمیتونه پیداش کنه ! فقط امیدوارم الان موفق بشه از دست پلیس ها فرار کنه

حسین بعد از این که درخواست یه آمبولانس و ماشین گشت میده میشینه کنارم

-خوبی تبسم ؟ یه چیزی بگو داری نگرانم می کنی! خیلی که درد نداری؟

بی توجه به سوالمش با صدای پر از شوقی زمزمه می کنم:

-من تونستم به قولم عمل کنم! حالا نوبت تو هست که چون مادرم و امین و معین رو نجات بدی!

هنوز متوجه منظورم نشده، سردرگم می پرسه:

-چه قولی تبسم؟

-من تونستم تمام اطلاعاتی که لازم داشتید رو پیدا کنم!

با ذوق ادامه میدم:

-بازی تموم شد آقا حسین... ما بردیم!

چند لحظه بدون اینکه پلک بزنه فقط نگاهم می کنه... بعد یه جیغ بلندی از خوشحالی می زنه که ناخودآگاه دستم میره سمت قلبم... از شخصیت متین و مغرور حسین این جیغ بعیده! چند نفری که رهگذر کوچه اند بر می گردند سمتمون و با تعجب نگاهمون می کنند... حسین بدن توجه به اون ها می پرسه:

راست میگی تبسم؟

چشم هامو به نشونه تایید باز و بسته می کنم و بعد همه حرف های بابا رو براش تکرار می کنم! میگم فلش رو بدن آقا بیگ دوخته شده و جای چند تا بسته اطلاعاتی دیگه رو هم بهش لو میدم

خوشحالی از چشم های حسین می باره!

هر لحظه دارم بی رمق تر می شم... این بار لحنم پر از نگرانیه:

-جناب سرگرد خانواده ام رو نجات بده خواهش می کنم

لب های حسین تکون می خوره اما من صدایی نمی شنوم کم کم مه غلیظی همه جا رو فرا می گیره و من فرو می رم تو بی خبری!

چشم هام رو به سختی باز می کنم... می خوام بلند شم اما نمی تونم، بدنم خیلی درد می کنه!

از درد زیاد، لبم رو محکم به دندان می گیرم!

یه قطره اشک سمج از گوشه چشمم سر میخوره و میره پایین

چشم هام رو می بندم شاید دردم آرام بشه! اما یه لحظه با خودم فکر می کنم من کجام؟ نکنه باز برگشتم خونه آقا بیگ؟! با ترس بازشون می کنم و با دیدن یه اتاق ساده و با دیوارهای آبی رنگ و رو رفته نفسی از سر آسودگی می کشم

اینجا شباهتی به قصر آقا بیگ نداره!

البته شبیه بیمارستان هم نیست !

کنجکاوی اذیتم می کنه، دوباره سعی می کنم بلند شم که این بار موفق می شم !

با قدم های آرام خودم رو به در اتاق می رسونم و بازش می کنم

اولین صحنه ای که می بینم یه هال ساده با یه تلویزیون کوچک و مبل های کهنه است !

از تعجب ابرو هام بالا می پره ! با همون بدن کوفته ام به راهم ادامه می دم

-الهی مادر قربونت بره چرا از جات بلند شدی؟

با سرعت برق و باد بر می گردم سمت صدا !

این صدای پر از بغض و دلتنگی، صدای مادرجون مهربونمه !

با همون بدن پر از دردم، پرواز می کنم سمتش

دستاش رو از دو طرف باز می کنه تا

منو تو آغوش گرمش جا بده!

صورتش پر از شبنم شده...شبنم های دلتنگی...

تو آغوش پر از مهرش، تنگ جا می گیرم !

قلبم از خوشحالی، محکم تر به سینه ام می کوبه

هیچ کدوم حرف نمی زنیم و فقط اشک می ریزیم

باورم همیشه دوباره تونسته ام ببینمش ... با یاد آوری این که این زن ۲۰سال بدون هیچ چشم داشتی منو بزرگ کرده

باعث میشه تا در مقابل این همه بزرگواریش، سر خم کنم و بوسه ای رو دست های مهربونش بزنم

-نکن مادر این چه کاریه قربونت برم

این دفعه صورتش رو غرق بوسه می کنم و آرام زمزمه می کنم؛

-شما خیلی تو گردنم حق دارید ! هر کاری کنم بازم جبران محبتتون نمیشه

صورت چروکش به خنده باز میشه...تازه می فهمم تو این مدت کم چه قدر پیر شده !

با محبت ذاتیش، صورتم رو نوازش می کنه

-تو دختر منی عزیزم !مگه همه رابطه ها باید خونی باشه؟! رابطه ی من و تو دلپه عزیزم!

با شنیدن این حرف ، وجودم پر از شادی میشه

-قربون مهربونیتون بشم مادر بزرگ ! چرا انقدر پیر شدید ؟ کجا رفته صورت با طراوتتون ؟

-وقتی بچه ات تو خطر باشه صورت صاف و با طراوت می خواهی چی کار ؟

شاید نیم ساعتی طول می کشه تا از هم دل بکنیم ! تازه سوال هام یادم می افته !

می شنیم رو مبل و سرم رو میذارم روی پای مادر جون ...اونم موهامو نوازش می کنه

-اینجا کجاست ؟

آهی می کشه و آرام جواب میده :

- پلیس ها به خاطر امنیتمون ما رو آوردند اینجا

یه لحظه یاد بی بی ام می افتم ! پس اون کجاست ! مگه می شه صدام رو بشنوه ولی نیاد دیدنم

سرم رو بلند می کنم و نگاهم رو تو اطراف می گردونم

صدای غمگین مادر جون رو می شنوم

- دنبال کی می گردی دخترم ؟

-همین طور که دارم با چشم هام خونه رو نگاه می کنم ، جواب میدم:

- پس بی بی کجاست؟

مادر جون حرفی نمی زنه و تو سکوت نگاهم می کنه ... دلم شور می افته ! نکنه اتفاق بدی برای بی بی افتاده باشه !

دست های مادر جون رو تو دست می گیرم ...دارم می لرزم از ترس ... با التماس می نالم :

- تو رو خدا بهم بگید چی شده ؟

صورت مادر جون تغییر رنگ میده و سرخ میشه ...این یعنی اینکه یه خبر بد برام داره

افکار منفی و دردناک سمتم هجوم میارند و من می لرزم از شنیدن خبر بد احتمالی!

دوباره کشیده میشم تو آغوش تنگش و صدای هق هق اش بلند می شه ...تا مادر جون بخواد حرف بزنه من هزار بار می

میرم و زنده می شم

-پیرزن بیچاره نتونست دوری شما رو دوام بیاره ! قلبش گرفت ! الان چند روزی می شه تو بیمارستان بستریه !اما نگران

نباش به هوشه و امروز و فردا قراره مرخصش کنند

با شک سر بلند می کنم و با بغض آشکاری می پرسم:

-راست می‌گید؟ نکنه می‌خواهید سر من شیره بمالید؟ نکنه اتفاق بدتری براشون افتاده؟

مادرجون اخم هاش رو تو هم می‌کشه :

-زبونت رو گاز بگیر دخترم! خداروشکر که خطر رفع شده اما نمیدونی چه قدر به خاطر شما غصه خورد! ذره ذره آب می‌شد اما دم نمی‌زد! گریه منم به خاطر مظلومیت اون زن سختی کشیده است! چون با چشم های خودم دیدم آرام و قرار نداشت!

نفسی از سر آسودگی می‌کشم... خداروشکر که زنده است... یه لحظه با خودم فکر کردم خدای نکرده از دستش دادم!

سرم رو دوباره روی پاهای مادرجون می‌ذارم و به بازی های عجیب روزگار فکر می‌کنم .

دلیم بیش تر از همه برای مظلومیت بی بی می‌سوزه ، بنده خدا یه روز خوش تو زندگی اش ندیده

اما اگه خدا بخواد و شر آقا بیگ از زندگیمون کم بشه ، دیگه میتونیم همگی کنار هم زندگی کنیم

دل بی قرارم دوباره شور می‌افته ! نکنه پلیس ها نتونند معین و امین و مادرم رو نجات بدن ؟

دل تو دلیم نیست تا خبری ازشون بشه

شروع می‌کنم به خوندن آیه الکرسی ... اثرش رو قبلا تو لحظه های سخت زندگی ام دیدم !

زمان کند می‌گذره و من همچنان سرم رو پاهای مادرجونه و دارم آیه الکرسی می‌خونم

نمی‌دونم چندمین باره اما خوب می‌دونم با تک تک کلمه های نورانی این دعا، دل پر از آشوبم آرام می‌گیره

صدای صلوات های زیر لب، مادر بزرگ رو می‌شنوم ... معلوم اون بنده خدا هم مثل من منتظره نگرانه!

بالاخره صدای زنگ تلفن بلند می‌شه ... به سرعت سرم رو بلند می‌کنم و بلا تکلیف نگاه صورت مادرجون میندازم

... صلوات آخرش رو تموم می‌کنه و لبخندی رو لب میاره

-پاشو مادر حتما آقا حسینه ! همیشه اون با اینجا تماس می‌گیره... انشالله این دفعه خوش خبر باشه

با شنیدن این حرف ، پر می‌کشم سمت تلفن

قبل از اینکه برش دارم نگاهم از پنجره، به آسمون تاریک می‌افته که ماه وسطش داره می‌درخشه!

کی شب شد و من نفهمیدم

معطل نمی‌کنم و زود تلفن رو بر می‌دارم

صدای پر از ایهت و خشن مردی رو می‌شنوم

-سلام خانم

تا میام جواب بدم زبونم تو دهنم نمی چرخه! آخه این صدای حسین نیست
 مادر جون وقتی می بینه تلفن تو دستمه اما حرف نمی زنه، بلند میشه میاد سمتم و گوشی رو از دستم می گیره
 نمی دونم چرا دوباره دلشوره لعنتی سراغم اومده
 صدای ضعیف مرد پشت تلفن رو می شنوم که داره یک ریز حرف می زنه اما دقیق نمی فهمم چی می گه
 تو چشم های مادر جون استرس موج می زنه و این موضوع منو بیشتر می ترسونه
 از ته دل از خدا میخوام این کابوس های زندگی ام رو تموم کنه! دیکه طاقتم طاق شده و تحمل هیچ اتفاق بدی رو
 ندارم!
 بالاخره مادر بزرگ گوشی رو سر جاش می ذاره... نگاه منتظرم رو تو چشم های لرزونش می دوزم
 کلافه دستی تو موهای سفید شده اش می کشه و رو به من می کنه:
 - تبسم جان برو لباس هات رو بپوش بریم بیمارستان
 با صدای پر از تعجب و ترس زمزمه می کنم:
 - بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟
 مادر جون بدن لرزونم رو بغل می کنه و سعی داره آرامم کنه
 - چرا داری می لرزی؟ آرام باش این آقا گفت دو تا مامور دم در هستند همراهشون بریم بیمارستان... اون جا می تونیم
 بچه ها رو ملاقات کنیم انگار خدایا شکر پلیس ها تونستند نجاتشون بدنند!
 نگاهم رو با شک و دو دلی تو نگاه عجیب مادر جون می دوزم!
 تا با چشم های خودم نبینم نمی تونم باور کنم... بیش تر از این معطل نمی کنم، سریع میرم سمت اتاق و لباس هام رو
 می پوشم
 مادر جون هم خیلی سریع آماده میشه... از رفتارهاش استرس می باره
 در حیاط رو که باز می کنیم اون دو تا پلیس میانند سمتمون و اول کارت شناسایی شون رو نشونمون میدند و بعد هم
 سمت ماشین راهنمایی مون می کنند
 تا برسیم بیمارستان یک ریز صلوات می فرستم... دل تو دلم نیست... فشارم افت کرده و رنگم حسابی پریده
 ترس دارم... ترس از دست دادن خانواده ام
 تک تکشون برام عزیزند

یکی از اون پلیس ها همراهمون پیاده می شه و میاد داخل بیمارستان
اول ما رو می بره سمت بخش
انگار به پاهام وزنه سنگین وصل کردند، به کمک مادر جون به سختی جلو می رم
صدای اون مرد همراهمون رو می شنوم
-اتاق ۲۱۰ می تونید برید ملاقاتشون
نمی پرسم ملاقات کی!.. فقط پرواز می کنم سمت اتاق
در رو با استرس باز می کنم و میرم سمت تخت ...
-سلام تبسم خانم گل خوبی قهرمان ؟
با شنیدن صدای ضعیف اما مهربون امین لبخند رو لب هام می شینه
دست هاش رو از دو طرف باز می کنه و منو به آغوشش دعوت می کنه
پر می کشم سمتش و خودم رو تو بغل پر از مهرش جا می دم
احساس قشنگی به بند بند وجودم تزریق می شه
هق هق جفتمون بلند می شه ...
با صدای که ناباوری توش موج می زنه می پرسم:
-واقعا همه چی تموم شد!
صورتتم رو غزق بوسه می کنه
-آره قهرمان همه چی تموم شد ...ما بعد از سال ها صبوری بردیم
میون گریه، بلند می خندم...باورش سخته برام
تازه یاد بقیه اعضای خانواده ام می افتم
-راستی امین! مامانم و معین کجانند ؟
-آگ بر گردی عقب مامانت رو می بینی
با عجله بر می گردم !
دستم میره سمت قلبم ...با چشم های مبہوتم فقط به صحنه رو به رو خیره می شم

نمی دونم چه قدر می گذره تا با تکون های دست امین به خودم میام...امین با لحن شوخی میگه:

-خوابت برده دختر!

یه نگاه به امین و یه نگاه به مامان اتوسا میندازم!

نگاهم رو می برم سمت پاهای سالمش!

مامان خودش میاد سمتم و محکم بغلم می کنه

-عزیزدلم...تبسم خوشگلم...مرسی مادر که نجاتمون دادی!

به زور دهنم رو باز می کنم و می پرسم:

-مامان شما می تونی راه بری؟

می خنده بلند و مهربون

-آره گلم

اشکش رو با گوشه روسری پاک می کنه و ادامه می ده

-تمام این سالها مجبور بودم تظاهر کنم تا تن به خواسته های کثیف پدرم ندم! اما حالا دیگه می تونم خودم باشم

با خوشحال می خندم و این بار من تو آغوش کشیدنش پیش قدم می شم

خیلی خوشحالم که دیگه مامان خوبم میتونه پرواز کنه و بال های شکسته اش ترمیم شده!

از مامان فاصله می گیرم

-راستی معین کجاست؟

هیچ کدوم جوابی نمی دند و چشم هاشون رو ازم می دوزدند

با نگرانی و اضطراب دوباره سوالم رو تکرار می کنم

این بار امین آه کوتاهی می کشه و جواب میده:

-هنوز به هوش نیومده! تو آی سی یو بستری اش کردند

دستم ناخودآگاه می ره سمت قلبم ...

آروم باش قلب عاشقم...معینت حتما خوب می شه! اون قول داده تنهات نذاره ... مرد و قولش!

با صدایی که اصلا شباهتی به صدای من نذاره، زمزمه می کنم:

- می خوام برم ببینمش

مامان دستم رو می گیره و نوازش می کنه

-بیا بریم عزیزم !

همراه هم سمت آی سی یو راه می افتیم ... هردو سکوت کردیم و تو افکار خودمون غوطه وریم

من به آینده ی بدون معین فکر می کنم و آتش می گیرم

مطمئنم اگه خدای نکرده معین نباشه! زندگی و آینده من جهنم می شه

عشق اون مرد تو بند بند وجودم نفوذ کرده ! حالا چطور می تونم ازش دل بکنم

مردی که باعث شد زندگی یکنواخت من تغییر کنه

مردی که بهم عاشق شدن رو آموخت

مردی که باعث شد خانواده ام رو پیدا کنم و مزه واقعی خوشبختی رو بچشم

من تبسم رحمتی قسم می خورم هیچ مرد دیگه ای غیر از معین رو تو دلم راه ند

حالا اگه خدا مردم رو از من بگیره اون وقت تنهاترین دختر شهر خواهم بود

مامان دستش رو سمت صورتم میاره و اشک هام رو پاک می کنه

-نریز این مرواریدها رو

با این حرف مامان، یاد معین می افتم و هق هق ام بلند می شه

بدنم سخت تو آغوش مادرم فشرده می شه

-هیس دختر ! من بهت می گم گریه نکن تو بدتر می شی

حالا که خواروشر معین زنده است فقط بیهوشه ! پس انقدر خودت رو عذاب نده

سرم رو شونه اش میذارم و آهی از دل شکسته ام بیرون می فرستم

می رسیم جلوی آی سی یو

از دور می تونم محراب رو تشخیص بدم که داره با دکتر صحبت می کنه

وقتی ما رو می بینه ، مردونه با دکتر دست می ده و خداحافظی می کنه و میاد سمت ما

اون لحظه با خودم فکر می کنم این پرونده چه قدر محراب رو لاغر کرده! ار آخرین باری که دیدمش نصف شده و زیر چشم هاش گود افتاده... با لبخند نیم نگاهی بهم میندازه و میگه

-سلام خانم رحمتی

بی حال و بی رمق جوابش رو می دم

-سلام جناب سروان حال معین چطوره؟

محراب سر بلند می کنه و لبخند دلگرم کننده ای بهم می زنه :

-الان داشتم با دکترش حرف می زدم! دکتر گفتند خداروشکر خطری تهدیدش نمی کنه و قراره بخش منتقلش کنند، تا فردا صبح هم احتمالاً به هوش میاد

با شنیدن حرف های محراب، خوشحالی به تک تک اعضای بدنم نفوذ می کنه و من پر می شم از شکر خدا به خاطر این همه مهربونی اش

همون جا، تو کف بیمارستان سجده شکر به جا میارم و از معبودم به خاطر این لطف بی کرانش تشکر می کنم

مامان کمکم می کنه تا از زمین بلند شم... تو صدای اونم خوشحالی موج می زنه:

-پا شو دختر گلم!

بوسه ای رو گونه ام می کاره و از عمق وجودش زمزمه می کنه:

-زندگی دوباره ی همسرت رو تبریک میگم دخترم! می دونی اگه امروز نجات پیدا نمی کردیم ممکن بود معین رو برای همیشه از دست بدیم

تنم می لرزه از این حرف مامان!

تو دلم از بابای مهربونم تشکر می کنم... امیدوارم هر جا هست سلامت باشه

مادر جون هم به جمعمون محلق می شه و با خوشحالی سر و صورتتم رو غرق بوسه می کنه

صدای محراب رو می شنوم و به خودم میام

-خانم رحمتی خیلی براتون خوشحالم... امیدوارم سال های سال کنار همسرتون به خوبی و خوشی زندگی کنید! من با اجازتون برم یه سری به حسین و امین هم بزنم!

با تعجب می پرسم :

-مگه جناب سرگرد هم چیزیشون شده؟

محراب نیم نگاهی بهم می ندازه و با لبخند جواب می ده:

-بله متاسفانه ایشون هم تو درگیری از ناحیه دست زخمی شدند! البته خدا بهش رحم کرد
از شنیدن این حرف ناراحت می شم...حسین برام یه دوست خوبه! ... البته خوشحالم زنده است
تازه یاد سوال هایی که ذهنم رو مشغول کرده بود می اقوم:

-راستی جناب سروان چی شد؟ منظورم عاقبت آقا بیگ و بقیه است!

همه می زند زیر خنده و من با تعجب نگاهشون می کنم...مگه حرف خنده داری زدم
مامان همین طور که داره می خنده میگه:

-حالا یادت می افتاد!

تازه می فهمم چرا دارند بهم می خندند...خودم هم خنده ام می گیره...انقدر درگیر سرنوشت خانواده ام بودم که پاک یادم
رفت جزئیات رو بپرسم
محراب صدایی صاف می کنه:

-با اطلاعاتی که شما در اختیار ما قرار دادید ما با اطمینان عملیات رو شروع کردیم! خب البته کار ساده ای نبود دو تا از
همکارانمون شهید شدند و چند تا زخمی ...

خداروشکر ما هم خیلی از اونا رو تونستید به درک بفرستیم و آقای بیگ و چند نفر دیگه رو دستگیر کنیم!

آقای بیگ می خواست خودش رو آتش بزنه که من سر رسیدم و اجازه این کار رو بهش ندادم!

محراب اینا رو می گه و میره...مامان و مادرجون هم میرند سمت اتاق امین

من می مونم و فکرهای مختلفی که تو سرم بالا و پایین می پرند

می شینم رو صندلی ... نفس عمیقی می کشم و خوشبختی رو به ریه هام هدیه می فرستم

خوشبختی همین لحظه است...لحظه ای که دیگه شیطانی به اسم آقا بیگ تو زندگی مون نیست!

کفش پاشنه بلندم رو در میارم و میدازم وسط سالن..پایین لباسم رو تو دست می گیرم و پله ها رو یکی دوتا میرم بالا

سریع وارد اتاق خوابمون می شم و در رو قفل می کنم

نفسم بالا نیامد...درست از شروع مراسم عروسیمون نقشه این لحظه رو کشیده بودم

لحظه ای که از دست داماد فرار کنم!

صدای پاهاش رو می شنوم که داره به اتاق خواب نزدیک می شه

-تبسم جان چرا انقدر سریع رفتی بالا؟

لبخند پت و پهنی می زنم...هنوز نفهمیده چه بلایی سرش اومده!

صدای دستگیره در میاد که بالا و پایین می شه و بعد هم صدای متعجب معین

-در چرا قفله تبسم؟

خنده ی شیطانی سر می دم و بلند می شم با لباس عروسم چرخ می زنم

با خودم می خونم

-همه چی آرومه...من چقدر خوشبختم!

صدای عصبی اش رو از پشت در می شنوم

-زهرمار همه چی آرومه! بیا این در رو باز کن

-اوه اوه آقا معین نداشتیم از این حرف ها! شب عروسی مون داری بهم میگی زهرمار! چشمم روشن!

این دفعه صدای مظلومش رو می شنوم:

-بیخشید عزیزم من غلط کردم به گلم گفتم زهرمار! تو خانمی کن این در رو باز کن!

نچی می کنم و بی توجه به داد و بیدادهاش می رم سمت پنجره اتاق و بازش می کنم

نفسی عمیقی می کشم و اتفاقات این چند ماه اخیر رو به خاطر میارم

بعد از اینکه معین از بیمارستان مرخص شد و بی بی هم حالش خوب شد از اون ها اصرار که زودتر ازدواج کنیم و از من انکار

دلیلش هم بابا مرتضی بود...من نمی تونستم بدون اذن پدرم ازدواج کنم و کسی هم از زنده بودن بابا خبر نداشت

وقتی فهمیدم پلیس نتونسته دستگیرش کنه خیلی خوشحال شدم...البته آقا بیگ هم چیزی در مورد رییس بودن هامون شریفی به پلیس ها نگفت و این راز رو با خودش به گور برد

خبر اعدام آقا بیگ بهترین خبر زندگی من بود...البته دوست داشتم اون مرد صدبار بمیره و زنده شه و عذاب بکشه

خلاصه وقتی معین و بقیه دیدند من زیر بار نمی رم سعی کردند دلیل کارم رو بفهمند و من مجبور شدم موضوع رو با امین و معین درمیان بذارم

اونا هم بعد از پیگیری مخفیانه زیادشون،تونستند بابا رو تو کانادا پیدا کنندو رضایتش رو برای این ازدواج بگیرند

دوست داشتم سر سفته عقدم بابا مرتضی هم بود ولی این آرزوم برآورده نشد

با شنیدن صدای داد و بیداد معین به زمان حال بر می گردم:

-باز نمی کنی تبسم نه!؟

با خنده میگم :

-نه باز نمی کنم

صداش لحن التماس می گیره:

-آخه چرا؟ تبسم جان خانمم شب عروسیمون رو زهرمارم نکن!

-من ازت می ترسم... این روزها تو آینه به خودت نگاه کردی چه قدر چاق تر شدی؟ آقا جان من امشب نمی خوام تو بیایی پیشم

این حرف دلم نیست... اتفاقا بند بند وجودم معین و دست های خشنش رو طلب می کنه ولی خب ترسی که به جونم افتاده نمی ذاره در رو باز کنم

با صدای فوق العاده عصبی می پرسه:

-این حرف آخرته!؟

با این که دلم براش می سوزه میگم:

-بله

چند لحظه سکوت می شه و منم به خیال این که معین رفته ، مشغول باز کردن گیره های سرم می شم اما با شنیدن صدای مهیبی بر می گردم سمت در

از تعجب دهنم باز می مونه ... معین در رو شکونده و اومده داخل

حالا هم با نگاهش داره برام خط و نشون می کشه

تا بخوام به خودم پیام بین دست های نیرومندش اسیر می شم و منو می بره سمت تخت

آروم زیر گوشم زمزمه می کنه:

-خیلی آتیش سوزوندی... الان نوبت منه تلافی کنم

از ترس زیادی بدنم مثل یه تکه چوب خشک شده... اما دست های نوازش گر معین باعث می شه کم کم تسلیم بشم و خیلی عجولانه با دنیای دخترونه ام خداحافظی کنم

یک سال بعد

چشم هام رو به سختی باز می کنم و به خورشیدی که نورش رو سخاوتمندانه پیشکش ام کرده سلام می دم

ناخودآگاه نگاهم کشیده می شه سمت ساعت بالا سرم ... عقربه هاش یازده صبح رو نشون میده

با عجله بلند می شم و با خودم غر می زنم

اوه اوه دیر شد! معین دستم بهت برسه کشتمت!

پسر دیوونه باز دیشب نداشت خوب استراحت کنم و مجبورم کرد تا نیمه های شب بهش خدمات برسونم!

باید یه فکری به حالش بکنم...زیادی دوسم داره!!

لباس هام رو بر می دارم و میرم سمت حموم

زیاد وقت ندارم...امشب قرار به خاطر سالگرد عروسی من و معین جشن خودمونی تو خونه مون بگیریم

سریع یه دوش آب گرم می گیرم و موهام رو با سشوار خشک می کنم

لباس های بیرونم رو بر می دارم و با حوصله می پوشم...قراره برم یکم خرید کنم!

نسبت به یه سال پیش خیلی تپل تر شدم...حالا تازه به حرف فاطمه می رسم که می گفت اگه تپل شی صورتت خوشگل

تر می شه

این روزها صورتم خیلی پر طراوت و خوشگل شده

البته نمی شه تاثیر خانواده ام رو نادیده بگیرم...بودن پیش اون ها یعنی خوشبختی محض و همیشه آدم های خوشبخت

شاداب ترند

روسری ام رو مدل لبنانی می بندم ... بعد هم چادرم رو از آویز بر می دارم و سر می کنم

حدود شش ماهی می شه با تشویق معین چادری شدم ... من و گیسو و بی بی چادری های آپارتمان بزرگ و با صفامون

رو تشکیل می دیم

درسته مامان اتوسا و مادرجون چادر سرشون نمی کنند اما اونا هم حجاب کامل دارن!

با رضایت نگاهم رو از آینه می گیرم...کیف دستی قهوه ای رو بر می دارم و از اتاق خارج می شم

خونه ای که توش زندگی می کنیم چهار طبقه است ...

تو طبقه اول بی بی و مادرجون هستند...طبقه دوم من و معین...طبقه سوم امین و گیسو که چند ماهی می شه با هم

ازدواج کردند و با همه ی سخت گیری های بیش از حد امین خوب و خوش زندگی می کنند

گاهی خود من از دست رفتارهای امین کلافه می شدم ولی گیسو خیلی خوب بلده با گوش دادن به حرف های همسرش اون رو آرام کنه! البته خداروشکر طرز فکرشون در مورد زندگی مثل همه ... به خاطر همین زیاد به مشکل بر نمی خورند!

گاهی با خودم فکر می کنم اگه کس دیگه ای با طرز تفکر غیر از طرز تفکر گیسو زن امین می شد نمی توانست یه دقیقه اون خونه و زندگی رو تحمل کنه! ...آخه امین زیاد به همسرش اجازه ی تنها بیرون رفتن نمی ده و اگه قرار باشه جایی برند خودش می شه راننده شخصی همسرش!

از فکر زندگی گیسو و امین میام بیرون و ذهنم پر می کشه سمت ساکنان طبقه چهارم!

زوج خوشبخت طبقه ی چهار کسی نیست جز مامان آتوسا و بابا مرتضی

بابا حدود سه ماه پیش با یه ظاهر و هویت جدید برگشت پیشمون! هنوز هم با یادآوری واکنش مامان و بی بی اشک تو چشم هام جمع می شه

بنده های خدا باورشون نمی شد این مرد که اسمش علی صولتیه همون مرتضی خودشونه!

چه قدر اون روزها اشک ریختند و بی تابي کردند!

از این راز فقط ساکنین این آپارتمان خبر دارند و بقیه پدرم رو به اشتباه ناپدری ام می دونند!

سوار ۲۰۶ آلبالویی ام می شدم و کمر بندم رو می بندم

بالاخره منم توانستم رانندگی یاد بگیرم ... این ماشین هم هدیه تولد بیست و یک سالگی ام هست که معین عزیزم برام خریده

قبل از این که حرکت کنم پیامی تهدید آمیز برای معین می نویسم و ازش بابت خواب موندنم گلایه می کنم

منتظر جوابش نمی شدم و راه می افتم سمت بازار

مهمون های امشبم ساکنین آپارتمان به اضافه فاطمه و محراب و داداش حسین عزیزم هستند!

فاطمه و محراب چند روز بعد از عروسی ما باهم ازدواج کردند و قراره تا دو ماه دیگه پسرشون به دنیا بیاد

اما داداش حسین مهربونم هنوزم تنهاست و هیچ زنی رو تو حریم خصوصی اش راه نمی ده

به نظرم وقت می بره تا تکه های قلب ترک خورده اش به هم پیوند بخوره!

صدای هشدار گوشی ام بلند می شه ... ماشین رو گوشه ای پارک می کنم و پیام معین رو می خونم:

"آخی عزیزم خواب موندی؟! اشکال نداره تا باشه از این اتفاق های شیرین!

قراره امشب هم بعد از رفتن مهمون ها برنامه ی دیشبمون تکرار بشه پس زیاد حرص نخور عزیزم جوش می زنی
ها...منم زن جوش جوشی دوست ندارم!"

خنده ام همراه میشه با حرص زیادی که می خورم

خدایا از دست این مرد عاشق کجا برم !

البته بین خودمون بمونه ها من عاشق دیوونه بازی های این ناجی دوست داشتنی ام هستم !

پایان ۳۰ اردیبهشت ۹۳